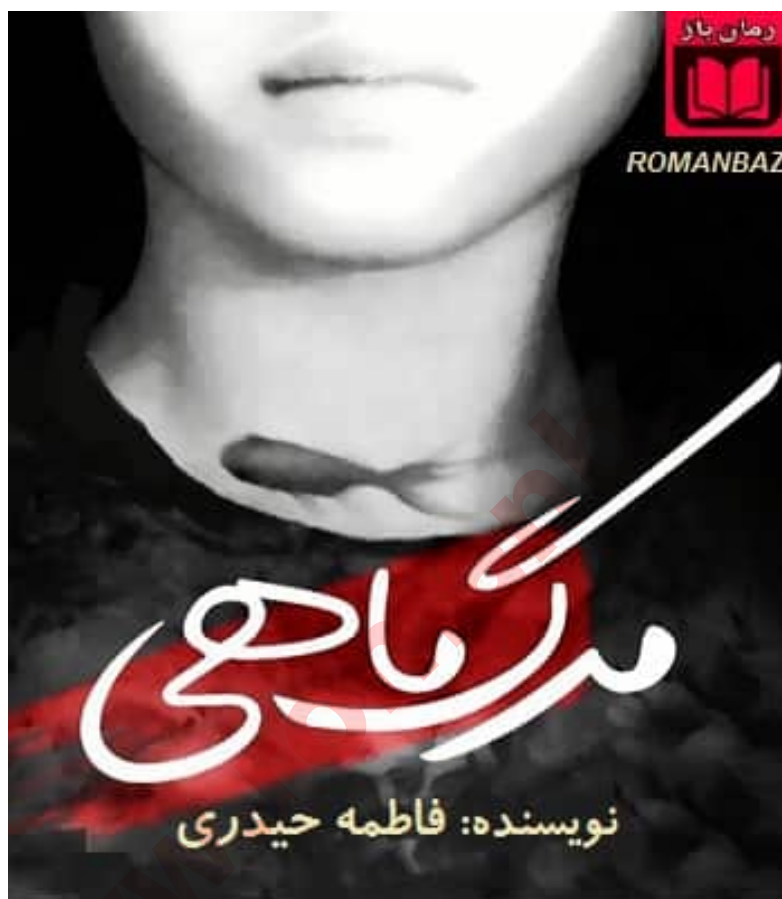


رمان مرگ ماهی | نوشته فاطمه حیدری



www.romanbaz.ir



چکیده:

ازدواج سنتی ماهدخت و معین که به یک ازدواج پیچیده و پر از سکوت تبدیل شده. و حضور برادر معین که باعث میشود دهان بسته این پیوند بالاخره به اعتراض باز شود.. همه چیز بستگی به نگاه ادمها دارد
ما به غرق شدنی میگوییم مرگ که برای ماهی زندگیست.

در هر خانه ای یک مستطیل سبز وجود دارد، که عشقها و لذتها و تعلقات انجا درهم میامیزد!

تخت خواب مستطیل سبز هر خانه ایست..

ماهم داشتیم، اما من هر روز صبح کلی شاخ و برگ زرد و طوفان زده از رویش جمع میکردم...

من این سر تخت او هم ان سرش...مستطیل بقای ما، پر از فاصله بود!

شب است و ما باهم شام خوردیم، سریال تماشا کردیم و او زودتر شببخیر گفت.

ظرفها را در ماشین چیدم، مسواک زدم و لباس خواب ساتن زمان تجردم را تن کردم و انتهایی ترین نقطه تخت را برای خزیدن انتخاب کردم.

دستم را میگذارم زیر گونه ام و با انگشت اشاره ضربه های بی جانی به اویز کریستالی
شبخواب میزنم. خوابم نمیامد، مثل هرشب...

چهار ماه از ازدواجمان میگذشت. روز عروسی از صبحش کلی استرس و شوق داشتم،
قرار بود اتفاقات بزرگی بیافتد و قرار بود انشب نیمه دخترانه زندگی ام به اتمام برسد... از ش
خواستم در باز کردن زیپ لباسم کمک کند... کرد، حتی سنجاقهای مشکی درگیر موهایم
را آزاد کرد... اما در آخر دستی به شانم کشید و وقتی ارایشم را پاک کردم و به اتاق
برگشتم سمت چپ تخت رو به دیوار خوابیده بود!

اینجوری بود که برای همیشه جایمان را در زندگی هم پیدا کردیم. او سمت چپ میراند،
من هم ذاتا سمت مخالف. نه مخالف نه! من هم پشت سرش میراندم اما با کلی فاصله...

میدانی این "فاصله" واژه کلیدی زندگی ما بود... حتی مسواکمان هم دور از هم بودند در جا
مسواکی و حتی لباسهایمان و حتی لیفمان در حمام!

روزهای اول غریبه بودیم با کلی رودربایستی... بعد کم کم رفیق و حالا او برای من مثل بیتا
بود و من برای او شاید مهران!

ازدواج ما نه اجباری بود نه عاشقانه.. و هیچ برنامه و نقشه ای پشتش خوابیده بود!

معین به پیشنهاد پدر بزرگش به خواستگاری آمد و من داشتم به این فکر میکردم که بیست
و هشت سال کم نیست، و بیشتر که فکر کردم فهمیدم معین شاید آخرین فرصت من
باشد...

بله من از ترس ان کلمه وحشتناک و سرد و ترسناک ازدواج کردم.. همان کلمه احمقانه و
بی ریشه که افتاده به ریشه دختران... من از ترس ترشیدگی ازدواج کردم و تمام امیدم را
بستم به عشق بعد از ازدواج. که اصلا نمیدانم این ازدواج حساب میشود یا نه..

نمیدانم خیلی تاسف بار بود که من در تمام عمر 28 ساله ام جز یکی دوتا خواستگار نداشته ام؟ یا معمولی و قابل هضم است؟

برای من نبود... چون من چیزی برای خانوم خانه کسی بودن کم نداشتم، اینجور برخورد روزگار با من برایم مبهم میامد.

معین از کودکی پیش پدر بزرگش زندگی میکرد... در هشت سالگی پدرش فوت شد و مادر و برادرش مهاجرت کردند... اما محمود خان معین را میخواست و بزرگ کردنش راهم! تقریباً تمام ثروتش زیر دست معین رشد میکرد..

این تمام چیزی بود که من از همسرم میدانستم، انهم به واسطه ادمهای دیگر.

مبادی اداب، دیسپلینی، قانونمند و البته جذاب.. خیلی جذابتر از من! اینها هم چیزی بود که از همسرم میدانستم اما اینبار به واسطه زندگی کنارش!

ما بین زمین و آسمان بودیم و معین خوده آسمان... خانواده کاملاً متوسط و فرهنگی من و... از معین چیزی نمیگویم.

پدرم یار غار محمود خان بود... بعد از بازنشستگی از آموزش پرورش مدیریت یکی از سوله های نجاری اش را به بابا سپرد..

و این خیلی بد بود که پدرم زیر نظر همسرم کار میکرد! این برای منی که همه سوراخ سمبه های زندگیم از شعار عزت نفس پر بود، ناراحت کننده میامد.

من از آن دخترهای بی نهایت آرام، به قول بابا مظلوم و به قول مامان شکننده بودم!

هم فیزیکی و هم روحی.. ماما پسته و اجیل و انواع تنقلات مقوی روی میزم میچید و به خوردم میداد اما کاش چیزی به روحم تزریق میکردند.. و وقتی میدید نمیخورم داد میکشید "دختره زبون نفهم اخر یه روز از لاغری میشکنی"

بابا هم میخندید و میگفت "فوقش میشکنه نصفشو من میگیرم نصفشو تو"

لابد نصفم را میگذاشت در کیف پولش.. میدانی بابا عاشق یادگاریست، یادگاری از ادمها.. و همه چیز را در کیف پول چرم قهوه ایش نگه میدارد.. مادر بزرگم فوت کرد و همکاران پدرم برایش در روزنامه اگهی تسلیت چاپ کردند.. با دست ان قسمت را جدا کرد و از همان هجده سال پیش تا الان تکه کاغذ پر افتخار در کیف پول باباست.. کارنامه اول دبستان مرا هم دارد.. عکسها و همه چیز.. بابا میگوید "هیچ چیز نمیمونه جز خاطره"

اما من فکر میکنم بابا بیشتر سعی میکند با یادگاری، انها را زنده نگهدارد و گرنه من معتقدم خاطرات هم مثل ما عمر میکنند و مثل مواد غذایی منقضی میشوند! حیف که نمیتوانستم به بابا بگویم، چون من عادت ندارم دلخوشی ادمها را زیر سوال ببرم. کیف پول قهوه ای هم دلخوشی بابا بود.

مادر هم قطعا نصف دیگرم را میگذاشت در بوفه اشیاء شیشه ایش.. مادرم یک کلکسیونر بود، مجسمه های کوچک شیشه ای جمع میکرد! همه چیز را در حد زیادش جمع میکرد.. من هم میگذاشت کنار مجسمه ها قطعا.

-ماهدخت!

ارام برمیگردم سمتش:

-نخوابیدی؟

دستش را به پیشانی میگیرد و من که نیمخیز میشوم سمتش:

-چی شده؟

-میشه یه قرص بهم بدی؟

-میگرنته؟

سری

به معنای اره تکان میده..به اشپزخانه میروم و با دو مسکن قوی برمیگردم..همانطور که
اب را میدهم دستش زمزمه میکنم:

-امروز چیزی شد؟ عصبی شدی؟

سرش را میاندازد بالا و من یکی از شالهای نخعی ام را برمیدارم و میروم سمتش:

-چیکار میخوای بکنی؟

-سرتو بیار جلو!

مچم را میگیرد:

-میخوای شال سرم کنی؟

کوتاه میخندم:

-نه

و شال را دور سرش دقیقا روی چشمانش میبندم و محکم گره میزنم...کمکش میکنم دراز
بکشد و همه اتاق را تاریک میکنم!

کنارش با فاصله دراز میکشم:

-اینطوری راحتتر میخوابی...

-ببخشید بد خوابت کردم.

پتو را تا زیر گلویم بالا میکشم:

-خواب نبودم....

ما یکجوری خنثی بودیم نسبت بهم..نه او خنثی تر بود و این واقعیت همه روح مرا میخورد...اینکه شاید به اندازه کافی برای معین جذاب نیستم!

شب ازدواجمان مثل یک مسئله روتین و معمولی بدون هیچ سوال و حرف دیگری تمام شد، اما فراموش نه! ما همه چیز را به روی هم نمیآوردیم..

این مسئله زیر سقف همین اتاق مدفون شده و کسی ازش خبر نداشت..

در خانه پدریم کسی از ما نمیخواست که ناگهانی همدیگر را ببوسیم و یا حتما همدیگر را عزیزم خطاب کنیم و در یک بشقاب غذا بخوریم و ازمان بخواهند زودتر بچه دار شویم و از این قبیل لوس بازی ها برای اثبات عشق! ما مثل دو تا رفیق نقشی بازی نمیکردیم و همان بودیم که در خانه..همان بودیم که سر غذا، همان بودیم که در رخت خواب!

گاهی دفترهای حسابرسی اش را میآورد و باهم تا صبح انها را پیش میبردیم، و گاهی او در کارهای پایان نامه ام کمک میکرد...او رفیق خیلی خوبی بود..خیلی خوب!

درپس آن نقاب پر جذبه، متکبر و قانونمند یک معین بسیار آرام، با معرفت و محکم خفته بود که من هر صبح با آن سر میز صبحانه مینشینم.

انتهای این راه را بخواهی باید بگویم ابتدایی چون نداشته اخرش هم معلوم نخواهد بود...و من که خواب اینجور شروع را نمیدیدم...

مستطیل خانه مان سرد است و بین ما یک دنیا فاصله...این فاصله با یک اغوش پر میشود ولی مشکل از جغرافیا نیست!

این فاصله ها چیزی نیست...میدانی پر نشدنی ترین فاصله دنیا بین آن چیزیست که میخواستی باشی و آن چیزیست که در آخر شدی!!

کسی روی بازویم دست میکشید..برمیگردم عقب و معین که زمزمه میکند:

-بیدارشو ماهدخت!

چشمانم را میمالم و روی تخت مینشینم...هندزفری را در گوشش میگذارد و کلاه سویشرت را میکشد سرش..هرروز صبح بعد از بیدار کردنم میرفت میدوید!

صبحانه را آماده میکنم...لیوان آب کرفس معین را میگذارم سمت چپ میز و چای خودم را...

دیشب باز بیتا پیام داد که دفتر طلسم شده اش را پیدا کرده ام یا نه...کل خانه را زیر و رو کردم اما نشانی ازش نبود..گوشی را بین شانه و گوشم نگه میدارم:

-بیتا جان خسته کردی منو...خوب پیدا کردم برات میارم دیگه!

-مثل اینکه تو نمیفهمی ماهدخت این مسئله خیلی مهمه! نمیخوام اون دفتر دست کسی بیافته، اونوقت من بیچاره میشم!

کاسه عسل و مربای گل سرخ را روی میز میگذارم و انگشت عسلی ام را میمکم:

-بیچاره چیه عزیزه من؟ اون برا سالهای پیشه بعدشم دست کسی بیافته متوجه نمیشه اونارو تو نوشتی که...یه سری جملات احساسی که فقط خودت میفهمیشون...

نفسش را سخت فوت میکند و معین که با تن عرق کرده روبه رویم میایستد، پشت لبش را پاک میکند، هندزفری و موبایلش را میگذارد روی کانتر و لیوان آب کرفسش را برمیدارد و مینوشد...

بیتا همینطور داشت حرف میزد، نه حرف نمیزد فقط بلد بود گله کند همین! دستم را روی دهنی تلفن میگذارم و روبه معین میگویم:

-میخواهی آب سیب یا هویج باهش بریزم؟ خیلی بدمزست حداقل قابل تحمل شه...

لیوان را میگذارد روی میز همانطور که سمت حمام میرود میگوید:

-نه عالیه!

و با دست اشاره میکند که لباسهایش را برایش ببرم...

سر تکان میدهم و به بدبختی بیتا را میپیچانم...مقداری از آب کرفسش میخورم و قیافه ام جمع میشود...

چای را دم میکنم و لباسهای بیرونم را میپوشم..

-ماهی!

فقط معین به من میگفت ماهی، و من خیلی خوشم میامد ماهی گلی این تنگ باشم.

میدوم سمت اتاق و تا کمر دولا میشوم در کمدش:

-ببخشید پاک تورو یادم رفت!

صدایش از لای در میامد:

-تو همیشه منو یادت میره.

حوله را نگه میدارم مقابلش و پشت میکنم بهش تا خودش را خشک کند:

-معین لطفا سر راهت منو بذار کتابخونه...

دلتم میخواست برگردم و ان هیکل درست حسابی و رو فرمش را تماشا کنم! اما بجایش ادامه دادم:

-داری برمیگردی خونه باهام تماس بگیر یه چیزایی لازم دارم میگم بخری.

از کنارم عبور میکنند و به عمد شانه لختش را به شانه لاغرم میکشد..میخواهم لبخندم را پنهان کنم و او که با پایین تنه حوله پیچش نگاهم میکند:

-همین؟

همانطور که جغرافیای تنش را رصد میکنم و خالهای ریز زیره سینه اش را میشمارم بی حواس میگویم:

-نه!

لبخند نامحسوس و کجی دارد، کاملا روبه رویم میایستد:

-دیگه چی؟

به چشمانش نگاه میکنم و با تاخیر میگویم:

-همین...

و اتاق را ترک میکنم. بدون اینکه منتظرش بمانم چایم را شیرین میکنم و او لباس پوشیده

همانطور که پشت میز مینشیند میگوید:

-کتاب خاصی رو میخوای؟ بگو برات بخرم چرا بری کتابخونه؟

-نه مرسی فقط یه قسمت کوتاهیش رو میخوام برای پایان نامه، نمایارزه بخرمش!

چیزی نمیگوید و من همه چای سرد شده ام را خالی سر میکشم، به اتاق میروم و بعد از
ارایش مختصر حاضر میشوم، از اتاق داد میزنم:

-راسی سرت بهتر شد؟

همانطور که دگمه مانتوام را میبندم کله ام را از در میاورم بیرون..داشت ظروف را از روی
میز جمع میکرد:

-اره اون راهکار سنتیت عالی بود.

میخندم و شال ابی را سر میکنم و به اشپزخانه میروم، و همانطور که لیوان و سبد نان را از
دستش میگیرم میگویم:

-من همه راهکارهام عالیه...

اره همیشه من راهکارهای عالی داشتم، مثل مادرهای پرتجربه برای هر دردی درمانی
سراغم بود و برای هر درزی یک نخ و سوزن دستم...معین میگفت بعضی کارهایم او را یاد
مادرش میاندازد! من یک زن سنتی با یک پوسته مدرن بودم.

من راهکارهای خوبی داشتم اما این کافی نبود چون همیشه هم تصمیم های درست
نمیگرفتم!

به سینک تکیه میدهم و به ته مانده چایم نگاه میکنم و فنجان قهوه اش که ته ندارد.

میدانی، چای همیشه دهان نزده میماند..اما فکر کردی چرا قهوه هیچ وقت سرد نمیماند؟
چون شیکتر است..خارجیست..چای اما تکراری شده. تکراری هم نباشد از بس بوده، از بس
هرروز صبح در خانه ها دم شده جذابیتی ندارد.

تازه دیگر صبحانه های سرپایی هم یک ماگ قهوه دستشان میگیرند و شهر را متر میکنند..من هم شدم همان چای بیچاره..هنوز در همان دنیای سنتی خودم زندگی میکنم..بگذار مرا یک زن فناتیکِ قدیمی ببینند چه فرقی میکند؟ میدانی ما زنهای قدیمی یک میراثیم که در گوشت و خون این سرزمین مانده ایم..ما را نمیتوان از زندگی حذف کرد...مثل احتیاج خون به رگ و رگ به قلب..یک چیزهایی ربط به اصالت دارد و حتی عادت..اول و آخر اسم صبحانه که میاید همه چه میگویند؟

میگویند:

نان و پنیر و "چای" شیرین..

بیتا و مهران امشب مهمان ما هستند...شوید باقالی با ماهیچه درست کردم و کرپهای کالباسی که میدانستم معین دوست دارد.

بیتا نشسته روی صندلی اشپزخانه و کلم سفیدها را خرد میکند:

-باز دعوا کردین؟

با حرص کلم را زخمی میکند:

-این عزرائیل فقط اومده جون منو بگیره! اگه به خاطر پارسا نبود یک دقیقه ام تحملش نمیکردم..

دروغ میگفت با همه این غر و پرها دوستش داشت، من میفهمیدم! به خاطر خودش بود که تا الان پای مهران مانده.

-میدونی مهران منو یه ادم الکی خوشه خل میدونه منم اونو...منم اونو یه...آه

و با چاقو ضربه محکمی روی تخته میزند و ادامه میدهد:

-سال اول عاشق و سینه چاک بود، سال دوم ازدواجمون اون یه مرد مسئولیت پذیر و اروم بود، نمودونم چرا سال سوم همه چیز عوض میشه...سال چهارم بدتر..بدتر..شبها میاد خونه غذا میخوره تلوزیون میبینه از همه شکایت میکنه، زمین و زمانو بیسواد و احمق میدونه، از اسفالت و رییس جمهور و نانوائی سر کوجه هم ناراضیه..چایی اخرش بشو میخوره و قبل از اینکه بخوابه میگه "یادت نره درو قفل کنی"

میدونی همونطوری که منو یه زنه خجسته و رویایی میدونه منم اونو فقط یه پاسبون میدونم... کاملاً نقش یه پاسبونو بازی میکنه تو خونه! منم خودمو با خیالای کودکانم خام میکنم مثلاً اینکه جلوی تلوزیون میخوابه تا از خونه ای که هیچ دوشش نداره محافظت کنه.

بیتا نویسنده بود، از ان کمال گراها و یک آرامنشهر ساخته بود که مهران دربانش بود!

قشنگ حرف میزد همانطور که قشنگ مینوشت اما اصلاً بلد نبود خودش را قشنگ نشان بدهد به شوهرش!

تمام زندگیش را سمینارهای چگونه جذاب و موفق باشیم پر کرده بود...ولی نمیفهمید فارق از همه اینها وقتی اینطور بچگانه و بی وقفه پشت هم حرف میزد چقدر جذاب میشد. بی آموزش، بی سمینار!

داشت کلم ها را خراب میکرد از زیر دستش میکشم:

-بذار خرد میکنم..

-مرسی خسته میشی، خودم بقیشو انجام میدم!

-بنظرت چیکار کنم ماهدخت؟

دستی به پیشانی میکشم:

-چیو چیکار کنی بیتا؟ چیو؟

-مهرانو..

ظرف سالاد را سلفون میکشم:

-بنظر من مهران اون هیولایی که تو ازش ساختی نیست. حداقل نه انقدر وحشتناک که نشه باهاش کاری کرد.

-دلت خوشه! معینو داری، فکر میکنی همه مثل اون!

معین چطور بود؟ بیتا جز پول و آرامش و لبخند متینش چه چیز دیگه را میدید؟ خدا نکند همه مثل معین تا این حد سرد باشند.. به حدی که زنش را نخواهد و اغوشش را.

میدانی همیشه ان چیزی که نداریم بهتر است.. هرچیزی که دورتر است.. هرچه در دسترس نیست!

-ماهه مشکلات خودمونو داریم.

-حداقل بزور ازدواج نکردی....

اره خوب، پدر مادرش مجبورش کردند تا با مهران ازدواج کند، پدر مادرم نه! من خودم خودم را مجبور کردم...

-من که میدونم الان دوشش داری.

چیزی نمیگوید و معین با آن تیشرت سفید و موهای براق ژل زده اش به اشپزخانه سرک میکشد:

- ماهی شام آماده نیست؟

بشقاب ها را میدهم دستش:

- چرا این بشقابارم بذار رو میز!

و مهران که داد میزند:

- ماهدخت از این کارا یه کم به بیتا یاد بده، که ما تو خونه از گرسنگی نمیریم!

با معین میز را میچینیم:

- محض اطلاعات کرپارو بیتا بهم یاد داده!

- قطعاً اینارو خودش بلد بود تو سمینار راز و رمز جذابیت های بانوان بهش یاد ندادن.

بیتا یک تای ابرویش را میدهد بالا:

- چقدرم این راز و رمزا رو تو اثر کرده! متأسفانه تغییر ناپذیری... در ضمن توام از معین یاد

بگیر... تو خونه رو تخت سلطنت میشینی و دستور میدی فقط.

معین میخندد:

- بیخیال بیتا... بیان شام!

و پارسا که ایکس باکس را رها نمیکرد... بیتا داشت دعوایش میکرد و من که دل دیدن

قیافه تحقیر شده بچه را نداشتم و خودم با همان زبان نرمه کودک پسندم راضیش میکنم.

دو دقیقه بعد پنج نفره پشت میز هشت نفره نشسته ایم!

مهران و بیتا دختر عمو پسر عمو بودند و هشت سال پیش به اجبار دوتا خانواده با هم ازدواج کردند...بیتا عاشق و شیفته یکی از استادان دانشگاهش بود، کلی بدبختی کشید و آخرش هم که مال هم نشدند.

حالا هر لحظه در حال دعوا و گله و کنایه بودند!

پارسا روی دستان بیتا به خواب رفته..

مهران زودتر خداحافظی میکند که بیتا میزند به شانه اش:

-کجا؟ حتما من پارسا رو باید بیارم نه؟

مهران همانطور که پارسا را ازش میگیرد رو به من زمزمه میکند:

-پدر منو درآورد این یه نفر!

در ورودی را میبندم و شالم را درمیاورم و به سمت اتاق میروم...

معین تیشرتش را درمیاورد و من که جلو اینه خم میشوم و با مژه ای که در چشمم رفته درگیرم، همانطور میگویم:

-مهران چی میگفت؟

-هیچی همون گله های همیشگی..این دوتا فکر میکنن ما پدر مادرشونیم؟ یا ما مجبورشون کردیم ازدواج کنن؟

لبخند میزنم و او میاید پشت سرم:

-چیکار میکنی؟

کاش زودتر میرفت لباسش را میپوشید...

-مژه رفته تو چشمم!

برمیگرداندم و مچم را میگیرد:

-انقدر نمالش بدتر میشه.

خم میشود روی صورتم و سعی میکند با فوت کردن مژه بی خاصیت را در بیاورد.

تا به حال صورتش را در این فاصله ندیده بودم و حتی آن لک ریز زیر چانه اش را که لابه ل

ای ته ریش گم شده بود..

-کدوم شامپو رو زدی؟

و من هم دلم میخواست بپرسم چطور انقدر سینه ات کم پوست اما بجای آن در چشمانش نگاه کردم و مارکش را گفتم و او که دست بردار نبود، دم عمیقی گرفت:

-بوی شکلات میدی.

بوی نخواستن هم میدادم، این بو همیشه زیر دماغم بود.

اب دهانم را قورت میدهم و نمیگویم که شامپو بدنم شکلاتیست و حتما باز تو میگفتی هلو خوشبوتر است و من نمیخواستم انقدر نزدیک بهم بایستیم و فکر کنم فقط خودم تحریک میشوم و تو مثل فولاد بی حس، فقط از بوی تنم سوال میکنی. انگار نه انگار که من زنت هستم!

خودم را میکشم عقب:

-مرسی خوب شد.

فکر میکنم جدیدا از قصد انقدر جلوی من لخت راه میرود! حرصم میداد با این کارش...کنارم روبه روی اینه حمام میایستد و من مسواکم را میاورم جلو تا برایم خمیر دندان بزند. خمیر دندان توت فرنگی بچگانه...تاسف برانگیز بود ولی نمیتوانستم طعم دردناک و تند نعنا را تحمل کنم و روزهای اول این موضوع خیلی برای معین خنده دار میامد. دیگر میدانست از هر چیزی که درش نعنا داشته باشد بدم میاید و من میدانستم او دیگر اداس نعنائی نمیخورد.

در اینه بهم نگاه میکنیم، عین هرشب، حرفی نبود اما من حس میکردم بود!

دهانت را میشویی:

-راسی غذا خیلی عالی بود.

همانطور که رو تختی را کنار میزنم زمزمه میکنم:

-مرسی!

چراغ را خاموش میکنی..دستت را زیر سرت میگذاری و به لوستر زیبای اتاقمان خیره میشوی و من که برمیگردم رو به شب خواب بازی شبانه ام را پیش میگیرم ضربه های اهسته به کریستالش میزنم:

-ماهی!

یکجوری صدا زد و من هم یکجوری جوابش را دادم:

-بله...

حرفی نمیزند برمیگردم سمتش و منتظر نگاهش میکنم...زمزمه میکند:

-ما خوشبختیم!

دل‌م میریزد و قلبم.. ما خوشبخت بودیم، به عنوان دو رفیق و همخانه خیلی خوشبخت بودیم اما... اصلاً مشخص نبود چه هستیم برای یکدیگر.

-مهم نیست چیو میخواستیم و الان بجاش چیو داریم... ما الان خوبیم!

به جای جواب بهش لبخند میزنم. من چیزی نمیخواستم، کسی را خاصتر از تو نمیخواستم من فقط عشق میخواستم که انگار قسمت ما نیست.

چند لحظه نگاهم میکنی و قبل از اینکه پشتت را به من بکنی لب میزنی:

-این از هلوویه خوشبوتره.

لبخند بی جانی میزنم و به گردنش خیره میشوم و خط صاف موهای پس سرش!

من چه کم داشتم که مرا نمیخواست؟ میخواست زندگیمان همینطور پیش برود؟ این بد نبود اما.. پس نیازهایمان چه میشد؟ و عشق و امیزش لبخند و بوسه؟ همه اش مال فیلمها بود؟

چرا میگویند شبها درد به سراغ ادمهای عاشق میرود؟

و سراغ ادمهای پر از یادگاری؟

باور کنید بی خاطرگی هم میاید سراغ ما..

سراغ ما که کسی را نداریم لااقل یک شب دوستان داشته باشد..

و این مخصوص شبها نیست... ما که هر لحظه تنهایی!

مامان استاد حرفهای الکیست.

روی هوا یک چیزهایی میگفت که یک درصد از صدش به درد میخورد. تقصیر خودش نیست اقا جان.. پدر بزرگم تا زنده بود دهانش را کوک زده بود.. از بس که نمیتوانست چیزی بگوید، بعد مرگ اقا جان یک بشکاف برداشت و حرفهای ناگفته اش را بالا آورد.. اقا جان سخنان خوبی بود اما برای در و همسایه و اهل بازار.. دعوای خانوادگی را فیصله میداد اما همیشه موقع اختلافهای فامیلی دیر میرسید.. بنگاه شادمانی راه میانداخت اما دایی بیچاره ام تا سی و سه سالگی همچنان عذب مانده.. فکر میکنم ادمها هیچ وقت انجایی که باید باشند نیستند.

حالا مامان از همان روزهای اول دهان باز کرد و چیزی پراند که ما را مجبور کرد اخر هر هفته اینجا باشیم.

پنجشنبه ها همیشه تایم خانه ما بود و جمعه ها خانه محمودخان...

معین هنوز نیامده و دایی سهیل نشسته روی مبل و راه به راه از معین میپرسد و منی که خیلی اطلاعات چندانی از کار و بارش ندارم...

با مامان سفره شام را میچینیم!

صدای خنده سهیل میامد و این یعنی معین آمده.. سهیل ادم تلخ و رک و دیرجوشی بود اما از معین خوشش میامد غیر از آن چون هم سن و سال بودند این صمیمیت را دو چندان میکرد.

باهم دست میدهیم و به اتاق من میرویم تا بهش لباس راحت بدهم..

-خوبی؟

تیشرت طوسی اش را از ساک کاغذی بیرون میکشم:

-اوهوم..

و تیشرت را به دستش میدهم! میخوامم بروم بیرون که با سوالش نگهم میدارد:

-چه خبر؟

رومیگیرم به بهانه مرتب کردن میز تحریرم تا پیراهنش را عوض کند:

-خبر خیر..

-از صبح اینجا تنهایی؟

-اوهوم..البته یه سر نسیم و شوهرش اومدن اینجا...راسی نسیم بارداره!

میاید روبه رویم میایستد و همانطور که مارک تیشرت را میکند در چشمانم نگاه میکند:

-چقدر زود!

سعی میکنم به چشمانش نگاه کنم:

-سنشون بالاست خوب!

-از تو کوچیکتره...

اب دهانم را قورت میدهم و موهایم را میزنم پشت گوشم و باز میافتد:

-چرا نمیپوشی تیشرتتو؟

-ماهدخت!

لبم را تر میکنم و به پاهایمان خیره میشوم هر وقت اینطور صدایم میزد توقع داشتم
بعدش بگوید بیا همه چیزو درست کنیم و یا حتی منتظر یک دوستت دارم بودم، چنان
زیبا اسمم را صدا میزد:

-هوم؟

-میدونستی پیراهنمو امروز صبح سوزوندی؟

بادم خالی میشود، چه انتظار احمقانه ای!

پس فهمیده بود.. پلکم را روی هم میفشارم و با انگشتم بازی میکنم:

-فکر میکردم زیر جلیقت مشخص نمیشه!

موهایم را میزند پشت گوشم و لبخند کجی که کنج لبش بود:

-دقیقا همین امروز جلیقه نپوشیدم!

دستش که به لاله گوشم خورد، و چقدر داغ بود و چقدر من زمستانیم در مقابلش.

-فکر میکنم بهتره لباساتو بدی خشکشویی..

ازش ممنون بودم که مجبورم نکرد معذرت خواهی کنم.

لبخند میزند و قبل از اینکه بروم بیرون دستم را میکشد و میگوید بایستم.

از کیف قهوه ایش بسته روزنامه پیچ شده ای را درمیآورد و میدهد دستم... من عاشق هدیه

و بیشتر از آن سورپرایز شدن بودم.. همانطور که با ذوق روزنامه را پاره میکنم میگویم:

-جایزه اینکه لباستو سوزندمه؟

-یا شایدم تنبیه..

دفتر بلند حسابرسی بود با دیدن جلد سرمه ایش چشم بستم و زدم زیر خنده:

-ریلی؟

دستش را میگذارد پشت شانۀ ام و هلم میدهد سمت در و خم میشود روی موهایم و زمزمه میکند:

-اوهوم..امشب تا صبح در خدمتتم...

لبم را گاز میگیرم و در دلم لعنتش میکنم به خاطر حرف دوپهلویش و ناخداگاه زمزمه میکنم:

-اخه جنمش نداری...همش لاف...

سر جای میایستی و من میبینم که لبخند از روی لب پریده، خودم هم..و من که باید یک نیشگان محکم از خودم میگرفتم تا سریع پسرخاله نشوم.

"معین کجا موندی؟ گر خریدیا..."

و صدای تاسهای تخته نرد میامد! بدون اینکه چیزی بگویم از کنارم عبور میکند و تا آخر شب نگاه نمیکنند!

بین چطور گند زدم به همه چیز. داشتیم میخندیدیم و من مثل احمقها از آن حرفهای سرد زدم.

سرشام کنارش نشستم و همش برایش غذا میریختم، نوشابه نمیخورد و برایش لیوان اب یخ گذاشتم..موقع تماشای فیلم میوه پوست میکنم و کاری میکردم باهام حرف بزند..ازش نمیترسیدم ولی از اینکه دوستیمان خراب شود چرا..خیلی میترسیدم! از او فقط برای من همین دوستی نم کشیده مانده و من نمیخواستم خرابش کنم.

-معین جان برات یه شیشه ترشی بادمجون کنار گذاشتم دادم ماهدخت..دیگه نرین از این بیرونیا بخرین.

معین عاشق ترشی بود و من از این هنرها اصلا نداشتم...چشمش برق میزند و تشکر میکند...

مادر هرچه سخنران خوبی نبود اما خانه دار قابلی بود..اصلا فکر میکنم به همین خاطر بابا، مامان را تحمل میکرد.میگویم تحمل چون بزور دوست داشتن و بزور نگهداشتن در خانواده ما ارثی بود..مثل معین که هر لحظه در نگاهش یک جمله دردناک را میخواندم "باید دوست داشته باشم"

یعنی تو دوست داشتنی نیستی اما من باید به یک بدبختی تو را دوست داشته باشم دیگر چه میشود کرد.

سهیل تخته را جمع میکند و معین که امشب بازی را باخت:

-برا شما ترشیم میذاره بعد برا ما یه زن کنار نمذاره.

معین لبخند بیجانی میزند:

-اشتباه نکن باید خودت بگر

دی.

سهیل میخندد و من دیگر الباقی حرفهایشان را نمیشنوم.

پشیمان بود که پدر بزرگش مرا انتخاب کرده؟ خودش باید انتخاب میکرد...قطعا پشیمان بود وگرنه ماهم مثل همه زن و شوهر ها زندگی میکردیم.

بدون اینکه ازم پرسد فرمان برگشت صادر میکند...بوی سرکه همه ماشین را گرفته بود و
من که داشتم پشت حجم دردناک این جمله خفه

میشدم:

-لازم نیست به زبون بیاری! دارم هرروز میبینمش تو خونمون...

-چیو؟

ترشی را بین پاهایم میگذارم:

-پشیمونیتو.

برمیگردد سمتم:

-ماهدخت!

-عیبی نداره ما به غم نیاز داریم...به دردم نیاز داریم تا اونو تبدیل کنیم به هدف به
اینده...اما این درد منو قویتر نمیکنه آسیب پذیر تر میکنه.

-این حرفا چیه میزنی؟!

-درست میگی سهیلم باید خودش دنبال زن زندگیش بگرده!

-بد برداشت کردی..

-مهم نیست..

-خیلی مهمه..بین منو

نگاهش میکنم:

-تو پشیمونی؟

نمیدانم..فقط از اینجور رفاقت های بی معنی خسته بودم...من چیزهای بیشتری از زندگی
میخواستم!

-پس پشیمونی!

دهان بی صاحبم باز نمیشد...دستی دور دهانت میکشی و زمزمه میکنی:

-معلومه که پشیمونی...

-فقط خسته شدم از این وضعیت!

-تو این وضعیتو ساختی..

با تعجب برمیگردم سمتش:

-من؟

دستی پشت گردنش میکشد و شیشه را پایین میدهد:

-نمیخوام دعوا کنیم!

-اینکاریه که دقیقا الان داریم انجام میدیم.

-پس بهتره تمومش کنیم...

مشکل معین همین بود، از حل کردن مسائل میترسید به همین خاطر تمام بحث را پاک

میکرد و من هم..منهم میترسیدم!

خاک بر سر جفتمان که انقدر ترسو بودیم!

پشت چراغ قرمز به ماشین بغلی نگاه میکنم و صدای او که بی نهایت دلخور و آرام بود:

-لاف ماهدخت؟

لبم را روی هم میفشارم..اه خدایا کاش به رویم نمیآورد، اما میدانم چقدر ناراحتش کردم که به زبان آورده..

-معذرت میخوام

نفسش را فوت میکند و چراغ سبز میشود:

-هیچ وقت برای اینکه صداقت به خرج میدی معذرت خواهی نکن.

-قصد داری با این حرفات خجالت زدم کنی؟موفق شدی!

-فکر میکردم منو بهتر شناختی تو این چهار پنج ماه..

-فقط میدونم هرروز صبح اب کرفس میخوری، سمت چپ تخت میخوابی و از قیمه بدت میاد! این تمام چیزیه که تو این چندماه ازت فهمیدم معین...

پوزخند میزند و چیزی زمزمه میکند مثل:

-یه کم بیشتر دقت کن پس.

چراغهای خانه را یکی یکی روشن میکند و من پشت سرش یکی یکی خاموش میکنم..

مثل قرار هرشب، لباسمان را عوض میکنیم،مسواک میزنیم و او در دورترین سیاره میخوابد و من به آن سر تخت تبعید میشوم.

ساعت از سه بامداد هم گذشته و من تمام مغزم درگیره و خوابم نمیبرد...

غلت میخورم و پتو را از رویش میکشم...

کجای راه را اشتباه رفته بودم؟ ما ازدواج کردیم و بعد او هیچ وقت مرا در اغوش نگرفت و قسمت احمقانه اش این بود که من اعتراضی نکردم...

نمیدانم از زندهای لاغر خوشش نمیاید؟ یا فکر میکرد به اندازه کافی زیبا نیستم؟

خدایا این سوال تمام شبهای مرا در گیر خودش کرده.. من چه ندارم؟ بهم دست نمیزد تا راحتتر طلاقم بدهد؟

تکانی میخورد و بالش را میان بازوهایش میگیرد.. ادمها به لباس تن هم حسودی میکنند، به خانه، ماشین به خوشبختی های همدیگر حتی...

حسادت ادمها درست به اندازه نداشته هایشان است، مثل من که گوشه این تخت عین یک تکه گوشت بی مصرف افتاده ام و از بالشتی که میان بازوهای توست کینه به دل میگیرم و فکر میکنم این زن از خیلی چیزها کمتر است... کمترینش یک بالش سفید و نرم.

- ماهی!

قلبم میریزد...

- خوابت نمیبره؟

تنش را میکشد سمتم... انگار که از کشوری به کشور دیگر رفته باشی، حضورش در این نزدیکی همینقدر غریب میامد.

موهایم را از روی گوشم کنار میزند:

- من واقعا منظورم به زندگی خودمون نبود..

- مطمئن نیستم اسمش زندگی باشه!

صدایش آرام بود اما مطمئن:

-عادت میکنیم.

دلَم میخواست فریاد بکشم که چرا باید عادت کنیم.. به چه حقی مرا به آرامشی دعوت میکنی که تمام مرا طوفان کرده؟ اما زمزمه کردم:

-همه ادمها عادت میکنند اما سوال من اینه، به چه قیمتی؟

چند لحظه واکنشی نشان نمیدهد.. بعد مینشیند کنارم و اهسته پیراهنم را از روی کمرم میزند بالا...

-چیکار میکنی!

-یه راهکار سنتی دارم تا راحتتر بخوابی.

لبخند بیجانی میزنم و او که با سر انگشتانش شروع کرد به خط کشیدن روی کمرم.. نمیدانم چقدر گذشت و نمیدانم اثر دلجویی اش بود یا دستانش اما خیلی زود خوابم گرفت...

بین چه کم توقعست دلَم!

به نوازش راضیست حتی از راه دور...

حالا تو هی دنبال بهانه های بزرگ باش برای دلخوشی های کوچک من.

زندگی عجیب ما در استانه شش ماهگی بود! نسبت زن و شوهری را که کاملاً از دست داده بودیم اما من داشتم با چنگ و دندان دوستی نم کشیده مان را حفظ میکردم.. این یکی نمیخواستم از دستمان برود.

برای ثانیه ای هم به ذهنم خطور نمیکرد که روزی بخواهم برای داشتن چیزی که دارم اینطور تلاش کنم.

روز عروسیمان در اینه نگاه میکردم..زیبا شده بودم و همه متعجب از اینهمه تغییر...

خودم را تصور میکردم وقتی او از پشت در اغوشم میکشد و چراغها جایشان را به شمع میدهند، بوی گل در هوا میپیچد و ما جوری در هم میامیزیم که انگار آخرین لحظات ماست...

حالا روبه روی اینه ایستاده ام تصور لازم نیست، گول رمانها و فیلمهای عاشقانه را نخورید...تنهایی از آنچه در اینه میبینید به شما نزدیکتر است!

سهیل هم شده بود پیک مامان! قابلمه دلمه ها را میگذارد روی کانتر و گونه ام را میبوسد:

-ماشالا ازدواج بهت ساخته..چاق شدیا!

با تمسخر نگاهش میکنم:

-گاهی اوقات عین مامان از اون حرفای بی ربط میزنی!

-از بس بیشعوری خوب!

ازش ممنون بودم که مقابل معین با من اینطور شوخی ها نمیکرد! خودش میفهمید که او زیادی پایبند به اصول اخلاقیست و من نمیخواستم در نگاهش خود و خانواده ام بی اخلاق و بی ادب به نظر برسیم.

-میدونی بعد ازدواجت چقدر از هم دور شدیم؟

سبد میوه را میگذارم وسط میز و کنارش مینشینم:

-و میدونی کی تاحالا نیومدی رستوران؟

دست بزرگ و سنگینش را بلند میکنم و میگذارم دور شانه ام و زمزمه میکنم:

-میدونی خیلی حالم ناخوشه؟ میدونی این اصلا تو ظاهرم مشخص نیست؟

مرا از خودش دور میکند:

-مریض شدی؟

کله میاندازم بالا:

-معین اذیتت میکنه؟

اره با بی محلی اش، با نادیده گرفتنم هر لحظه ناراحتم میکرد:

-نه!

-این نه با تاخیر یعنی اره...

-نه اونجوری که تو تصور میکنی!

-حرف بزنی ماهدخت..

با تمنا نگاهش میکنم:

-شش ماهه دارم با این حرفا دست و پنجه نرم میکنم..سهیل خیلی سخته!

-داری نگرانم میکنی...

-دلتم میخواد با کسی از خودم و زندگی حرف بزنی اما جز تو که کسی رو ندارم.

مشتتم را میبوسد:

-بگو عشق دایی!

این که میگفت عشق دایی دروغ نمیگفت، میدانستم مرا از همه خواهرزاده ها و برادرزاده هایش بیشتر دوست دارد.

-بین خودمون میمونه..

-میمونه!

-و این نباید رو رفتارت با معین تاثیر بذاره!

-قول نمیدم..

-پس هیچی

-ولی سعیمو میکنم!

چند لحظه نگاهش میکنم، من و سهیل خیلی باهم راحت بودیم، باهم بزرگ شده بودیم از هر مسئله ای حرف میزدیم اما این یکی...جان میکنم:

-یکم رابطه من و معین گیج میزنه..

-یعنی چی؟

-یعنی..یعنی مثلا...مثل همه زن و شوهرها نیستیم!

-همه زن و شوهرها چجورین؟

-سعی میکنن بهم نزدیک بشن!

-و شما ازهم دورین؟

-دقیقا

-خوب اینکه خیلی عجیب نیست... شماها سنتی ازدواج کردین خیلی راه برای کشف همدیگه دارین.

-اره اما کاش تلاشی هم میشد تو این راه!

-ماه دخت یا نباید اصلا بهم میگفتی یا حالام که گفتی انقدر مبهم و مزخرف حرف نزن.. یک کلامش کن!

نفس عمیقی میکشم، چشم میبندم و یک کلامش میکنم:

-ما باهم رابطه نداریم!

صورتتم سرخ شده و دلم آتش است.. رو ندارم چشم باز کنم و سهیل که انگاری خشک شده. زمزمه میکنم:

-تورو خدا نپرس یعنی چی

-یعنی چی؟

کلافه نفسم را فوت میکنم:

-برام انقدر سختش نکن.

چهارزانو روبه رویم مینشیند و چندین بار پلک میزند:

-ببین من هنگم بذار یه بار دیگه لودشتم... شما دوتا ازدواج کردین.. شش ماهه.. بعد عملا دوتا دوستین فقط درسته؟

سر تکان میدهم:

-و تو همه شش ماه اعتراض نکردی؟ یا شاید تو نخواستی اصلا...

دستم را به حالت تسلیم باز میکنم:

-نه نه اینطور نیست! اما من همش فکر میکنم..خوب بین سهیل من نمیتونم برم جلو وقتی منو نمیخواه..نمیخواه خودمو تحمیل کنم بهش!

-تحمیل؟ این چه مزخرفیه؟ مگه چته که نخوادت؟ پس اصلا چرا زندگی میکنید؟ اگر همدیگرو اونجوری نمیخواین خوب تمومش کنید.
وحشت زده عقب میروم:

-چی داری میگی؟ نه نه اصلا..من نمیخواه آخرش بشم یه زن مطلقه و برگردم خونه پدرم!

از وحشت کلمه "ترشیدگی" تن به ازدواج میدهیم و خود را در خیابانهای رابطه رها میکنیم، بعد، از ترس کلمه "مطلقه" جدا میشویم و در خیابانهای رابطه اینبار گم میکنیم خودمان را..این کاری بود که ازدواج به سر ادمهای ترسوئی مثل من میاورد. زنجیر و تعلق به کلمات...لعنت به کلمات که به جای عقل تصمیم گیری میکردند.

-منظورم حتما به طلاق نبود...خیلی خوبه که نمیخوای اینطور بشه پس حداقل نقش مترسکو تو این خونه بازی نکن...یا باهات دراین باره حرف بزن یا اصلا...نمیدونم تو زنی بهتر میدونی...برو جلو!

شاید اصلا معین مشکلی داره و به کمک تو احتیاج داشته باشه..ماهدخت طلاق آخرین و آخرین و آخرین راهه...الان خیلی زوده! تو عاقلی، میفهمی، بلدی شرایطو دستت بگیری! اگه معین کاری نمیکنه تو تلاش بکن..بعد تا اخر عمر این زندگی مدیون تو میشه...فک نکن قهرمانا فقط مردن، تو قهرمان زندگیتون شو!

لبم را روی هم میفشارم...به دستانش خیره میشوم و یاد دستان همیشه

داغ معین میافتم...

سعی میکنم خودم را جمع و جور کنم، برایش پرتقال پوست میگیرم و زمزمه میکنم:

-کار و بار چگونه؟ دلم برا اون روزایی که دانشگاهو خونه و همه عالم و ادمو میپیچوندم میومدم رستوران یه ذره شده..

لبخند میزند و به دستانم خیره مانده:

-حالا معینو بیچون بیا پیشم! دل بچه ها برات یه ذره شده.

-معین که به این کارا کاری نداره...

-پس حداقل خوش اخلاقه؟

بشقاب را میدهم دستش:

-معلومه که خوش اخلاقه و جدا مهربونه...

میخندد:

-مهربونه؟ بهش نمیداد..

-اره اصلا نمیداد...فقط بگم در نقش یه دوست بهترینه...هرکاری از دستش بریاد انجام میده! فقط ...

-فقط نقششو داره اشتباه بازی میکنه...

پاهایم را روی هم میکشم و لب میزنم:

-همه چی یه جوریه! میترسم حرفی بزnm غرورم شکسته بشه، من از پس زده شدن میترسم از غرورم بیشتر میترسم! و نمیخوام همین دو قرون رفاقتمون رو هم از دست بدیم، اونجوری دیگه نمیشه زندگی کرد...همین حضور کمم از دست میدیم.

حلقه خیاری نگه میدارد جلوی دهانم و میگوید:

-هی تو هیچی نمیگی..هی اون هیچی نمیگه، همینطوری ازهم دورتر میشین! بعد فکر میکنی ریسک و یا شکستن غرورت نمایارزه برای ساختن یه زندگی؟

خیار را از سر کارد برمیدارم:

-و یا شاید خرابتر شدنش.

-این حرفا از تو بعیده ها..انرژی منفی نبودی ماهدخت!

لبخند میزنم:

-هنوزم نیستم، یه کاری میکنم بالاخره...من ادم شکست خوردن نیستم! حداقل الکی شکست خوردن نه..

-میدونم...اینم میدونم که چقدر برش داری و میتونی شرایطو دستت بگیری.

شقیقه ام را میبوسد:

-همه چی درست میشه...تو درستش میکنی.

قبل از اینکه برود دستش را میگیرم و بعد به اغوشش میروم:

-تورو نداشتم چیکار میکردم دایی؟

-زهرمار و دایی!

میخندم...از این دایی گفتنها بدش میامد!

من هم حسی فراتر از یک خواهرزاده کم سن و سال نسبت به او داشتم...

با تمام سلیقه و توانم نهار درست میکنم..دلمه های مامان را هم در ظرف در دار میگذارم...اولین بار بود میخواستم به محل کارش بروم...بوی مرغ و دلمه از در خانه تا اژانس تا لابی و تا همینجا روبه روی منشی خوشگلش بامن همراه بود، بوی زنانگی، بوی تلاش، بوی من دارم میجنگم، من دارم فتح میکنم! این بوی خانم خانه با من بود...

لبخند نرمی میزنم و با همان صدای همیشه آرامم میگویم:

-اقای متین هستن؟

-بله قبلا هماهنگ کردین؟

-نه...

-منتظر بمونید لطفا مهمان دارن...

سر تکان میدهم و روی مبل خردلی روبه رویش مینشینم! موهای بلوندش را با موی لخت و مشکی ام مقایسه میکنم و صورت خوش ارایشش با چهره بی روحم در خانه...شاید حق داشت مرا نخواهد! نه حق نداشت...من زنش بودم، حق نداشت...

ساعت دو با بیتا قرار داشتم و مهمانش چهل و پنج دقیقه مرا منتظر نگهداشته بود. پاکت را میگذارم روی میز:

-من نمیتونم بیشتر از این منتظر بمونم...اگه میشه مهمانش رفت این پاکتو بدین به معین!

ابرو بالا میاندازد:

-دوستشون هستین؟

بله کاملاً دوستش بودم:

-همسرشون هستم.

شروع میکند به عذرخواهی:

-من واقعا شرمندم..

-مشکلی نیست..

-نه شما بفرمایید، مهمانشون غریبه نیستن.

ضربه کوتاهی به در میزنم و منتظر جواب نیمانم از لای در سرک میکشم...روی مبل چرمی نشسته بود و دختر هم روبه رویش..غریبه نبود؟ من برای معین و همه کسانی که میشناخت غریبه بودم..غریبه من بودم!

با دیدنم ابرو بالا میاندازد، بلند میشود و میاید سمتم:

-ماهی اینجا چیکار میکنی؟

شاید بهتر بود میگفت عزیزم خوش امدی...یا هرچیزی جز این!

لبخند میزنم و پاکت را میگیرم بالا:

-گفتم امروز برات غذا بیارم...

دستش را روی کمرم میگذارد و دختر جلوی پایم بلند میشود...قدش خیلی بلند بود حتی بلندتر از معین و چشمهای روشن و موهای قهوه ای اش...

-مهسا دختر خالم..دو سه روزی هست برگشته!

نپرسیدم از کجا و باهش دست دادم..امان از این دخترخاله ها که همیشه هم از جایی برگشته اند که خیلی به ما دور است.و معین که برای اولین بار مرا اینطور به کسی معرفی میکرد.. "خانومم"

خانومش بودم واقعا؟ لبخندمهسا تصنعی بود و معین که معین همیشه نبود..

-متاسفانه نشد برای عروسیتون بیایم!

-بجاش حتما یه شب در خدمتتون هستیم...

خوب بودم نه؟ طبیعی هم...معین پاکت را از دستم میگیرد:

-چرا زحمت کشیدی اخه؟ اووممم چه خبره این تو!

-من یک ساعتی هست بیرون نشستم فکر میکردم قضیه کاریه داخل نیومدم...حالا دیر شده با بیتا قرار دارم.

-چرا نگفتی به منشیم..

سر تکان میدهم و عقب عقب میروم سمت در، حس میکردم اضافیم و حس میکردم باعث و بانی بی محلی معین مهساست...حتی منشی اش..اصلا همه زندهای دنیا مرا مشکوک کرده بودند، به معین نه به خودم، به کیفیتم نسب به دیگران!

-ماهدخت وایسا میرسونمت!

-نه خودم میرم...خدانگهدار!

-ماهی...

و بی معطلی فرار میکنم. نفس کشیدن یادم میاید و من که حس میکردم معین چقدر غریبه شده بود در آن لحظات. حرفهایش نه، لهجه نگاهش!

حال عجیبی داشتم... حس میکردم سرم مثل یک جزیره از آب زده بیرون.. از بس که بغض داشتم!

ازش بدم میامد، حرصم

میداد و از خودم هم متنفر بودم که امید داشتم به ترمیم این رابطه...

تا استارت زدم، او چرخم را پنچر کرد!

حق نداشت بامن اینکار را بکند و من هم احمق بودم که نمیتوانستم کاری بکنم!

از نداشته هامان میگفتم حتما همه دنیا هم عقیده میشدند که رابطه جنسی همه چیز نیست! همه چیز نبود اما مهم بود.. خیلی مهم!

حداقلش ما را از اینهمه غریبگی رها میکرد. از اینهمه رودربایستی.

خستم از این سکوت شش ماهه. حرف نمیزدیم اگر میزدیم پشت یک عالمه احترام اتو خرده و کنترل شده.

رابطه ای مثل استاد و شاگرد. صمیمانه اما پر از مرز!

من از مرز متنفر بودم، از دیوار، از سیم توری.

من عاشق پل بودم، عاشق پنجره.. چیزهایی که دلیل ارتباطند.. از این اسباب دلسردی متنفرم!

و بین ما یک مرز بود، یک دیوار شیشه ای که فقط پشتش خودمان را گول میزدیم.

نمیگذارم حتی یک قطره اشک بچکد، نفس عمیق میکشم سرم را میگیرم بالا و لبم را میگزیم..من به خودم قول دادم..و من خودم اشتباه کردم و پای اشتباهم میمانم! اگر قرار بر جدا نشدن است پس باید حداقل این ماندن را قابل تحمل کنم!

کودکی که در هرخانه را میکوبد در پی همبازی

من هم در هرخانه ای دنبال انیم که مرا بخواند.

بیتا از دور برایم دست تکان میدهد..پارسا را گذاشت خانه مادرش و گفت میخواهم یکروز برای خودم باشم! البته او هرروز برای خودش بود..

سه طبقه پاساژ را زیر پا میگذاریم و بیتا یک شومیز ناقابل نتوانست بپسندد...نگاهش میکنم داشت با فروشنده میخندید..بیتا از من بهتر بود؟ حس میکنم بیتا هم بهتر بود..با اینکه چند سال ازم بزرگتر است اما..برمیگردم و در اینه روی در اتاق پرو خودم را نگاه میکنم، از بس ریز و لاغر بودم کنار بیتا مثل دخترش به چشم میامدم..و قیافه ام که مثل دختر دبیرستانی ها بود، فقط از آنهاشان که بعد از کلی درس خواندن نمره قبولی را نیاوردند...شاید هم معین بیشتر از زن به چشم یک بچه نگاهم میکرد و حس پدران بهم داشت...خیلی هم دور نمیامد برایم هرکاری میکرد مثل یک پدر به دخترش میرسید اما همسر نبود...

برای خودم روسری میخرم و بیتا هم...چشمم به کارت معین میافتد، حتی دیدن کارتش هم عصبیم میکرد...معلوم نبود هر هفته چقدر پول میریخت، حتما میخواست دهانم بسته بماند...اه خدایا داشتم توهم میزدم..داشتم داستان میساختم برای خودم.

کارت خودم را بر میدارم و پول روسری بیتا را هم حساب میکنم. باهم در کافه پاساژ
مینشینیم...

- معینه...

به صفحه گوشی اش نگاه میکنم:

- همیشه خودت جوابشو بدی؟ امروز زیاد رو فرم نیستم.

فقط سر تکان میدهد و گوشی را میگذارد بین گوش و شانه اش و منو را سمتم هل میدهد
و میگوید انتخاب کنم.. اما من همه حواسم پشت ان شی کوچک در دست بیتا بود و مثل
احمقها دست گذاشتم روی بشقاب صبحانه سرد...

میگفت گوشیش خاموش است راست میگفت و سراغم را گرفت.. نگران دخترش شده بود یا
نگران همسرش؟

موبایل را میاندازد روی میز و سفارش دو تا قهوه و کیک میدهد:

- دعواتون شده؟

- نه..

پوزخند میزند:

- معلومه که نه.

دستم را میگذارم زیر چانه ام و به مهسا فکر میکنم و به قد و قواره و چهره زنانه اش.
زمزمه میکنم:

- به نظرت باشگاه جوابه؟

داشت با ناخن ورامده اش بازی بازی میکرد:

-بی صاحب باید برم ترمیم...جوابه چی؟

-میخوام برم یه کم هیکلر رو فرم بیاد

-مگه چشمه الان؟

-یکم توپترشم...میدونی خیلی کنار معین ریز میزم!

-شر و ور تر ازاین نشنیده بودم!

قهوه هارا میاوردند و من که شیرینه شیرینه شیرین میخوردم...

-بیتا!

-هوم؟

دو دل بودم:

-تو دخترخاله معینو میشناسی؟

-کدومشونو؟

-چندتا داره مگه؟

-ماهدخت!! شوخیت گرفته؟ دخترخاله های معینو نمیشناسی؟

-چرا میشناسم...

-خوب؟

شانه افتاده زمزمه میکنم:

-نه نمیشناسم...

ضربه ای میزند روی میز و میخندد:

-بابا تو خیلی تباهی!

چیزی نمیگویم و برشی از کیک را در دهان زهرمارم میگذارم:

-مهسا و روژین..مهسا روسیه ست روژینم متاهله شیراز زندگی میکنه.

-اوهوم..میدونی تو خیلی ساله معینو میشناسی..

-نه خیلی...

-فک میکنی به همین دخترخالش علاقه داشته؟

-مهسا؟

سر تکان میدهم و چانه اش را جمع میکند..از این مکث متنفر بودم..متنفر!

-نمیدونم.

-یعنی چی؟

-یعنی نمیدونم مهسا بوده یانه..اما اره قبلا علاقه داشته به کسی...البته این حرفا الان

معنی نداره...شما واقعا بهم میان..

به نظرش بهم میامدیم؟ واقعا؟

-مشکوک میزنی ماهدخت..مشکلی دارین باهم؟

-تو فقط منتظری باهم مشکلی داشته باشیم...

میخندد:

-نه خنگه میخوام تجربیاتمو در اختیار بذارم.

امکان نداشت از تجربه او و یا هرکس دیگری در زندگی استفاده کنم...انچه که در خانه ما اتفاق میافتاد بی مانند بود..همانطور که مشکلات بیتا و مهران فقط برای خودشان بود و قطعاً راه حل‌هایشان به درد آدم‌های دیگر نمیخورد.

-خلاصه که دعوا و اختلاف نظر بخوای نخوای

هست..حالا یکم زودتر یا دیرتر.

ما دعوا نمی‌کردیم..فقط با صدای فوق آرام باهم مخالفت می‌کردیم و همیشه آخرش بی نتیجه صورت مساله را پاک می‌کردیم.

-میدونی اولین

چیزی که باید بدونی اینه که مردا خوششون نمیاد بالاتر از اونا تو هرچیزی

باشی.. مهران مته یه عقاب بالا سر من بال میزنه...منو محدود میکنه..اصلاً خوشش نمیاد بیشتر از اون بدونم، بیشتر از اون بفهمم، بیشتر از اون بخونم... به خاطر همین نداشت برای دکتر شرکت کنم...گاهی اوقات فک میکنم اون چهارتا بال داره..بالای منم کنده مال خودش کرده! کتفم میسوزه...

-نه معین اینطوری نیست...مطمیناً دوست نداره یه زن خنگ و سطحی داشته باشه

-حالا هرچی..بخوای نخوای به جایی میرسید که فقط باید همدیگرو تحمل کنید...فک میکنی چی منو برای مهران قابل تحمل کرده؟اینکه مثل گاو آهن تو خورش کار میکنم،

وقتی دستور میده مته بز نگاش میکنم و وقتی بالشت میخواد منم میتونم بین بازوهاشو پر کنم...

نه اینطور نبود، او خیلی وحشتناک به زندگی زناشویی نگاه میکرد.. ما در ان باغ وحشی که بیتا میگفت زندگی نمیکردیم! اما فقط ساکت شدم و گذاشتم حرف بزند با انکه یک کلمه هم از ان جملات بیرحمانه نسبت به زندگی دو نفره را قبول نداشتم.

دوست داشتم هرچه سریعتر به خانه برگردم.. رختهای چرک را در ماشین بیاندازم.. شام درست کنم و خانه را گرم نگهدارم اما یاد مهسا نمیگذاشتم...

بجایش به محض رسیدن دوش گرفتم موهایم را همانطور خیس بافتم و خزیدم زیر پتو و نگذاشتم بغض مرا تسلیم خودش کند.

دستهای ظریف و زنانه من... دستهای مظلوم من.. دستهای من دوست دارند کسی را در اغوش بگیرند!

اما ظرف میشویند

شیشه پاک میکنند

جارو میکشند...

دستهای من باید کارهای بزرگتری انجام بدهند.. اما معین نمیفهمید که!

صدای چرخش کلید در قفل میامد و من ناخداگاه ملحفه را میکشم روی صورتم.

صدایم میکرد و بوی عطرش تا اتاق میامد.

-ماهی خوابی؟

تخت سنگین میشود و ملحفه را که با احتیاط از رو صورتم کنار میزند...موهایم را از روی پیشانی ام بالا میزند و اسمم را زمزمه میکند:

-تو که خواب نیستی ماهی!

-میخواستم بخوابم...

و بعد چشم باز میکنم..لبخند میزند:

-این موقع؟ تازه ساعت هفته.

-خستم!

خدایا چرا اینطور میشد؟ نمیخواستم سرد باشم اما دست خودم نبود..

-فقط خسته ای؟

چند لحظه نگاهش میکنم و اوهم درست در چشمانم..لب میزند:

-میدونم نباید معطل میشدی امروز...

واقعا فکر میکرد برای معطلی دلخورم؟

-مهم نیست!

بازویم را میکشد سمت خودش...با کت و شلوار مارکش انطور زانو زده بود روی تخت:

-بینمت!

نگاهش میکنم:

-ازم ناراحتی؟

مثل بیتا، مثل بز نگاهش میکنم:

-وقتی ازم ناراحتی بهم بگو، دلیلشم بگو...من از سکوت متنفرم ماهی!

-منم متنفرم..

-پس باهام حرف بز.

مینشینم، نگاهش میکنم...اولین بار بود مرا با این تاپ نازکه بی در و پیکر میدید و موهایم که هنوز کمی نم داشت...

-زندگیمون خیلی مسخرست..

لبخند میزنی:

-بابتش ازت معذرت بخوام؟

چشم روی هم میگذارم...نه بابت حضور مهسا کمی توضیح بده، من این را میخواهم!

-معین...منو چجوری شناختی تو این چندماه؟

انگشت اشاره اش را روی بافت موهایم میکشد و به سینه ام خیره میشود:

-تو؟؟؟ اروم...مظلوم..حساس..خوش سلیقه.

به چشمهایم نگاه میکند:

-از تغییر وزنم خودت ببین اشپزیت چه فاجعه ایه!

این ان چیزی نبود که دلم میخواست بشنوم..فقط نگاهش کردم و او که نم نم لبخندش ریخت و لب زد:

-تو چت شده؟

اب دهان و مقداری بغض و چند تکه جمله را باهم قورت میدهم:

-من حتی دخترخاله تو نمیشناسم!

چند لحظه پلک روی هم میگذارد:

-زیاد نمیبینمشون!

سر تکان میدهم و با نخ بلند کنار متکا ور میروم...دلم پر بود اما زبان بی صاحبم فلج

شده..از ازدست دادن این آرامش میترسیدم.

کتش را در میآورد و همانطور زمزمه میکند:

-غذاهات بینظیر بود..خودت میدونی..

شلوارکش را پا میکند..و تیشرت نازک سفیدش را...روبه رویم مینشیند:

-تو که ناراحتی خونه سرده..

-بیا اینجا ببینم

و دستم را میکشد و مجبورم میکند پشت بهش بنشینم...موهایم را دست میگیرد و بافت

نمدارم را آرام آرام باز میکند..انگشتانش که میکشید به شانه هایم مورمورم میشد...

انگار که پری را برداری و زیر بینی بکشی... قلبم عطسه میکرد و هی صبر میامد..و هی من

زبان در دهان نگه داشتم.

صدایش از حوالی گوشم میامد و نفسش هم:

-معذرت میخوام...

با صدای گرفته لب میزنم:

-برای چی؟

-برای همه چیزایی که باعث شده الان اینطوری باشی...

-فکر میکنی تقصیر توئه؟

-یه بخشیش اره.

من فکر میکنم همه اش تقصیر توست...

-همیشه فقط معذرت میخوای..

-دیگه چی ازت بخوام؟

چیزی نمیگویم..موهایم را بومیکند و زمزمه میکند:

-فک نکن وقتی عذرخواهی میکنم حقو دادم بهت..اینو باید درک کنی که حفظ رابطمون

برام مهمتر از اثبات حقانیت منه...

-و تو فکر میکنی حقی؟

-تا وقتی تو حرف نمیزنی اره!

چه جالب...نفسم را پلکانی میدهم بیرون و او که داشت موهایم را رشته رشته میکرد...به

خاطر بافت و نمش فر شده بود...

-چرا موهاتو خشک نکردی جوجه؟

قلبم لرزید، لغزید..

-تو از جوجه ها بدت میاد؟

نفس خنده ایت در گوشم پیچید اما چیزی نگفتی...نفس گرمت تا گردنم رسیده و تو لب م

یزنی:

-دیدن مهسا تورو ناراحت کرد؟

قلبم کفی ام لیز خورد...نباید میفهمید اینقدر ناشیانه از او و دیدن دخترخاله اش ناراحتم...

-نه!

نفسش را فوت کرد و رفت عقب...به عبارت دیگر مرا از ادامه این لحظات نفسگیر محروم کرد.

اگر مردی به خودت اجازه بده که به من بگویی دوستم داری...مرد نیستی که!

کنارش یکجور تشویش همراه آرامش داشتم...

میدانی یک نفر میتواندست تو را با سکوتش آرام کند یک نفر با اغوش و حرف و بوسه هم نمیتوانست..معین ادم اینجور معجزه ها بود.

مسواکت را زدی و امدی کنارم دراز کشیدی اما من هنوز نشسته بودم..دستت را گذاشتی زیر سرت و بهم نگاه میکردی.

شبهه دو غریبه بودیم...که در خیابانی تاریک از کنار هم عبور میکنند و بهم لبخند میزنند..

ناخداگاه زمزمه کردم

"هروقت خسته شدی برو"

اه خدایا.. کدام زن عاقلی کجای زندگی اش همچین حرف احمقانه ای میزد که من.. این بود جنگیدنم؟ برای خودم متاسف بودم... این ان چیزی نبود که از خودم انتظار داشتم...

به طرز ناشیانه ای داشتم خراب میکردم و این دست خودم نبود.

مثل یک برادر بی غیرت که خواهرش را به نامحرم میفروشد.. تورا حراج کردم...

کسی نمیتوانست بفهمد چقدر کم بودن سخت است.. اینکه کنارم باشد و نخواهد.. اینها داشت مرا له میکرد.. مقایسه زنه‌های بیرون این اتاق و موقعیت عالی معین.. همه چیز دست به دست هم داده اند تا اعتماد به نفس و انهمه ادعا را از من بگیرند...

این هم نشانه اش بود اینکه خودم را خسته کننده بدانم و معین را انکسی نشان دهم که دارد با من مدارا میکند...

خاک بر سر این زندگی که مرا مسخره خودش کرده بود، باید در این دنیا را گل گرفت اگر نخواهد من خوشبخت باشم...

افسرده شده بودم و دلم شانه میخواست.. دلم قربان صدقه میخواست.. میدانی من نه ابزیم نه دوزیست و نه پستاندار من یک جانور بغل زیم.. و تو نمیفهمی که باید بساط حیات مرا با یک سینه فراهم کنی؟ یحتمل نمیفهمی دیگر..

سرت را برگرداندی... نگاهم کردی.. دستم را کشیدی و گفتی:

-بیا بغلم دیوانه...

مرا در اغوشت گرفتی و من فهمیدم بیراه نمیگویند که هیچ جا خانه ی خود ادم نمیشود..

ادمها هرروز صبح با اتفاق متفاوتی احساس لذت میکنند..مادری که کودکش را روانه مدرسه میکند..زنی که با نوازش همسرش از خواب بیدار میشود ..

پیرمردی که به جای بچه های بی وفا به عشق گنجشکهایش روز را شروع میکند

اما برای ادمهایی تنهایی مثل من هیچ چیز از یک اتوبوس خلوت و جایی برای نشستن و کمی باران لذتبخش نیست..بنشینم کنار باران و از لذت در اغوش کسی به خواب رفتن بگویم..

رستوران مثل همیشه شلوغ بود...و سهیل بازداشت سر اشپزهای بیچاره داد میزد...کنار در ورودی اشپزخانه میایستم..هرم اشپزخانه میخورد به صورتم...دست به سینه و با آن لبخندی که نمیتوانم از صبح پنهانش کنم...گوشت های داغ را با دستش اینور انور میکرد و داد میزد...میدانستم وقتی عصبی بود چقدر ترسناک میشد...با گذاشتن انگشت اشاره روی بینی ام از اهالی اشپزخانه میخوامم ساکت باشند..

-با شما دارم صحبت میکنم..به چی میخندین؟

و برمیگردد عقب..میخندم و احساس میکنم چقدر امروز همه چیز زیباست، حتی دعوای سهیل..حتی مظلوم شدن اشپزها...

-به تو دارن میخندن خان دایی!

روبه رویم میایستی دستم را میگیری:

-خان دایی اره؟

-اره...حق نداری سرشون داد بزنی...برو سالنو بین مثل همیشه پره! بجای اینکارا یه دوبار ازشون تشکر کن، انرژی بده...اینام خسته میشن یه روزیا!

بینی ام را بین دو انگشت میگیرد:

-فضولیش به شما نیومده..

مرا میکشد سمت اتاقش و من که دست تکان میدهم و داد میزنم "زود برمیگردم"

-چه خبره؟ خوشحالی...

پا روی پا میاندازم و همه چیز را برایش تعریف میکنم...روبه رویم مینشیند و چای را مقابلم روی میز میگذارد

-دیوونه ای تو ماهدخت.

-اوهم خیلی...

-اینو در نظر گرفتی که تو کاری انجام ندادی؟ تو فقط ناز کردی، مظلوم شدی و اون دست جنبوند..یادت باشه قدرت دست مرده!

وا میروم...اگر او نمیخواست که مرا به مهمانی اغوشش دعوت نمیکرد..اگر او نمیخواست که ما تا فردا صبح همانطور قهر بودیم! معین داشت خرم میکرد یعنی؟

-اینارو نگفتم بری تو خودت و به هر اتفاقی که تا الان افتاده شک کنی..فقط میگم اینی که تو میگی تلاش نیست...اما کاری که معین میکنه چرا!

با پوست بیجان کنار ناخنم بازی میکنم و او میگوید:

-متاسفانه تو از اون ادمایی هستی که آخرین سنگرشون بی محلیه!!! اینو درست کنی تو خودت و اون دهننتو باز کنی و حرف بزنی نصف مسائلت حله.

به بخار چای خیره میشوم و زمزمه میکنم:

-واقعا فکر میکنی ما زنا هیچ کاره ایم؟

-تو بعضی چیزا اره..

بلند میشوم و قبل از ترکش زمزمه میکنم:

-بهش نشون میدم قدرت دست کیه...

قبل از رفتنم دو پرس شیشلیگ حسابی در پاکت میگذارد و مجبورم میکند با خودم ببرم...

به مامان سری میزنم..به صحافی هم و کارهای نهایی را برای پایان نامه ام راست و ریس میکنم...

به خانه میایم...پیراهن بلند پرتقالی ام را تن میکنم..به خودم میرسم و بیگودی های ابجوشی را باز میکنم...من نمیتوانستم به بند انگشت اغوش همسرم قناعت کنم..اگر دیر میجنبیدم و مهسا و هر زن دیگری کار را تمام میکرد چه؟ خودم را نمیبخشیدم و قطعا از معین متنفر میشدم.

بیتا باز داشت مخم را میخورد...گوشی را روی اسپیکر میگذارم و سالاد الویه را تزئین میکنم:

-آخرش شب بیاین اینجا یه سر...

ته خیارشور را دهانم میگذارم:

-حداقل تعارف کن از شام بیایم..

میخندد:

-ما شام نداریم بجاش بشقاب سبزیجات داریم امشب..

-اون مهران چه گناهی کرده اخه؟

-گناهو من کردم که گیر این افتادم..در ضمن تو نگران اون نباش همچین به خودش میرسه بعد میاد خونه..

-خو یه کاری کن تو خونه به خودش برسه..

-برو بابا دلت خوشه!

دلَم خوش بود، واقعا خوش بود..میخواستم قهرمان بازی دربیآورم..قرار بود خجالت را بگذارم کنار و غرورم را هم!

یادش میافتادم همه تنم میلرزید و عرق میکرد..یک استرس شیرینی به جانم افتاده بود..

خانه بوی گل یاس میداد و پیراهنم که شانه های استخوانی ام را تیره تر نشان میداد...

چه خوب که همه چیز همانطور که میخواستم پیشرفت..همانطور که در زد و من دستم را گذاشتم روی دستگیره...چشم بستم..نفس گرفتم و به قلبم تسلی دادم و وعده یک شب درست و حسابی را...

لبخند میکارم روی لبم و در را باز میکنم...

قلبم، نفسم، لبخندم و دستم روی دستگیره همه باهم میایستند...همه باهم شوکه میشوند..همه باهم خجالت میکشند...

معین بود مرد دیگری که نمیشناختمش و من جلوی مرد دیگری که نمیشناختمش اینطور ایستاده بودم و پاهایم خشک شده بود...و معین که آمد و دقیقا روبه رویم ایستاد، انگار که بخواهد پنهانم کند...اخم کرد و اسمم را غرید و من تازه به خودم امدم و پریدم سمت اتاق...

در را بستم دستم را گذاشتم روی سینه ام و روی تخت اوار شدم..صدای مرد میامد،
میخندید...و معین که صدایش از حوالی اتاق به گوشم میرسید:

-زهرمار..

با ان چشمهای لعنتی و لبخند کجش نگاهم میکرد و من مثل احمقها چشمهای ترسیده
ام بین معین و او میگشت. میاید داخل چند لحظه نگاهم میکند، حالا ان عصبانیت جایش
را به یک لبخند معنی دار داد

ه بود و چشمهایش سرگرمی داشت..تمسخرم داشت؟

کنارم مینشیند و من مثل مجسمه به دستهایم خیره شده ام...با انگشت اشاره اش موهای
دور گردنم را عقب میدهد..قلبم به پت پت میافتد..

-تا الان خودتو از کی قایم کرده بودی؟

لبم را گاز میگیرم و دلم میخواهد بگویم معین جان این حرفها را به من نزن..میخواستم
بگویم تو هستی اما بودند بدترین نوع بودن است...اینکه هستی و حواست به من نیست اما
به جایش ساکت شدم و او باز میگوید:

-و حالا چجوری رو نمایی کردی خانوم..

خانومش را انقدر کشید که دل و لب منم ناخداگاه کش امد..

نوک انگشت اشاره اش را روی استخوان ترقوه ام گذاشت..به چشمهایم نگاه کرد و انگشتش
را کشید تا کف دستم...متاسفانه، قدرت دست معین بود...و من پرچم سفیدم را بالا گرفته
بودم..لب زدم:

-داری باهام بازی میکنی؟

باز موهایم را کنار زدی و لب‌ت را چسباندی به گوشم..نفس خنده ایت رافوت کردی و لب زدی:

-بازی؟ هرچی میخوای بگیری بگو همین اول راهی خودم دو دستی تقدیم میکنم.. باور کن مالباختن از دل باختن خیلی بهتره...

-تو فکر میکنی دنبال ثروتتم؟

-نه اما اغوش هم جزو اموال یه ادمه.

قلبم باز بچه بازی دراورد و درهم ماسید.

-ما باید درباره این قضایا باهم حرف بزنیم

-کدوم قضایا؟

اب دهانم را قورت میدهم و کاش به جای همه جایم فقط چند لحظه به چشمانم نگاه میکرد و من دلم را زدم به دریا:

-اینکه شش ماه گذشته و ما عملا زن و شوهر نیستیم..

میخندی:

-عملا...

لعنت بهت معین!

کسی به در میزد و صدایش "بذارینش واسه شب حالا"

مردک بیشعور، چشم بستم و معین گفت:

-باید بهت خبر میدادم...

-چیو؟

-اینکه با برادرم میام خونه...

دهانم باز میماند:

-برادرت؟

..

-معین! من با کی ازدواج کردم؟

-من هیچ چیز پنهانی ندارم ماهی..مادرمو که عکسشو دیدی..میدونی الانم اسایشگاهه خیلی ساله..فقط کیا...

دستش را میگذارد روی رانم و میفشارد و بلند میشود:

-سه روزه برگشته هنوز پیش محمود خان نرفته...این عتیقه رو هم بهتر شناختی..چیزی رو از دست ندادی.

و بعد رفت بیرون...رو نداشتم بروم..رژم را پاک میکنم...لباسم را عوض و شالی میاندازم روی سرم..مردک احمق با حضورش شبمان را خراب کرد،چقدر وقت صرف خودم کرده بودم و حالا همه اش خراب شد.

لم داده بود روی راحتی...لاقید و رها بنظر میامد..سلام که میدهم بلند میشود...با همان لبخند مضحکش یک دستش را میگذارد پشتش و با یک دست دیگر تعظیم میکند:

-درود مادمازل!

مسخره ام میکرد مرتیکه لوده..گفت مادمازل..لبم را به دندان میگیرم و او که برعکس معین نگاهش بی پروا بود و پر از به رو آوردن.

-خوش اومدین.

-زودتر از اینا باید میدیدمتون.

-معین از شما برام گفته بود..

دستش را میگذارد پشت کمرم و به نیمرخم خیره میشود..کیا ابرو بالا میاندازد و دوری میزند:

-ولی از تو نگفته بود..در هر حال سورپرایز قشنگی بود.

اگر برادر معین نبود فحشش میدادم..به اشپزخانه میروم..لیوانها سه تا، قاشقها سه تا و بشقابها سه تا میشود..

صدای قهقهه کیا میامد و معین هم..اولین باری بود میدیدم اینجور خوش است و با صدا میخندد..نگاهشان میکنم..چشمان روشن امیرکیا و ان ترکیب عجیب و تیره مژه و ابروهایش..صورتش استخوانی و ته ریش نامنظم..نگاه عجیب غریب و قدش که از معین کمی کوتاه تر بود..اما چیزی در معین او را جذابتر کرده و من نمیدانم ان چه بود.

با لبخند نگاهشان میکنم و حسرت یک خواهر همیشه بر دلم مانده..معین برمبگردد و غافلگیرم میکند:

-بیام کمک ماهی؟

کیا هم برمبگردد و اسمم را تکرار میکند نه صدا:

-ماهی! حالا معین تُنگه یا دریا؟

چه زود صمیمی میشد...معین انگشتش را تکان میدهد:

-فقط من بهش میگم ماهی..

فقط او مرا نمیبوسید و فقط او انقدر منتظرم میگذاشت.

شانه بالا میاندازم:

-نمیدونم...

هر دو سمت اشپزخانه میایند و کیا که به چشمهایم خیره شده:

-هیچ کدوم...معین کوسه ست..دور طعمش میگرده بعد کار میده دستش.

چه داشت میگفت؟ قلبم ترسید، دست و پایش را جمع و گوشه ای کز کرد.

-پیش سهیل بودی؟

-اوهوم...

-سهیل کیه؟

معین همانطور که دنده های کبابی را در بشقاب کیا میگذارد میگوید:

-دایی ماهی.

-ماهی..ماهدخت..

شانه بالا میاندازد و شروع میکند به خوردن..دیوانه بود..نبود؟ با اسمم مشکلی داشت؟

-کی برمیگردی کیا؟

-بذار برس..همیشه میخوای از شرم خلاص شی.

معین چشم غره ای می‌رود و قاشق برنج دهانش می‌گذارد:

-اگر بمونی میذارم نمایندگیای اصفهان!

کیا پوزخند میزند:

-میذاریم؟ ثروت محمودخان افتاده زیر دست..

-خودش اینجوری خواست...وقتی التماس می‌کرد تا برگردی برای همین بود!

-به دست آوردن اینهمه ثروت به از دست دادن ازادیم نمی‌ارزید

-ازادی؟ محمود خان چیو قرار بود ازت بگیره؟

-گرفتن نه اتفاقا اونجوری یه چیزایی رو می‌داشت تو دامنم...و مجبورم می‌کرد به ازدواج...مثه تو..

اب دهانم را بسختی قورت میدهم و اشتهايم کور میشود...معین اخم میکند:

-کسی منو مجبور نکرده...

-حالا هرچی...عجب کبابیه!

پشت هم اب میخورم و معین که دستش را

از زیر میز می‌گذارد روی رانم و ناخداگاه در یک واکنش غیر ارادی دستش را پرت کردم کنار..

-مهسارو دیدی؟

معین نگاهم میکند و من که مثل سنگ شدم..

-اره..

-کلی برنامه داشت..

از مهسا خوشش میامد و قطعاً از قد و قامتش...از بوی عطرش که امروز همه اتاق را برداشته بود..اما میدانی زنهایی مثل او همه جا هستند..مثل ریگ در خیابان ریخته اند...عین سردر مغازه اند، روبگردانی همه جا میبینیشان..اما مثل من دیده ای؟ انقدر احمق..انقدر شکننده؟ باور کن مراهم ندیده ای چه برسد به مثالم را.

-خاله چطوره؟

-اونا تورنتو ان یکسالی میشه ندیدمشون!

-مهسا پیش تو بود؟

چرا انقدر مهسا مهم بود؟ کجا بود؟ الان کجا هست؟

-اره..

مکت معین یعنی چرا پیش تو بود؟ یعنی روی مهسا حساس است..یعنی کسی را جز همسرش دوست دارد...کسی را غیر از من دوست داری؟ ملالی نیست...

کسی را که بدست نیاوردم را از دست نخواهم داد..

نفسم، دلم و لبم میلرزید! و من چندین بار در خودم مردم و زنده نشدم.

به اتاق پناه میبرم و بعد حمام و بعد در را قفل میکنم و بعد...بعدش میزنم زیر گریه! چرا اینکار را با من میکرد؟ و چرا با من صادق نبود؟

-ماهی...

در این لحظات دلم میخواست با مشت میکوبیدم به صورتش که انقدر آرام نبود پشت انهمه راز!

برای اولین بار بداخلاقی میکنم:

-به من نگو ماهی!

-من بابت حرفای کیا معذرت میخوام!

-برو..انقدرم این جمله احمقانه و تکرار نکن! حاله ازش بهم میخوره.

زندگیمن پرشده بود از معذرتخواهی او و دل چرکین من..پراز عذرهایی که در دلم پذیرفتمشان اما لبم لبخند میزد.

-یه چیزایی هست که تو نمیدونی...

داد میزنم:

-بعد شش ماه تازه این جملرو باید بهم بگی؟

-ماهی اروم باش..درو باز کن!

صدای کیا میامد داشت میرفت...در را باز میکنم..اشکم را پاک میکنم، تمام صورتم قرمز بود..

میخواهد دستم را بگیرد که دو دستم را عقب میبرم و ازش دور میشوم:

-به من دست نزن.

و به سمت پذیرایی میروم تا برادر احمقش را راهی کنیم.

لبخند مرموزش را به صورت گریه کرده ام میدوزد و زمزمه میکند:

-مرسی بخاطر شام...و البته استقبال خیلی خیلی گرمتون..

هرچه فحش بلد بودم در دلم نثارش کردم و امیدوارم دیگر نبینمش.

معین تا دم در همراهیش میکندو من منتظر نمیانم..همه ظروف را سرازیر میکنم در سینک و اشپزخانه را همانطور بهم ریخته رها میکنم. لباس خوابم را میپوشم و روبه روی اینه بزرگ حمام میایستم و همه دهانم مزه توت فرنگی میگیرد..دلم میخواست گریه کنم، اما نباید بیشتر از این ضعفم را میدید..سرم را میاورم بالا و پشت سرم در اینه میبینمش..نگاه میگیرم و محتویات دهانم را خالی میکنم..

-ماهی..

-برو اونور.

راهم را سد میکند:

-من نمیفهمم اینهمه عصبانیت برای چیه؟ کیا یه عوضی به تمام معناست، قبول دارم...فقط زخم میزنه! گفتم که من معذرت میخوام.

نگاهش میکنم نگاهم کلی حرف درش داشت:

-از اون توقعی ندارم...

دستم را میکشد:

-من چیکار کردم؟ خسته شدم انقدر باید از رو رفتارت بفهمم چی شده و از چی دلخوری..مگه پانتومیمه؟ حرف بزن!

چانه ام میلرزید و اگر دهان باز میکردم گریه میپرید بیرون:

-ماهی...

باز میخواست خرم کند؟ دست میکشد به شانه ام، پشت گردنم و من که میزنمش کنار:

-تو میدونی غرورم خیلی برام مهمه...اما نمیدونی اینکه همسرت اجبارا همسرت شده چقدر
حالمو بد میکنه...

-ماهدخت کیا شو و میگه..هیچ اجباری درکار نبوده!

دستش را میزنم کنار و به سمت تخت میروم...ملحفه را باز میکنم اما از دستم میکشد:

-نمیذارم اینجوری بخوابی.

-به اجازت احتیاجی ندارم..

ملحفه را میکشم و او تکان نمیخورد...رهایش میکنم و پشت به او دراز میکشم:

-نمیذارم با دوتا جمله احمقانه کیا زندگیمون بهم بخوره.

حرصم میگیرد برمیگردم:

-کدوم زندگی معین؟ هان؟ مگه چیزی ساختیم که بخواد بهم بخوره؟

میخواهد چیزی بگوید که برمیگردم:

-فعلا که من بهم زدم..اونم برنامه های دخترخالتو!

نفسش را فوت میکند...از سبک شدن تخت میفهمم رفته...تلوزیون و چراغ های بیرون را

خاموش میکند...لباسش را عوض میکند و اتاق که تاریکه تاریک شده...

اشک از گوشه چشمم سر میخورد...از نوک بینی ام میافتد..به برق کریستال شبخواب خیره

شده ام. و او که نفسهای عمیق میکشید...عیبی ندارد این هم سرنوشت من است...و البته

خاصیت من، هر که امد ادرس دیگری را از من گرفت و رفت و من خودم بی نشانی ترین ادم روی زمینم.

قلبم رگ به رگ میشود وقتی یکدفعه از پشت بهم میچسبد...دستش را از زیر سینه ام رد میکند و میکشدم سمت خودش..پیراهن تنش نبود و من که هر لحظه بغضم سنگینتر میشدم..صورت تیزش را بین گوش و گردنم جا میکند:

-ماهی...

تنم غمگین است، و تو یک تکه گوشت غمگین را اینطور در اغوش گرفته ای:

-اجباری در کار نبوده...

دروغ میگفت..لب میزنم:

-میدونی این زندگی کجاش درد داره؟انکارش...

-بخدا انکار نیست..

-بذار بخوابم.

-ماهی..

-باید بهم گوش بدی.

-ماهی!

-مهسا فقط دختر خالم نیست!

-مهسا همسر سابقمه...

امکان داشت من بمی

رم؟ همینجا؟ همین لحظه...نفسم سرد بود و تمام تنم از زمستان واقعیت منجمد شده...مثل ادم اهنی زمزمه میکنم:

-برو عقب...

-ماهی بذار درموردش حرف بزنیم...

خدای من..من چطور ازدواج کرده بودم؟ پدرم نمیدانست؟ خودش چه؟ خودش هم وجدان نداشت؟

-فقط ازم دورشو...

تمام زندگیم دروغ بود، تمام شش ماهی که فکر میکردم همه کمبودمان رابطه جنسیست خالی بندی بود...

چقدر برای خودم رویا ساختم و چقدر به خودم دروغهای زیبایی گفته بودم.

چقدر از صبح تمرین کردم، میخواستم بگویم معین جان بین ما یک دیوار وحشتناک است..میخواستم ایثار کنم و بگویم دیوار منم، مرا خراب کن..اما حالا او چه کرده؟

-عزیزم...

دستش را از دور تنم باز میکنم و خودم را میکشم لبه تخت...خدایا داشت چه بر سرم میامد؟ چنان شوکی بهم وارد شد و چنان دردی در سرم که نمیتوانستم چشم روی هم بگذارم...

با بیرحمی تمام مثل یک خانه ویلایی مرا کوبید و دیگر ساخت..ادم همیشه از پاسخ هایی که قبلا داده ناراضی و شاکیست..مثل وقتیایی که دعوا میکنی اما بعدش فحشهای بهتری یادت میاید.اما میدانی من از پاسخهایی که قبلا دادم ناراضی نیستم از حرفایی که نزدم پشیمانم..مثل مترسک ساکت ماندم و گذاشتم حرفای احمقانه اش دل و روده کله پوشالی مرا بیرون بریزد. تنها فرقمان این بود،مترسک به حماقت کلاغها لبخند میزند من به حماقت خودم.

-دیگه هیچ وقت حق نداری بهم نزدیک بشی.

میدانی بعضی دردها به شکستگی قلب اکتفا نمیکنند...مثل میکروب اند آمده اند برای خرابی، از ریشه، تا ته..

این درد هم صبح جلوی اینه روی شقیقه ام بود..دسته کوچکی از موهایم سفید شد...و فکر میکنم اینها برفهاییست که تا صبح در دلم میبارید، حالا کمی هم روی موهایم نشسته.

وقتی هرروز به خودت وعده میدهی، وعده ها عملی نمیشوند، شکست میخوری و پیروزی خیلی دور به نظر میاید...دیگر همه ارزوها سراب اند و تو از خودت ناامید میشوی...این کاریست که معین با من کرده بود.

از خودم و حماقتم، از خانواده ام، از معین و محمودخان..از همه دنیا شکیم..میدانی از هر که شکست بخوری انقدر درد ندارد که به خودت بازی...و من به انهمه عجله و بی توجهی و ناگاهی باختم.

جمعه است..معین صبح خانه بود و من بی حرف انجا را ترک کردم.

مادر دارد ماهی پاک میکند...بابا با تلفن حرف میزند و من که عین ادمهای شوهر مرده نشسته ام ان سمت کانتر..

-مادر اون کیسه اشغالارو بده اینور..

کیسه را میکشم سمتش...

-چته ماهدخت؟

-هیچی

-صبح جمعه ای اومدی اینجا..معین که خونس..نیست؟

خانه بود و الان دارد موبایلم را میسوزاند با زنگهایش...

بابا هنوز داشت حرف میزد:

-دلم یه دفعه براتون تنگ شد..

میرودم سمت سینک و دستش را تا ارنج میگیرد زیر شیر...وسواس داشت! من هم داشتم، به

اغوش، به همسر، به معین!

-حالا بیا اینجا ببینم.

و برایم اغوش باز میکند...دلم لرزید و گریه میخواست، لبم را روی هم میفشارم و مامان میگوید:

-نکنه با معین دعوا کردین؟

نکنه؟ اینجور شروع جملات مرا میترساند...چرا نکنند؟ مگر مامان بابا باهم دعوا نمیکردند؟ همه زن و شوهرها چه؟

مامان از دعوا میترسید، یعنی از جدایی میترسید، از طلاق، از اسم مطلقه...اینها میراث زنانگی خانواده ما بود!

از اغوشش جدا میشوم و بابا که صحبت‌هایش تمام شده...ازش میخواهم باهم به حیاط برویم...روی تخت مینشینیم، دلم میخواست بی مقدمه چینی میپرسیدم، محمودخان چرا مرا برای معین انتخاب کرد؟ و اینکه شما بدهی داشتی؟چه کردی و من گرو چه چیزی بودم؟ بجایش لبخند نرمی میزنم و زمزمه میکنم:

-بابا یه سوالی داشتم ازتون...

-خیره بابا جان..بپرس!

-شما..اومممم..شما چقدر درباره خانواده معین میدونید؟

-چیزی شده؟

-نه نه..فقط بهم بگین!

پایش را میاندازد روی پای دیگرش:

-تو که خودت میدونی بابا جان..

نه من هیچی نمیدانستم، هیچی!

-درباره خانواده معین بابا.. شما چی میدونید؟

-میدونی که محمود میخواست معین پیشش بمونه تا خودش تربیتش کنه.. خودش امادش کنه برای ثروتش.. اون برادرشم هیچ وقت جنم معینو نداشت.. فکر نکنم دیده باشیش.. خارج زندگی میکنن با مادرشون..

-خوب؟

-تو هنوز ناراحتی که چرا برای مراسم ازدواجتون نیومدن؟

دروغ خوبی بود:

-اره..

-بابا جان مادرشون چندساله تو اسایشگاهه..

-چرا تو اسایشگاهه؟

-بین خودمون باشه به رو معین نیار که میدونی، ولی قبل از مرگ یونس، مادرشون با پسرخالش در ارتباط بود.. محمود میخواست کلا طلاقشو بگیره که یونس فوت میکنه و اینام از خدا خواسته مهاجرت میکنن.. اونجا یه سری اتفاقات براشون میافته که خبر ندارم اما داداشه مادرشو میذاره اسایشگاه! محمودم یه چیزی میدونست که معینو نگهداشت..

صدایش را میاورد پایین:

-اون پسره ام اصن اهل نیست.. دختر باز و بی بند و بار و استغفرالله....

-بابا.. چرا نیومدن عروسیمون؟

-محمود خان اصلا نداشت متوجه بشن...خود معینم همینو میخواست! محمود که نمیگه ولی من فک میکنم نخواست پسره و مادرش برگردن که نکنه مدعی ارث و میراث بشه! حالا داداشه میومد مامانه که نمیتونست..دختر جان بعد اینهمه مدت حالا یاد چی افتادی..ولش کن بابا تو حاشیه زندگی نکن، اینجوری خودت عذاب میکشی!

-بابا!

منتظر نگاهم میکند:

-شما فکر میکنی محمود خان معینو مجبور کرد بیاد خواستگاریم؟

-محمود تورو پیشنهاد داد اما اجبار..نه باباجان گمان نکنم...محمود تورو چندبار دیده بود خوشش اومد گفت معینم بعد از دیدنت خواسته! ماهدخت جان دنبال چی هستی بابا؟
سرم را به دست میگیرم و زمزمه میکنم:

-اینارو باید شش ماه پیش میپرسیدم...نه الان!

-ماهدخت اینارو که تو میدونستی...

میدانستم اما..خدا مرا لعنت کند که آمده بودم جای اشتباهی!

من همینطور نمینشستم تا زندگیم به باد برود و نمیخواستم دیگرمثل کبک سرم را بکنم
تو برف!

مامان هرکاری کرد نهار را نماندم و خودم را بسرعت به خانه رساندم..باید با خودش حرف
میزدم.

نشسته بود روی مبل و با دیدنم آمد سمتم:

-ماهی معلومه کجایی؟ اون گوشی لعنتیتو نگاه کن.

مانتو و شالم را روی مبل میاندازم و درست روبه رویش میایستم:

-فک کردم ترکم کردی.

همه اعتماد به نفس و قدرتم را جمع میکنم و میگویم:

-یکبار برای همیشه با من صادق باش!

-من هیچ وقت بهت دروغ نگفتم...

-همین که بخش مهمی از زندگیتو ازم مخفی کردی بزرگترین دروغه!

-اون بخش برام انقدر بی اهمیت و احمقانهست که ترجیح دادم پاکش کنم!

-مثل اینه که هی بگی چاقو تیز نیست..به حرف تو نیست دستتو بکشی روش زخمیت

میکنه! پاک کردنم به حرف تو نیست، خواهی نخواهی اون گذشته حضور داره فقط تو

ترجیح دادی دیگه بهشون فکر نکنی!

چند لحظه نگاهم میکند و چشم میبندد:

-باشه اما..از این قضیه هیچ کسی خبر نداره ماهی...محمودخانم نمیدونه..فقط من، مهسا و

کیا!

ابرو میاندازم بالا:

-خوبه حداقل امیدوار شدم که فقط گول یه ادمو خوردم! میدونی تو خیلی زرنگی معین،
یه سیاستمدار فوق العاده، حتی بازیگر خوبیم هستی... و من یه احمق ساده لوح! نمیدونم
چرا اینکارو با زندگیم کردم...

دستم را به کمرم میگیرم و دست دیگه جلوی دهانم:

-یعنی میدونم.. اینو نمیفهمم که دلمو به چی خوش کردم؟

-تو فقط اینو باور کن که ازدواجمون اجباری نبوده..

باز دستم را میگذارم روی دهانم تا لرزش لبم را نبیند:

-باور اینم نمیتونه ارومم کنه...

روی مبل مینشینم... به پاهایم خیره میشوم و تو هم روبه رویم...

-تمام این شش ماهی رو که کنارم بودی تو فکر زن سابق بودی...

-نه نبودم ماهی.. نبودم! مهسا اونی نبود که میخواستم... باور کن از همون روز اول ازت
خوشم میومدم...

اینجوری از چیزها خوشش میامد؟ مثلا لباسی که دوست داشت را نمیخریدی؟ غذای مورد
علاقه اش را نمیخورد؟ و با همسری که ازش خوشش میامد نمیخواستید؟

پاهایم را تکان میدهم و قلبم که در خودش مچاله شده بود...

-حالم از دروغ بهم میخوره..

سرش را با تاسف تکان میدهد:

-میدونی ماهی مشکلک اینه فقط اشتباهات منو میبینی. تقصیر توام نیست واسه من زیادی رو بوده! اما من تمام شش ماه ازت چیزی نخواستم... ملاحظتو کردم..

پوزخند میزنم:

-تازه ملاحظتو کردی؟ ممنونم واقعا.

چانه ام را با حالت تاسف تکان میدهم و با خودم زمزمه میکنم:

-چقدر از خودم ناامید بودم.. فکر میکردم مشکلی دارم که هرشب پشتتو میکنی بهم و میخوابی... چقدر خودمو کنار زنای دیگه تحقیر میکردم و کم میدونستم.

ناباورانه نگاهم میکند و صدایش میرود بالا:

-مشکل؟ معلومه که داشتی.. همونطوری که تو از دروغ متنفری منم از رابطه ای که زنم فکرش جای دیگه باشه متنفرم! این مشکل تو بود..

داد میزد؟ منم دلم میخواست داد بزنی... خسته بودم از این سکوت وحشتناک شش ماهه:

-داری دست پیشو میگیری که پس نیافتی؟ فکرم پیش کی باشه؟ پیش مهسا حتما...

و میخندم و ادامه میدهم:

-بهانه ات واقعا مسخره بود... من تو عمر 28 سالم با هیچ مردی غیر تو از رابطه نداشتم... حداقل بهانه های بهتری میاوردی.. فکرم پیش کی باشه معین؟

و او که داد میزند:

-پیش اون استاد دانشگاه لعنتیت! از دروغ متنفری؟ مثل اینکه فقط از شنیدنش متنفری... بس کن تو رو خدا.. اون دفترچتو خوندم با همه اون خزعلاتی که توش نوشتی..

صدایش می‌رود بالاتر و می‌زند تخت سینه اش:

-حتی وقتی به من بله دادی فکرت پیش اون بود...متاسفانه دیر متوجهش شدم، چون شب عروسیمون اون شر و ورارو خوندم..وگرنه تمومش میکردم اما میترسیدم ضربه بخوری..نمیخواستم با نزدیک شدن بهت اذیتت کنم...اما تو واقعا بی چشم و رویی ماهی!

ناباورانه بهش نگاه میکنم...به چشمانش که بشدت تاریک و تیره شده و سینه اش که بالا پایین میشد:

-معین..

-دیگه بابت چیزایی که تقصیر من نیست ازت معذرت خواهی نمیکنم...فکر میکردم میفهمی..

-اون دفترچه کجاست؟

نیشخند می‌زند:

-برات خیلی مهمه؟ متاسفم چون سوزوندمش! خوندن هرخطش حالمو بهم میزد...

-اون دفترچه مال من نبود!

-اه انقدر ناشیانه از زیرش در نرو حداقل ماهی..حس احمق بودن بهم دست میده.

-برام مهم نیست باور کنی یا نه..همونطوری که خوب بلدی دروغ بگی، تو قضاوت کردنم ماهری! اون دفترچه مال بیتا بود...حتی اگر کسی رو دوست داشتیم و با تو ازدواج کردم که نداشتیم، این از گناه تو کم نمیکنه معین...پس بیخودی با این رفتار سعی نکن گناه نکرده منو بزرگتر از خودت جلوه بدی...

-چرا باید اون دفترچه دست تو باشه؟

-فقط کافی بود بهم بگی...بیتا اونو داده بود من نگهدارم براش..

دو دستش را به کمر میگیرد و به جایی مثل پایه مبل خیره میشود...او فکرش پیش دفترچه بود و من تمام مغزم از زخمی به نام مهسا خونریزی داشت..انگار همه شش ماه نخواستتم در نظرم بی اهمیت میامد و معین..زن داشت..همسرم قبلا زن داشت و ازم مخفی کرده بود...و حالا ملاقاتش میکرد...برادر شوهرم مثل یک ادم اضافه بامن برخورد میکرد و بودنم را اجباری میدانستند...اینها داشت دیوانه ام میکرد.

زمزمه میکند:

-هیچ وقت رابطمونو درک نمیکردم...بعضی وقتا دوست بودیم، بعضی وقتا بیشتر از یه دوست و بیشتر اوقات واست یه غریبه..

-من هیچ وقت واسه غریبه ها انقدر اهمیت قائل نمیشم!

-کاش باهام حرف میزدی.

-کاش تو همون روز اول میگفتی که قبلا زن داشتی...

-نگفتن بهتر از نصفه گفته.

-مگه چی دیگه وجود داره که باید بدونم؟

چند لحظه نگاهم میکند و چیزی نمیگوید...با تاخیر زمزمه میکند:

-زمان همه چیزو درست میکنه..

-اون چیزی که زمان درستش میکنه خراشه..نه زخم! زندگی ما زخمی شده، گمون نکنم

حالا حالا ها خوب بشه!

او نمفهمید تن من زخمی بود..و تنه این رابطه!

-فراموش میکنی..

نیشخند میزنم:

-خوش باوری..

-من باور نداشتم اما اتفاق افتاد و فراموش کردم.

-دنیا به باورای ما اهمیتی نمیده.

میاید رو به رویم میایستد...موهایم را میزند پشت گوشم..

-ماهی

میخواهم ازش دورشوم که نمیگذارد و کمرم را محکم میگیرد..قلبم زنگ میزند اما من

جوابش را نمی

دهم:

-هنوزم فکر میکنی جنمشو ندارم؟

-دیگه به دردم نمیخوره!

-من زندگی احساسیمو فدای ثروت کردم..اما الان ازش پشیمون نیستم.

نفهمیدم منظورش چه بود...اما نمیخواستم دیگه خرس شوم...او که نمیدانست من چقدر

پفکی و شلم و دلم با یک لمس ساده گند میزند به خودش..ازش میخواستم فاصله بگیرم

اما نگذاشت:

-دیگه چه دلیلی وجود داره برای اینکه بذارم بری؟

مهسا...دلیل بزرگتر از این؟ ولی زمزمه کردم:

-عدم اعتماد!

-هیچ چیز دیگه ای وجود نداره..

بغض میکنم..از مطلقه شدن خودم میترسیدم و ادمهارا به خاطر این دید بد سرزنش میکردم حالا خودم شده بودم جزوی از ان ادمها...دیگر به معین ان حس خوب را نداشتم..یاداوری این قضیه ناراحتم میکرد و این دست خودم نبود..

-حتی یک لحظه ام رهام نمیکنه...

-من دیگه بهش علاقه ندارم ماهی...

فکر میکرد از علاقه اش میترسم؟ این فقط بخش کوچکی از دلخوری های من بود...کف دستش را میگذازد روی گردنم و توی صورتم زمزمه میکند:

-وقتی موهات میریزه نمیتونی کلاه گیسارو تحمل کنی..تو یکبار موهات واقعی رو تجربه کردی! عشقم همینه وقتی یکبار عاشق میشی هوس بودن بقیه رو خیلی سریع تشخیص میدی!

نخواستم بفهمم من عشق بودم و مهسا هوس یا بالعکس..

لبش را میگذازد جایی میان گونه و گوشم:

-فاصله بسه ماهی!

لباش را چنگ میزنم و او لبش را میکشد روی صورتم:

-نمیخوام تورم از دست بدم...

مینالم:

-بهم دروغ گفتم...حق انتخابو از من گرفتم...فکر میکنی اگر خبر داشتم زن داشتی باهات ازدواج میکردم؟

صورتش را میبرد عقب و نگاهم میکند:

-ما تو قرن بیست و یکم...مگه مطلقه بودن مریضیه ماهی؟ این چه نگاه احمقانه ایه؟

من دروغ گفتم، مخفی کردم میخواوم که ببخشیم اما..من نمیدونم باید چیکار کنم..

-همین..فقط کافیه هیچ کاری نکنی...

-و تو بذاری بری. به همین راحتی؟

-نه حالا حالاها باید تحملم کنی...من از اون زنای احمق سنتی ام..از اونایی که از طلاق و جدایی و اسم مطلقه و برگشتن به خونه پدر مادر میترسم...از اینکه فک کنن تنها ثمره ازدواجشون مرجوعی شده میترسم..ما از اولم از جنس هم نبودیم...تو تو قرن بیست و یکمی و من...

-همه چیزی که در لحظه رفع شده رو داری خراب میکنی.

-هیچ چیزی درست نشده..یه حس فوق العاده خوب بهت داشتم، تا جایی که قرار بود غرور و خجالت و همه اونچیزایی که متعلق به قرن تو نیست رو بذارم کنار و ازت بخوام که باهم رابطه داشته باشیم...همون روز که برادرتو با خودت آوردی..اما از همون لحظه ای که بهم گفتم مهسا همسر سابق بود تمام احساسات مثبتم دود شد رفت هوا...حالا حس میکنم رودست خوردم...

-چقدر ساده احساسات از بین میرن..

-اره چون متاسفانه با منطق تصمیم میگیرم..

معین...یه چیز یو یاد گرفتم اینکه اگر نمیتونی بعضی ادمارو عوض کنی به خاطر اینکه که از جنسشون نیستی پس بهتره ازشون فاصله بگیری...البته منم دروغگوام مثل تو..من زیباترین دروغارو به خودم گفتم

ازش فاصله میگیرم و زمزمه میکنم:

-فقط یه مدت کاری به کارم نداشته باش!

میخواستم پروانه شوم، بمیرم و بعد پرواز کنم..

اما مگس شدم..روی ته مانده ادمها مینشینم و بعد میپریم...

میخواستم عاشق شوم اما فقط ازدواج کردم..

بیتا میگفت مردها پرستو اند..همه شان بالاخره یکروزی کوچ میکنند..

راست میگوید مردها کوچ میکنند، یکسری با مرگ..یکسری هم از خانه ات..بی وفاترینشان هم کنارت میماند اما از اغوشت کوچ میکند..این آخری..اه کاش بمیرند اما از اغوش ادم کوچ نکنند.

اما بیتا نگفت زنها چه هستند..ولی من فکر میکنم زنها اسمانند..چون پرستوها کوچ را از اسمان شروع میکنند.

چقدر میتوانستم بهار باشم تا از من کوچ نکند؟نشسته ام روبه روی پنجره اشپزخانه و به عبور ماشین ها نگاه میکنم..ادمها..زنها..مردها..و..چشمم را روی جانوران عاشق میبندم.

افتاب مستقیم میزند در چشم کودک و عقلش نمیرسد که جایش را عوض کند به جایش
یک چیز نامرئی را از جلوی چشمش کنار میزند.. پدرش دستش را میگیرد و میآوردش در
سایه.. معین هم میتواند دست مرا بگیرد و ببرد زیر سایه خودش!

اما من این سایه دوتایی را نمیخواستم.. این سایه ای که قبلا خرج کسی شده بود.. این
معینی که فقط ازم خوشش میاید...

بچه شده بودم و دلم بهانه میگرفت.. دلم دوست داشته شدن میخواست و معین فقط از من
خوشش میآمد.

اگر حتی یک ماه پیش ازم خوشش میآمد با کله عاشقش میشدم اما.. زن داشت، عاشقش
بود و حالا فقط از من خوشش میاید.

اب کرفسش را میگذارم روی میز.. و چای سرد شده را مینوشم..

منهم چای این خانه بودم اما.. از دهن افتاده ام..

سویشرتش را میاندازد روی مبل و مینشیند روبه رویم.. امروز دوش نگرفت!

-صبح بخیر!

سر تکان میدهم.. به خیابان نگاه میکنم و او که صدایم میزند:

-ماهی!

دستش را دراز کرده و نان تست اغشته به کره و مربا را سمتم نگهداشته.. ازش میگیرم و
میگذارم روی میز و با آن لحن زمستانی که دست خودم نبود میگویم "مرسی"

-دو هفتهست خونه محمود خان نرفتیم.

به دستانش نگاه میکنم و حلقه ساده..چقدر به دستش میامد...

-میای؟

فکر میکرد برای لجبازی با او خانه پدربزرگش نمیرفتم؟ فکر میکرد بچه ام؟ به دستش نگاه میکنم و با حلقه ام بازی میکنم و "میام" ام زیادی اهسته بود.

دستش را میگذارد روی دستم:

-اینکارو نکن.

چکاری؟ اینکه حلقه ام را در میاورم و میگذارم سر جایش؟

ته چایم را میریزم در سینک و بی انکه فنجان را بشویم سمت اتاق میروم...

از ان جمعه تا این جمعه صبحها همین شکلی بود و حتی ساکتر...و او که میرفت تا غروب و شامش را روی میز میچیدم و خیلی زود خودم را به خواب میزدم..از جمعه هفته پیش فکر میکردم اگر اوضاع همینطور بماند دق میکنم..اوضاع همینطور ماند و من دق نکردم..زندگی همین است و ما همه، روزهایی داریم که تا مرز خودکشی میرویم اما لحظه اخر تیغ را میاندازیم..این روزها هم میگذرد.

تخت را مرتب میکنم و مینشینم جلوی اینه و موهای خیسم را گیس میکنم...به چهارچوب تکیه داده و نگاهم میکند:

-سرما میخوری.

میاید کنارم مینشیند..به نیمرخم نگاه میکند و من که از رو نمیروم:

-ماهی من تا دو روز دیگه باید برم..

ناخداگاه برمیگردم سمتش... و موی بافته شده ام از دستم خارج میشود... بدون اینکه بپرسم خودش جواب سوال نگاهم را میدهد:

-کیا میخواد بمونه... به هیچ کدوممون نگفت کارشو کرده که برای همیشه بمونه... من باید برم و کارای مامانو سر و سامون بدم.

نگفتم چرا خود کیا نمیرود، فقط حس کردم با تمام دلخوری ها اگر برود دلم برایش تنگ میشود.

-میخوای تو این مدت بری خونه مامان اینا؟

دوباره از سر شروع میکنم بافتن:

-چه مدته؟

-بیشتر از یک ماه طول نمیکشه مطمینا...

یک ماه یعنی سی روز... سی روز یعنی هفتصد و بیست ساعت... هفتصد و بیست ساعت یعنی چقدر تنهایی؟

-ماهی...

سر تکان میدهم:

-اگه تو بخوای نمیرم.

میخواستم برود اما نه هفتصد و بیست ساعت..

-میخوای با من بیای؟

-اصلا متوجه نیستی مثل اینکه معین...

-قطعا خیلی خوب متوجهم که دیگه نمیتونم خونمونو این شکلی تحمل کنم...

بلند میشوم و میروم سمت کمد...مانتو طوسی ام را میکشم بیرون و معین که همانطور

نشسته جلوی آینه و جم نمیخورد...

ساعت نزدیک ده است.

-کی میریم؟

-ماهی...

-بله؟

-مهسا و کیا هم اونجان...

اب دهانم را قورت میدهم و پیراهنم را درمیاورم و پشت میکنم بهش:

-باشن.

-اگه اذیت میشی نریم!

جوابش را نمیدهم و مانتو طوسی ام را برمیدارم سر جایش و با وسواس شروع میکنم به

لباس پوشیدن. جلوی آینه مینشینم و چشمهای ساده قهوه ایم را ارایش میکنم...و بینی

سربالایم که عضو زیبای صورتم بود.

عطر میزنم و به خودم نگاه میکنم "ماهدخت تو خیلی بهتر از مهسایی"

پلیور سرمه ای پوشیده و شلوار جین..بوی عطرش هم تا اینجا میاید، کاش انقدر خوشتیپ

نبود..

-باید اینو بپذیری که من خیلی جذابم!

پذیرفتم که انقدر نگرانم.

سرتاپایم را از نظر میگذراند، کاش بهم میگفت از مهسا بهترم!
پشت چراغ قرمز مانده ایم.. در دلم می‌شمارم.. اما هیچ زمانی دقیقتر از انتظار نیست.
نگاهم میکند..

- ماهی

صدایش بی نهایت آرام بود.. برمیگردم سمتش و او به چشمانم خیره شده...

- نمیخوام از من متنفر باشی..

دیوانه.. دیوانه...

- نیستم!

- ولی بدت میاد.

کاش بدم میامد...

- من از گناهک

ار بدم نمیاد، از گناه بدم میاد.

و گناه تو این است عزیزم که وجود داری..

در اینه اسانسور شیشه ای که درست وسط خانه درمیامد خودم را نگاه میکنم.. خوب
بودم.. باور کن خوب بودم.

محمود خان نشسته روی صندلی مثبت کاری شده اش و کیا که روبه رویش و داشتند حرف میزدند..چشمم اما دنبال یک نفر بود.

محمود خان با دیدن معین حرف کیا را قطع میکند...فقط برای معین بلند میشد فقط پیشانی زن معین را میبوسید.

محمود خان بازویم را میفشارد:

-چطوری ماهدخت جان؟

لبخند نرمی میزنم و جوابش را میدهم...

کیا با دیدنم ابرو بالا میاندازد تا کمر خم میشود:

-مادمازل...

دلیم باهانش صاف نمیشد...سلام کردم و او گفت:

-ماهی رو میبینم بوی پرتقال میزنه زیر دماغم.

اخم میکنم بهش و او میخندد...معین با کیا دست میدهد و مهسا..اه کاش اینجا نبودی..از

پله ها میاید پایین و معین میگوید:

-فقط من بهش میگم ماهی.

این ماهی خیلی برای معین مهم نبود...اسمش مهم بود! حاضر بودم صدایم میکرد هوی اما

بهم دروغ نمیگفت.

مهسا تیشرت خردلی تنش کرده و جین جذب و یک بوت پشمی هم‌رنگ
لباسش... موهایش از من کوتاه تر بود و خوش‌رنگ و با معین که دست می‌دهد و دستشان که
خار میشود در چشمم... بهم لبخند میزند و فقط سر تکان می‌دهد.. همین!

کنار کیا مینشیند.. همین اول راهی پشیمان بودم... کاش برمیگشتیم!

مهسا با آن چشمان زیبایش نگاهم میکرد... محمودخان حرف میزد و من همه تنم در یک
غریبگی عجیب پیچیده شده بود.

مهسا ایستاده بود روی من، دوپایی و من دلم میخواست داد بزنم... منم هستم... منم اینجایم!

اما نمیشد که، عشق را نمیشد مثل دوا بزور با قاشق چایی خوری به خورد ادمیزاد داد...

باید یکروز صبح میدید که چطور با چشم خواب الود برایش اب کرفس میگیرم تا عاشقم
شود...

-ماهدخت... محسن چطوره؟

بسختی نگاه از مهسا میگیرم:

-بابام خوبن.. سلام دارن!

-میدونی کی تا حالاس نیومده اینجا؟ این تخته نرد خاک خورده..

لبخند میزنم و کلافه بودم از نگاه کیا... بدتر از مهسا خیره ام شده بود.

-محمود خان میدونی عروسمون چه دستپختی داره؟

عروسمون؟ مسخره... از حرف زدنش متنفر بودم! او که میدانست غذای امروز را از رستوران آورده بودم.. معین دستم را میگیرد و دلم میخواهد در این لحظه بزنمش! او کاری نکرده بود اما ازش حرص داشتم.. باید میکشتمش به جرم داشتن این خانواده عجیب و غریب.

-قسمت نشد دستپختشو بخوریم اما محسن از هنر آشپزی دخترش کلی تعریف کرده.

مهسا پایش را میاندازد روی هم:

-خوب نهار امروز با ماهدخت خانوم... هوم؟ چگونه؟

نمیدانم چه شد، همه با هم برای من تصمیم گرفتند که نهار امروزشان را درست کنم.. و من که فقط میخواستم از این هوای الوده به نگاه کیا و مهسا فرار کنم.

به آشپزخانه میروم و معین از خانومی که درانجا بود خواست بیرون برود.

استینم را میزنم بالا و دستم را میشویم... دستم و همه جایم میلرزید:

-ماهی حوصلشو نداری ولش کن.

-برو محمود خان باهات کار داشت.

چند لحظه نگاهم میکند و بعد بی حرف ترکم میکند.

منتظر بودم تنها شوم، به کانتر تکیه میدهم... صدای خنده مهسا میامد. لعبتی لعنتی!

پیازی پوست میکنم... دستم میلرزید و دلم میخواست فریاد بزنم... من مهمان این خانه بودم و به همین مسخرگی شدم کلفتشان. پشت دستم را میگذارم روی پیشانی ام... پیاز را پرت میکنم در سینک و اشکم که واقعا دست خودم نبود..

تحقیرم کرده بودند یا من زیادی حساسم؟ یک تعریف پوشیده در تحقیر.. نبود؟

بینی ام را با پشت دست پاک میکنم ، تخته را پیدا نمیکنم و روی همان کانتر شروع میکنم به خرد کردن پیاز.

-تخته پشت سرته...

از جایم میپرسم و چاقوی احمق که گوشتم را تا استخوان نشانه میگیرد. به سرعت سمت سینک میروم و زیر شیر میگیرم...از کشو جعبه چوبی کوچکی درمیاورد..کنارم میایستد.بوی عطرش به حدی تند بود که با یک نفس تا ته مغزم رسوخ کرد. عطر امیخته به بوی سیگار.

-چیکار کردی مادمازل؟

وقتی میگفت مادمازل دلم میخواست بزنم دهنش را سرویس کنم.

بتادین را روی انگشت اش و لاشم میریزد...

اشکم میچکد و کیا که سرش را بلند میکند..چه عجب یکبار ان لبخند احمقانه روی لب و در چشمانش نبود:

-چرا گریه میکنی تو؟

از دست شماها...از دست نگاهتان...از دست همه چی! هم گریه دارم هم خستم.

باند را دور انگشتم میپیچد:

-لاکشو..

و لبخند میزند..لاک رنگ و رفته گلبهی ام را مسخره میکرد.دستم را عقب میکشم. بی تشکر کارد را میشویم، تخته را برمیدارم و پیاز را خرد میکنم...

-مادمازل...

چاقو را محکم روی تخته میکوبم:

-من اسم دارم...

صدایش از بیخ گوشم میامد:

-از مادمازل بدت میاد؟ بگم مادام؟ اخه تو هنوز مادام نشدی...

قلبم میریزد... از کجا فهمیده بود... ای تف به روت... اب دهانم را به سختی قورت میدهم و

نگاهش میکنم.. ابرو بالا میاندازد:

-شدی؟

-کی اینو بهت گفته؟

از پشت به جزیره وسط اشپزخانه تکیه میدهد:

-من از چشمای خانوما میفهمم.

-مزخرفه!

میخندد:

-معلومه که مزخرفه

روانی...

-اون روز که اومدم خونتون شنیدم... برای من البته عجیب نیست..مهسا

که نمیذاره به معین بد بگذره...

این قلب چه گناه داشت؟ یا میلرزید یا میلغزید یا میشکست یا میریخت حالا هم که ایستاده بود. از قلبم معذرت میخواهم و از خودم.

-مهسا مگه تازه برنگشته؟

-باهم برگشتیم ولی یک ماه بیشتر اونجا نبود!

-چرا اینارو به من میگی...

خیاری از ظرف روی میز برمیدارد:

-چون معین هیچ وقت اداب رفتار با یه بانو رو بلد نبود... با توام بلد نیست چطوری رفتار کنه...

شانه بالا میاندازد و خیار نصف شده را روبه روی صورتم تکان میدهد:

-با کسی باش که لیاقتتو داشته باشه... لیاقتم نه حداقل قدر خر مالیاتو بدونه.

ته تلخ خیار را پرت میکند داخل سینک و ترکم میکند.

چه دلیلی داشت در این خانه بمانم؟ در این خانه که بوی کثافته مخفی کاری و رمز میداد.. هوای این خانه خراب بود و من به ادمه‌هایش سر سوزنی اعتماد نداشتم.

اداب و اخلاق و همه چیز را میریزم دور کیفم را برمیدارم با محمود خان خداحافظی میکنم و میروم... معین دنبالم میدود:

-ماهی چی شد یکدفعه؟

جوابش را نمیدهم.. بازویم را با خشم میکشد:

-باتوام...

خودم را میکشم عقب:

-ولم کن میخوام برم خونه.

وسط حیاط میایستد و داد میزند:

-دوباره چی شده؟

من هم داد میزنم:

-هیچی فقط داره این زندگی احمقانه ای که برای خودم ساختم ختم میکنه..

اسانسور باز میشود و او صدایم میکند قبل از رسیدنش در بسته میشود...وقتی امدم همه جایم سالم بود حالا که دارم میروم دستم زخمیست و روحم دارد خونریزی میکند.

خودم را پرت میکنم در خیابان و برای اولین ماشین دست تکان میدهم.

میدانی دو چیز زمان نمیشناسد..یکی دلتنگی یکی بدبختی...یهو میبینی وسطش ایستاده ای. ومن درست در دایره بدبختی ایستاده بودم.

تا خود خانه برای خودم اشک ریختم و برای اینهمه طفیلی بودن..به محض رسیدن چمدانم را برداشتم و همه اشغالهایم را جمع کردم...

مادرم از غصه دق میکرد حتما..و بابا که شاید کارش را از دست میداد! اینها واقعیت بود یا توهم؟

پیراهنم را مچاله میکنم اوار میشوم روی تخت، سرم را میگذارم روی لباسهایم در چمدان و های های گریه میکنم.خاک برسر ترسویت...باید همینجا بمانی و بپوسی.

صدای چرخش کلید در قفل میامد و من که اشکم را پاک میکنم...روبه رویم ظاهر میشود:

-این چمدون چیه ماهدخت؟

پیراهن را از دستم میکشد و پرت میکند گوشه اتاق.

-اونجا چه اتفاقی افتاد؟

اشکم را با استینم پاک میکنم و روبه رویش میایستم:

-از همون موقع ای که ازدواج کردیم با مهسا در ارتباط بودی نه؟

دستی به ته ریشش میکشد:

-وای خدا دوباره مهسا...

...

-ببینم ماهی دقیقا با چی مشکل داری؟ با اینکه قبلا زن داشتم یا اینکه اون زن مهسا بوده؟ از کدومش شاکی؟

-از اینکه انقدر وقیحی که راحت ازش حرف میزنی شکیم...

دستش را میکوبد روی میز توالت و داد میزند:

-بس کن توام دیگه.

تنم میپرد و تابه حال صدایش را اینطور در این خانه نشنیده بودم.

بالاخره یکروز همه چیز از یک درز کوچک و ناچیز میزند بیرون، غذا از قابلمه سر میرود من نباید سر میرفتم؟

داد میکشم:

-شش ماهه کنار منی...به من هیچ اشتیاقی نداری...یه دلیل ابکی برای خودت و من ردیف کردی...یه دفترچه مزخرف...اینا چیه معین؟ این خزعبلات چیه؟
نیازاتو کجا برطرف میکردی که من برات حتی محضه یه...
-جنی شدی! داری چرت و پرت میگی.

پا میکوبم:

-نشدم...انقدر بهم دروغ نگو معین...بگو که تمام این شش ماه با مهسا در ارتباط بودی.بگو...

یقه اش را میگیرم:

-من نمیخوام اونی باشم که بین ادما ایستاده...من از اضافی بودن متنفرم.من از دوم شدن بیزارم. حرف بزن.

دستش را از هم باز میکند، وقتی داد میزد ترسناکترین موجود روی کره زمین میشد، این را همین امروز فهمیدم:

-چی بگم؟ چی میخوای بشنوی؟ اره باهش رابطه داشتتم...دارم..مجبورم! تو نمیفهمی..یه ادم بی منطقی...فقط بلدی بری، تا کیش و کیشمیش میشه قهر میکنی، در و به تخته میکوبی، دستتو میذارى رو گوشت تا نشنوی!

صدایش میروود بالاتر:

-در مورد هیچی نمیتونم باهات حرف بزنم، هیچی موضوعی رو نمیتونم باهات در میون بذارم...چون شروع میکنی به گند زدن...انقدر سردی که هر شبی که عزم تغییر میکردم تصمیمو عوض میکردی. یه جوری باهام رفتار میکردی که انگار متنفری. اره اون دفترچه بهترین بهانه بود..باهاش فقط خودمو گول میزدم و منو شش ماه پشت خودش کشوند.

-حق نداشتی منو بازیچه خودت بکنی..چرا باهات ارتباط داشتی؟ چرا داری؟ چرا مجبوری؟

دستم را از پیراهنش میکند و پرت میکند کنار و فریاد میکشد:

-چون باید کاری میکردم دهنشو میبست.

من دقیقا خودم را انداخته بودم وسط یک زندگی کامل. زندگی که زن داشت، همسر داشت مرد هم داشت...من دقیقا چه بودم من که نه همسر بودم نه هیچی..من همان هیچی بودم.

مینشینید روی تخت..سرش را به دست میگیرد و زمزمه میکند:

-اون اوایل تو به اندازه مهسا برام عزیز نبودى اما محترم چرا...!

من چه احمق بودم که دلم به احترام راضی شد.

-طلاق مهسا اجباری بود اما ازدواج با تو نه!

نمیتونستم با کسی باشم که دنبال ثروت من بود و قل

ب برادرم...مهسا همه چیزو باهم میخواست!

مثل مرده ها لب میزنم:

- تو کی هستی معین؟

- من اون هیولایی که فک میکنی نیستم. من فقط بدشانسی اوردم..

چشم میندم.. باید ریکاوری میشدم.. باید همه شش ماه را از همه گذشته گه گرفته اش تفکیک میکردم... دست میگذارم روی شقیقه ام و توی صورتش زمزمه میکنم:

- فقط بهم بگو تو این شش ماه رابطتون... به تخت و این کوفت و زهرمارم کشید؟

فقط نگاهم میکند و همین نگاه برایم کافی بود...

- معلومه که کشید... معلومه که راضیت میکرد... چرا من فکر میکردم شش ماه و اینهمه مدت نجیبانه کنارم زندگی کردی؟ واقعا چرا اونقدر سادم؟

- تو فک میکنی برای من اسون گذشت؟ من با خودم میجنگیدم، من از خودم شکست میخوردم.

مهسا تهدیدم میکرد که همه چیزو به محمود خان میگه و اگر میگفت همه چیز بهم میریخت. من... من بهت دست نزدم که راحتتر طلاق بدم.. که تو حداقل چیزی رو از دست نداده باشی این وسط.

- طلاقم بدی!؟

- اون یه فکر احمقانه بود که دیگه الان برام معنایی نداره. الان دیگه نمیترسم چیزی رو از دست بدم... درست یک ماه پیش محمود خان هرچیزی رو که حقم بود به نامم کرد.

فقط ثروتش را میدید؟

-محمود خان گفت هرکیو بخوای جز مهسا...منم سه سال بود که بامهسا بودم..تا اینکه بحث ارثو وسط کشیدو..من ثروتی که حقم بودو به مهسا ترجیح دادم...اره عوضی بازی دراوردم اما ازش پشیمون نیستم..این باعث شد پای تو به زندگیم باز بشه...

-پای من باز بشه؟ منم بدبخت کنی؟ بخاطر پول...همش واسه این پول لعنتی!

-همه چیزایی که میخواستم حقه من بود، انقدر راحت نگو فقط پول...من سر این ثروت از خیلی چیزام گذشتم، از خانوادم، از زندگی کنارشون، از زندگی درست حسابی احساسیم، من صمیمت برادرمو از دست دادم..مادرمو هشت ساله ندیدم...این ثروت منو از همه دنیا جدا کرد..حالا که همه چیزمو از دست دادم اینو حقمه که داشته باشم.

با بغض زمزمه میکنم:

-بهم گفتمی مالباختن از دل باختن بهتره.

-اگه پای تو وسط باشه اره بهتره.

حالت تهوع داشتم و دلم میخواست همه چیز را بالا میاوردم...میدوم سمت حمام...دل و روده ام بهم پیچ میخورد...پای توالت فرنگی مینشینم! دستم را تکیه میدهم و سرم را به دست میگیرم...

میکشدم سمت خودش:

-ماهی..ماهی خوبی؟

خوب؟ خوب از نظر او چه بود؟ مگر زندگی کنار پدر مادرم چه بدی داشت؟ آرام بودم...میخندیدم، این خیلی مهم بود، میخندیدم...فوقش بهم میگفتن پیر دختر...فوقش میگفتند ترشیده...از این فوق ها میترسیدم...همه حرف بود. لب میزنم:

-چه اشتباهی کردم.

هیچی بدتر از این جمله نبود..اینکه یکروز به جایی برسی که تمام راه های رفته ات را اشتباه بدانی. زانو میزند روبه رویم..صورتتم را در دست میگیرد، صورت داغم و چشمانم که اب داشت و کمی تب:

-نه اشتباه نکردی ماهی...من اشتباه تو نیستم...من درسش میکنم..همه چیزو درست میکنم.

-توروقران وعده نده

تورو به جان عزیزت از این کلمه وحشتناک استفاده نکن..وعده میتونه همه چیزو بسازه میتونه همه چیزو نابود کنه...

-ماهی..وعده نیست واقعیته...فقط آخرین مشکل من همین بود و همه چیزو حالا فهمیدی...مهسا کاری نمیتونه بکنه...همون یک ماه پیش چیزی که میخواستو بهش دادم...ما دیگه باهم کاری نداریم...

-دیگه باورت ندارم...

-ماهی..

-دفعه قبلم گفتمی هیچی نیست که ندونم..هر روز، دقیقا هر روز داره یه گندی در میاد...هرروز دارم بیشتر تو این باتلاقی که برای خودم درست کردم فرو میرم. چرا با من اینکارو کردی اخه؟

-من میخواستم با او مدن تو زندگی منم یه زندگی معمولی بشه..من تورو از قبل میشناختم...دید متفاوتی ازت داشتم، فکر میکردم منطقی، صبوری، شرایطمو درک میکنی و کنارم میمونی..اما بعدش فهمیدم خیلی ضعیف تر از این حرفایی...

-اگر همه چیزایی که گفتی رو بپذیرم منطقی میشم؟ اینجوری قوی ام؟ پس خودم چی؟
صاف تو روی من میگی میخواستم طلاق بدم که بهت دست نزدم.

-ماهی، ماهی...فقط باید مطمئن میشدم!

میزنم تخت سینه اش:

-از چی؟ از چی لامصب...اصلا الان چه اهمیتی داره وقتی من به این روز افتادم؟
-نمیذارم همینجوری بمونه.

-این زندگی از من و تو اجازه نمیگیره...هرکاری بخواد میکنه، مثل تو..بی اینکه بدونی کارات چه عواقبی داره پای منو کشیدی وسط...همش ساختن زندگی معمولی نبود...مطمئنم فکر میکردی اگر ازدواج کنی زودتر همه چی به سمت میشه...درستم فکر کردی...پیشنهاد محمودخان رو هوا زدی..تو به ثروت رسیدی، محمود خانم که میخواست خیالش راحت باشه...مهسا هم...معین! همه به اون چیزی که میخواستن رسیدن...من..من چرا هدر رفتم این وسط؟ بیچاره من..بیچاره ماهدخت!

-پاکترین ادمام یه لکه سیاه تو زندگیشون داشتن...جان معین این ذره بینو پرت کن کنار.
-ذره بین؟ گذشته تو با چشم غیر مسلح دیده میشه..خیلیم واضح.

پیشانی عرق کرده اش را پاک میکند:

-واقعا نمیدونم باید چیکار کنم دیگه.

من هم نمیدانستم، فکر میکردم چقدر کفایت دارم، چه خوابهایی برای اداره زندگیم دیده بودم، زنهای وسیله و ضعیف را منع میکردم و

حالا خودم داشتم همان راه را میرفتم..

مثل فال فروش ناامیدی که به حافظ اعتقاد ندارد برای خودم زمزمه می‌کنم:

-منی که نام شراب از کتاب می‌شستم

زمانه، کاتب دکان می‌فروشم کرد * (اخوان ثالث)

تا شب مثل مرده روی مبل لم دادم... به تلوزیون میوت چشم دوختم و معین چمدانش را جمع میکرد... هی پاهایم میگفت بلند شو توهم چمدانت را ببند قلبم میگفت بنشین بیرون سرد است..

سرم را تکیه میدهم به پشتی مبل و دنیا را وارونه میبینم... بعد از معین، مادرم مقصر بود... از روزی که یک دختر بالغ شدم مادرم یک ریز زیر گوشم میخواند "طلاق بد است" طلاق اه.. طلاق پیف.. طلاق و زهرمار طلاق و درد.. زن میسازد.. زن میبخشد.. زن صبوری میکند...

زن بمیرد که اخرش باید در این چهار دیواری پوسیده تفکرات بتمرگد و اخ نگوید.

سرم را بلند میکنم و به دنیا همانطور که بود نگاه میکنم حالا فقط من مقصرم... بعد از هیچ کس! مقصرم چون بلد نیستم همه چیز را در یک لحظه تمام کنم.. من زاده شده ام برای کش دادن...

مامان مرا همیشه میترساند، از اجتماع، از مردها، از ازدواج، از طلاق...بابا ولی حرف قشنگی میزد، میگفت "دختر جون ناامید شدن گناه بزرگیه"

حالا در این لحظه نمیدانم ماندنم گناه است؟ امید به این زندگی گناه است یا ناامیدی...؟

حالا نمیدانم درست است که پاهایم میگویند گناه کن و برو یا قلبم که میگوید بمان؟ قلب بیشعورم...قلب لوسم.

خانه در یک سکوت عجیب فرو رفته بود، گاهی صدای سایش دستش با پارچه لباس، و آخرین صدای بستن زیپ چمدانش.

چند لحظه روبه رویم میایستد..نگاهم میکند...یک "من از دست تو چه کنم ماهی" یه "دختره ی دیوانه" در چشمانش بود.حتی یه "بخشید" ناقابل هم ان گوشه موشه های نگاهش هم میدیدم.

-ماهی من درسش میکنم و نمیدارم بری.

اول باید میپرسید میخواهی بروی؟ و من از روی خودم شرمنده بشوم و بگویم منتظرم ببینم اخر این زندگی چه میشود و فعلا نه.

-محمود خان میگه ادمای بدرد بخور و درست حسابی رو تو زندگیت نگهدار...من دارم همین کارو میکنم.

فکر میکرد من ان ادم درست حسابییم؟ تا الان که معتقد بود بی منطقم و ضعیف!

میاید کنارم مینشیند..انقدر حالم خراب بود و انقدر خورد بودم که حتی اگر خود معین هم برایم اغوش میشد ردش نمیکردم.

به آرامی دستش را میاندازد دور تنم..میکشدم سمت خودش..

-نباید بهت دروغ میگفتم..من فقط بد شناسی اوردم...ماهی...فقط بیا از اول شروع کنیم.

دلم میخواست برای خودم گریه کنم که گرمای تنش را دوست داشتم بعد از اینهمه دروغ و حماقت.خاک بر سر زخم کنن..

لبش را میگذارد روی شقیقه ام و زمزمه میکند:

-بخشید عزیزه دلم..

میخواستم بگویم کسی که عذرخواهی میکند کار شاقی نکرده، میخواستم بگویم تویی که معذرت میخواهی قوی نیستی، اگر یک بار عذرخواهی کنی و دیگران کار لعنتی را انجام ندهی شاید بشود گفت قوی هستی..میخواستم بگویم من که همیشه باید بخشم قویم.

بعضم را قورت میدهم...سر میخورم در اغوشش..از خودش به خودش پناه میبرم..درد بود و درمان نیز هم.

صورتم از گریه جمع میشود..بینی ام را بین گردنش پنهان میکنم..لباسش را به چنگ میگیرم و با صدایی که از گریه میلرزد زمزمه میکنم:

-ازت متنفرم معین.

-زنا فقط به مردی که عاشقش میگن ازت متنفرم.

عاشقش نبودم اما دلم اغوش میخواست..گرما میخواست، از این زندگی سرد خسته بودم..

گونه اش را به گونه ام میکشد..بین یک کشمکش عجیب بودیم و او که مرا عمیقاً نفس میکشید..من هم میخواستم نفسش بکشم اما مجال نداد لبش لبم را بوسید..دستش روی تنم خزید و زمزمه کرد:

-قربونت برم

نمیتوانستم نخواهمش... نمیتوانستم پیش بزدم! تنم خرد و خمیر بود و من کمی توجه
میخواستم، کمی مرد و کمی زن بودن.

بغلم میکند و میگذازدم روی تخت.. گردنم را میبوسد و زمزمه میکند:

-تو تنها کسی هستی که میتونی همه منو به اوج لذت برسونی و تنها کسی که میتونی در
لحظه همه اون لذتو ازم بگیری..

بقیه اش مهم نبود همین که من تنها کس بودم برایش در چیزی خیلی بنظرم قشنگ
میامد.. از دروغهایش خیلی زیباتر بود.. داشتم خودم را به شوهر دروغگوام میسپردم.

بر خلاف میل و بر خلاف حال میخواستم صدای منطقم را بشنود زمزمه کردم:

-اگر رو این تختم خاصیت تو نیست، دارم جواب غریزمو میدم.

لبخند زد و سخت بوسیدم..

این یک دیوانگی محض بود.. دعوا کردیم، داد زدیم، دروغهای او فاش شد، ما سر هم فریاد
کشیدیم و حالا از هم خسته بهم پناه آوردیم.

همه چیز به طرز احمقانه ای وارونه شده بود..

طوری که وقتی صبح از خواب بیدار شدیم او سمت راست تخت بود و من جای او!

میدانی خدا حافظی کردن و پشت پا زدن به زندگی و هرچه بود وهست اصلا کار سختی

نیست... ساختن شاید سالها زمان بخواهد اما خراب کردن نه.. خراب کردن میتواند لگد به

یک قلعه شنی باشد یا کشیدن یک نخ از لباس.. ویران کردن که کاری ندارد من هم

میتوانم همه زندگی و اتفاقاتی مزخرفش را رها کنم و بروم گم و گور شوم، اما مشکل

اینجاست که من حوصله بیچارگی های بعدش را ندارم.. و اینکه معین غذای هیچ

هم اغوشی چیزی مثل نشئگی ست... و دلتنگی مثل خماری...

من خماری یک نشئگی بودم...

میدانی به اینجای کار که میرسد باید دکمه استاپش را بزنی، ترازو را بگذاری وسط.. گناهان را یک طرف بریزی، بوسه و اغوش را طرف دیگر...

من هم همینکار را کردم و دیدم کفه گناهان معین سنگین تر از بوسه هایش بود..

میگویند زنی قوی، بخشنده و صبورم...

بعد از من میخواست فقط با یک بوسه ناقابل هم قوی بمانم هم ببخشم و هم صبر کنم. منصفانه بود؟

نه نبود و نشد.. من تمایلات و نیازم را هم گذاشتم روی کفه گناهان معین و کشیدم کنار.

لبه تخت نشسته... سرش را پایین انداخته و چشمانش که سرخه سرخ سرخ است.

انگشتم را میکشتم روی لب خشکم. و تنم که درد میکرد و کوفته بود.

چشم میبندم و همه صحنه های دیشب را مثل عطر بو میکشتم.

از محل رویش موهایم تا زیر چانه ام باران میبارید... و او یک ریز زیر باران این مسیر را میبوسید.

دستم باران بود، لبم باران، زبانم باران، اما نواحی کوهستانی قلبم برف میبارید، مه بود و جاده هم که طبق معمول لغزنده.

داشتم برای با او بودن میمردم... برای ناز کردن و برای زن بودن.

قلبم مثل مربی کنار زمین بالا پایین میپرید، داد میکشید، فریاد میزد..اما توپ دست عقل بیرحم افتاد و من در یک لحظه حس کردم بازی را به معین ببازم بهتر است تا خودم را به خودم..

به خاطر همین کشیدم کنار و چیزی مثل "متاسفم اما نمیتونم" بین ما فاصله انداخت.

البته آنچه که فاصله میگذاشت دروغ بود و مخفی کاری...دروغ چنبره زده بین ما، مثل لک چای نشسته روی فرش رابطه مان، هیچ مواد شوینده ای لک این خطا را پاک نمیکرد، بوسه و اغوش که جای خودش را داشت.

وقتی عقب نشینی ام را دید با چشمانی که به تعجب نشسته به من به خاک نشسته نگاه کرد و گفت "ماهی!!!" مثل همیشه نگفت ماهی اسمم را که صدا زد درش یک عالمه "ما برای همیم" یک "انگار خدا پیچ و مهره های ما را برای هم چفت کرده" یک "خیلی بی معرفتی" در نامم بود و در صدایش.

چند لحظه نگاهم کرد..گفت "باشه" گفت "حق داری" باز نگاهم کرد..گونه ام را بوسید،باز بوسید و آخر رهایم کرد.

ما واقعا باهم عالی به نظر میامدیم،میدانی اصطلاحی در هنر گره چینی هست به نا آلت و لقط..یعنی دو چوب طوری صیقل خورده اند که برای هم آماده و در هم به خوبی چفت میشوند..

فکر میکنم دیشب ما هم الت و لقط هم بودیم در این مستطیل رنگ و رو رفته، اما چه میکردم با حسهای زنانه؟

نمیخواستم اینطور در اوج پشش بزنم اما فکر مهسا، فکر شش ماه، فکر خودخوری هایی که میکردم نمیگذاشت.. نمیتوانستم انقدر راحت خودم را ببخشم اگر تن به رابطه بعد از دعوا میدادم و چون میدانم از پس خودم برنمیایم

ترجیح دادم الان از پس معین برایم.

ساعت یازده صبح بود، ندوید و من اب کرفس نگرفتم، تخت بهم ریخته و او که با بالا تنه لختش دو ساعت است لبه تخت نشسته و به پاهایش خیره شده.

تیشترتم را از لبه تخت برمیدارم و تنم میکنم.. برمیدردی، نگاهم میکنی... میخواستی حرف بزنی اما نزدی و بلند شدی حوله ات را برداشتی و رفتی حمام...

فقط کافی بود روزی دیگر، در ساعتی دیگر مرا میخواست احمق بودم اگر از زیر بوسه های بکرش در میرفتم اما.. زمان اشتباهی را انتخاب کرده بود.

تقصیر تو نیست..

کیا راست میگوید، تو اداب رفتار با یک بانو را بلد نیستی...

میایی درست کنی بدتر ویران میکنی..

میایی روی زخم را ببوسی اشتباها سر زخم را باز میکنی..

میایی بغلم بگیری از دستت میافتم و میشکنم.

سر به هوایی، دست خودت نیست که مرا نمیدانی..

که مرا نمیتوانی..

که مرا گاهی..

که مرا شاید..

که مرا باید..

دست خودت نیست دوستم نداری... که مرا کمی ...

تخت را مرتب میکنم، دو لیوان شیر داغ میگذارم روی میز و خرما و بیسکویتهای کرم‌دار را.

تلفن را به برق میزنم و موبایلم را روشن میکنم.. بیتا زنگ زده بود، باز سراغ دفترچه کذایی اش را گرفته! گاهی اوقات دلم میخواست بزخم دهن مهنش را سرویس کنم اما اغلب به رویش لبخند میزدم و خودم پشت انهمه چرند و پرند سرویس میشدم.

فحش دادن به ادمها در ذهن پریشان خودت جوری که هیچ کس نفهمد واقعا واقعا لذتبخش است.

حوله را روی سرش انداخته.. به ساعت نگاه میکند بعد میرود سمت اشپزخانه.. شیر را که میبیند لبخند میزند و من که یاد قربان صدقه هایش... چطور دلم امد؟ چطور توانستم خودم را از شنیدن بیشترش محروم کنم؟ معلوم نبود دیگر کسی اینطور مرا میبوسید و نازم میکرد و قربانم میرفت یانه! اما من با یک ریسک جان فرسا از دستش دادم.

فنجانش را تا انتها سر کشید... داشتم میز خاک گرفته را گردگیری میکردم.. انگار ماهها بود که به خانه نرسیده ام.. امد روبه رویم ایستاد.. چند لحظه نگاهم کرد.. بوی شامپو میداد و نوک بینی اش که از تمیزی برق میزد.. پارچه را گرفت و انداخت روی میز و دو دستم را در دستش نگهداشت.. نگاهی بهم انداخت که قلبم لرزید.. حتی مغزم لغزید.. باورت میشود؟ حتی مغزم

بعد دو دستم را برد سمت لبش و محکم بوسید..

-همیشه ادم خوبا گیر ادم بدا میافتن...کاش ا

نقدر خوب نبودی...

و بعد نگاهت...نگاهت که یک پرچم سفید بزرگ درش تکان تکان میخورد...من نه از سیاست سر در میاورم نه از کارهای گنده، اما مطمئنم سفیر صلحترین نگاه دنیا همینی بود که تو به من انداختی.

لعنت بهت که دروغ گفתי اما بوسیدی و بوسه ات که چقدر خوش طعم بود..مثل یک قاتل که ماهرانه خودش را لای جملات عاشقانه پنهان کرده...معین همانطور بود.

-تو تمام زندگیم فقط یکبار اشتباه کردم، اشتباه من مهسا بود! حالا همون یه اشتباه تمام کارای خوبمو برده زیر سوال...یه لکه که تا هزار سال دیگه از دامن من پاک نمیشه.هزارتا دروغ از یدونه اشتباه؟ واقعا ناعادلانست.

-هر زمان که تصمیم بگیری صادق باشی دیر نیست، جبران از همونجا شروع میشه!

-لازمه ی جبران میدونی چیه؟

-نه..

-یه فرصت دوباره.

چیزی نمیگویم و او زمزمه میکند:

-و میدونی لازمه داشتن یه فرصت دوباره چیه؟

-یه ادم بخشنده؟

لبخند میزند:

-نه تو!

باهم نهار میخوریم...چیزی از دیشب و مهسا و شش ماهگی و رابطه و هیچ کوفت و زهرماری نمیزنیم...

ساعت نزدیک هفت غروب بود کیا آمد باز با نیش بازش سلام کرد،بو کشید و زمزمه کرد:

-مادمازل شما همیشه بوی خوش میدین.

دلک...این مادمازل گفتنهایش حالا که پر از غرض و مرض است عصبی ترم میکند...برایش جای میاورم...کنارشان مینشینم...معین تبلتش را گذاشته بود روی میز و کیا روی پیش چیزی را نشان میداد..قرار بود در این یک ماه کیا همه چیز را دستش بگیرد.به نیم رخشان نگاه میکنم.شبيه هم بودند و نبودند.

لباسهای عجیب کیا...طرح انتزاعی روی تیشرتش که دو کرگدن در حال جفتگیری بودند.. فکر میکنم این ادم سرتاپایش مرض است...نگاهم را میبیند،چشم میدوزد به تبلت اما لبخند میزند و چیزی نمیگوید..چرا انقدر به درد نخور بود این ادم؟ لاقید و رها...میخندید،حرص میداد،بی ادب بود و هرچه به دهنش میامد میگفت!

و معین که پیراهن مردانه میپوشید، دستمال جیبی اش همیشه تمیز و اتو خورده بود و رفتارهایش هم. از دو سیاره متفاوت بودند و اسمشان برادر.

به دستبند چرم کیا نگاه میکنم و ساعت مردانه معین...معین به اتاق میرود و من نمیخواستم با او تنها باشم مبادا حرف دیگری میزد و این دریا باز طوفانی میشد.

جواب نگاهش را نمیدهم..خوب بلد بود ادم را کلافه کند...با حرص میگویم:

-چیه؟

کف دستش را میاورد بالا و زمزمه میکند:

-داشتم فکر میکردم از بس کوچولویی کمتر تویه دست من جا میشه یانه؟ نمیشه؟

احمق، نفهم...هیچی حالیش نبود..بسرعت سمت اتاق میروم و در را میندم. یک کلمه در وصفش داشتم "وقیح"

مغزم سوخت و صورتم که گرم بود...پشت دستانم را به گونه ام میچسبانم و زمزمه میکنم "پسره الاغ..روانی مریض"

تمام یک ساعت را در اتاق مینشینم و صدایش که میگفت "پس فردا صبح خودم میرسونمت فرودگاه دیگه..اوکیه"

و بعد داد زد "خداحافظ مادمازل"

کلی فحشش دادم اما کافی نبود...

چیزی از رفتن نگفت و من تا آخر شب چیزی نپرسیدم.

روبه روی اینه ایستادم تا مسواک بزنم..ناخداگاه لباسم را از پشت کشیدم تا تنگ شود و به انحنای کمرم نگاه کردم...و کیا و..لباس را میاندازم و فکر میکنم جای من در دستان معین بود که نبود!

طرف راست تخت میخوابد و من سر جای او..بهش پشت میکنم..و او دستانش را از راه دور به موهایم میرساند..موهای بلندم که کل بالشت را گرفته بود. نوازش کرد و نفس کشید.

قرار بود یک ماه نبینمش و قرار بود یک ماه هر جای تخت دلم خواست بخوابم...

-معین!

-جونم..

-میدونی لازمه بخشیدن چیه؟

-دوری...

امروز جلسه دفاع پایان نامم بود، مامان دوره داشت، بابا کرج بود..بیتا نصفه نیمه آمد و رفت و من در آن لحظات بی نهایت خودم را تنها حس کردم..استرس داشتم..اما تا آخرین لحظه به بهترین شکل ممکن ارائه دادم تا اینکه لای در باز شد و کیا آمد داخل..برایم تعظیم کرد..هول شدم و رشته کلام از دستم در رفت..لب زد "مادمازل" و نشست روی صندلی های چوبی آن ته مه...

ان نگاه شیطانی اش را دوخته بود بهم..دست به سینه و من نمیتوانستم درست تمرکز کنم...همه اعتماد به نفسم در لحظه فروکش کرد!

نمیدانم چطور تمامش کردم...آمد کنارم ایستاد..نه سلام کرد نه هیچی...کمک کرد لبتاب و کاغذهایم را جمع کردم.

کیفم را برداشت و جلوتر رفت در را برایم نگهداشت، چند لحظه نگاهش کردم و او که با حالت مسخره ای لب زد:

-افتضاح بودی..

و لبخند زد..کیفم را از دستش کشیدم و قبل از اینکه از کنارش رد شوم گفتم:

-تو اومدی گند زدی توش...

دنبالم دوید و من ناخداگاه سرعتم را بیشتر میکردم:

-حواستو پرت کردم؟ البته که پرت کردم، بهت حق میدم...

-تو؟ تو حواسمو پرت کنی؟

دو دستش را در جیب شلوار تنگش فرو کرده...شانه اش را میاندازد بالا...از در دانشگاه خارج میشوم و کیفم را میکشد و میگوید:

-میرسونمت.

میایستم:

-از کجا میدونستی امروز دفاع دارم؟

-از چشم خانوما میفهمم!

-ادرسم حتما از تو چش و چار ادما درمیاری نه؟

میخندد و میگوید:

-معین بهم گفت..راننده شما بشم یه وقت اذیت نشین.

به فکرم بود، از همان راه دور...دلم اب انداخت...بعد با خودم گفتم همه اینها تظاهر است...وقتی خودش بود کاری به این کارها نداشت..از شک متنفرم.

سوار ماشینش میشوم..بوی سیگار تندی که در ان فضای بسته پیچیده گلویم را میسوزاند..به سرعت پنجره را پایین میکشم:

-این چه جهنمیه...

دولا میشود ستم و در داشبورد را باز میکند..خودم را میکشم سمت در و او همانطور که شیشه عطری را برمیدارد با خنده تمسخر امیزش میگوید:

-همین کارو کردی هنوز مادمازل موندی دیگه.

دوپیس در هوا میزند...لبم را گاز میگیرم و سعی میکنم لرزش صدایم را کنترل کنم:

-شما واقعا بی ادبی..

-شمام واقعا جذابی..

من قلبم ریخت اما او خندید..مسخره ام میکرد؟ به من میگفت جذاب و قیافه ام را مسخره کرد؟

-حق نداری منو مسخره کنی..

-مسخره؟

و میپیچد به راست. دلم میخواست پیاده شوم و در همین بارانی که گرفته بود با همین کوله سنگین و با همین سر بی چتر در خیابانها میگشتم..قرار بود بروم خانه وسایلم را بگذارم ارایش کنم شال صورتی ام را بپوشم بعد به افتخار رهایی از پایان نامه خودم را به یک شام گرم دعوت کنم. اما نشد..اما عزرائیل بيموقع سر رسید و همه چیز را خراب کرد.

سرم را تکیه میدهم به شیشه و به موزیک ملایمی که با بوی این عطر سرد در هوا جریان داشت گوش دادم...

-پایان نامت درباره چی بود؟

فقط آمده بود مرا برساند؟ راننده شده بود با ان همه ادعایش؟

-بررسی روانی ادمهای بی موقع .

-خوب ادما به شکلاى متفاوتى ميتونن بى موقع باشن...

-مته حالا و حضور تو!

-اينم حرفيه...اما يه نوع ديگش مته حضور تو تو زندگيه معينه!

تنم يخ ميكند و آرام برمىگردم سمتش...يكجورى نيش ميزد كه تا اعماق قلبم ميسوخت.

-نگهدار!

-چند سالته؟ يكم بزرگ شو...

-ازت بدم ميااد.

ابرو مياندازد بالا و ميزند کنار...در قفل است:

-بازش كن!

-گفتى از من بدت ميااد؟

-باز كن اين درو...

-نميدونم تو چرا اينطورى هستى! ميتونى از يه چيز زيبا و جذاب لذت ببرى ميتونى ازش

متنفر بشى و دورى كنى..احمقى

چون همش از راه دوم استفاده ميكنى..

تلاش مذبوحانه ام براى باز كردن در بى نتيجه ماند...

-حق ندارى بهم توهين كنى!

ماشین را روشن کرد و چیزی نگفت..

میخواستم فحشش ندهم اما جدا گاهی اوقات به بعضی ها فحش ندهی بهشان ظلم کرده ای.

سرجایم آرام گرفتم و او گفت:

-کمر بند تو ببند...

کمر بند گیر کرده بود و بیرون نمیامد...

-بلدی؟

با حرص برمیگردم سمتش:

-معلومه که بلدم..

-اوه...

-ثروتتو به رخم میکشی؟

-تو کی هستی که ثروتتو به رخت بکشم؟

-من کسی نیستم، توام کسی نیستی! فقط تو پول داری...اما پول چیه اگر انسانیت نباشه..

-سخنرانی نکن برامن...

-میکنم اما فک نکنم بفهمی...نمیفهمی که پول از بابای ادم به ارث میرسه اما

انسانیت...قطعا باید خودت بری دنبالش...معلومه تا الانم نرفتی که ای..

و بقیه حرف در دهانم میماسد و او که خم میشود سمتم درست روی تن نحیفم و سعی میکند کمر بند را بکشد..گیر کرده بود و من که داشتم از عطر و سیگارش خفه میشدم...معین همیشه بوی تمیزی میداد، حتی عطرش هم نزدیک به بوی شامپو بود.

-چی شد؟ ادامه بده..

خندید..کمر بند را کشید و خودش را هم..نفسم را دادم بیرون و سرکمر بند را داد دستم:

-اینو که بلدی؟

از دستش کشیدم و دلم میخواست با صدای بلند سرش داد بزنم.

-همون معین صبور به دردت میخوره..کی حوصله لگد پرونیای تورو داره!

چشمهایم باز میشود و ابروهایم میپرد بالا، چطور جرات میکرد اینطوری حرف بزند؟ گیرم که زندگی ان طرفها وقیح و بی اد

مَرگ ماهی [28.12.16 21:06], [۲]

ب بارش آورده، شعور هم نداشت؟ من زن برادرش بودم و ما مثلا نسبت خویشاوندی داشتیم و ...اووووف

-درست صحبت کن با من!

نیمرخش لبخند میزند:

-حرصتو درمیارم نه؟

-بیشتر حالمو بد میکنی..

چشمانش اصلا خنده نداشت نگاهم میکند و لب میزند:

-میتونم یه بلایی سرت بیارم که فقط حالت با من خوب شه!

قلبم میریزد..از ترس، از لحنش و از انجور نگاهش.

-من حالم خوبه..خدا هیچ بنده ای رو محتاج تو نکنه.

-با معینم حالت خوبه؟ گمان نکنم...

خوب راست میگفت اما لزومی نداشت این حرفهارا بزند.

-فکر میکنی عاشقته؟

معلومه که نه...

-معین حرفای قشنگ میزنه...اما عشق گمان نکنم.

-خوب معین خیلی ثروتمنده

-چه ربطی داره؟

-کسی که دستش خالیه از دلش مایه میذاره چیزیم که تو دست و بال معین زیاده پول....

چند لحظه به نیمرخش خیره میشوم و برمیگردم سمت پنجره..و بدون اینکه نگاهش کنم

زمزمه میکنم:

-معین وقتی تهران بود ادم نمیفرستاد منو برسونه جایی حالا که رفته...غیرعادی میاد!

-داره جلب اعتماد میکنه...

و میخندد... میدانست دقیقا کجا بخندد، و میدانست در هر شرایطی چطور بخندد که ادم را عمیقا بسوزاند.

به در تکیه میدهم و بهش نگاه میکنم..چرا انقدر این ادم موذی و ناشناخته میامد؟

رفتارهایش اصلا مثل معین نبود و من..دلم برایش تنگ شده بود...با تمام دروغهایی که گفت چشمانش مهربان بود و کیا با تمام رکی و تلخی اش کاملا ترسناک و غیر قابل اعتماد میامد...

-چی میخوای؟

چیزی نمیگویم و نگاهم میکند:

-چرا انقدر همیشه تو ناراحتی؟

-نه اصلا

و با تمسخر لبخند میزنم و به دستان بزرگش نگاه میکنم..

-حتی اگه لبات بخندن این چشmates که میگه شادی یا نه!

از وقتیم که من شناختمت همش میگه غمگینی!

برمیگردم سمت پنجره و زمزمه میکنم:

-باشه یانه...تو جز غمگین تر کردنم کاری از دستت برنمیاد.

-دلخور نشو..من یکم زبونم تنده..

مردمکم را در کاسه چشم میگردانم:

-هرکاری میخوای بکن اما تورو خدا ادای ادم خوبارو درنیار...از اونایی که کلی بارت میکنن بعد میگن تو دلمون چیزی نیست...اینجوری دنیا جای سختی میشه برای زندگی..دیگه نمیشه واقعیتو از دروغ تشخیص داد.

با انگشتانش موهایش را میدهد بالا:

-باشه بابا تو خوبی.

-منم خوب نیستم اما..

نگاهم میکند و میپرد وسط حرفم:

-میدونی بعضیا هی میگن بدن که بهشون بگی نه تو اتفاقا خیلی خوبی. توام از اون بعضیایی.

بحثهایم با او نصفه میماند...درست عین بحث با معین! تنها فرقی این بود انجا معین بحث را ماستمالی میکرد، اینجا من!

دم در خانه نگهمیدارد...

-ممنون اما لازم نیست نگران من باشی..

-نگرانت نیستم!

معلومه که نگران نبود، چرا این جمله احمقانه را گفتم..قبل از اینکه پیاده شوم گفتم:

-همیشه باید نگران خودت باشی چون تنها کسیه که برات میمونه.

خداحافظی کردم و قبل از اینکه از پله های ساختمان بالا بروم صدایش امد، از ماشین پیاده شده بود:

-راسی یادم رفت محمودخان گفت فردا بیای خونه کارت داره.

-چیکار؟

-میفهمی!

سر تکان میدهم و او به سرعت ترکم میکند.

خانه تاریک بود و چیزی کم داشت... بجای چای و شام و هر چیز دیگری موهایم را شانه زدم، کمی رژ زدم و لبتاب را باز کردم...

انلاین نبود، لبم کج شد و درست در آخرین ثانیه هایی که میخواستم برنامه را ببندم آنلاین شد.

یقه پیراهنم را صاف کردم و او که تیشرت تنش نبود، موهایش ژولیده و چشمانش خواب داشت:

-خواب بودی؟

-نه منتظر بودم آنلاین شی!

-اگر میخوای بعدا حرف میزنیم.. برو بخواب!

میخندد و چشمانش تنگ میشود:

-چرا تو اروم حرف میزنی حالا؟

لبخند میزنم:

-همینطوری!

-دفاع خوب بود؟

-بد نبود..واقعا چرا کیا فرستادی دنبالم؟ چه فکری کردی! اینجا بودی از این کارا نمیکردی...

-فرستادم دنبالت فقط گفتم بیاد اونجا تا حس تنهایی نکنی. در ضمن چون بودم از این کارا نمیکردم..

یا به قول کیا داشت جلب اعتماد میکرد؟

-تنها باشم بهتر از اینه که با برادرت باشم.

میخندد:

-چرا انقدر باهاتش بدی؟

-چون بی ادبه، بی حیاست و تو رفتارش با ادما هیچ مرزی نداره..

-ما همه عادت کردیم.

-کار جالبی نکردین...

-بیخیال! ماهی...

سرتکان میدهم:

-موهات چرا بازه؟

دستی بهشان میکشم و شانه بالا میاندازم و او میگوید:

-الان بباف موهاتو!

-میبندم حالا..

-نه الان!

موهایم را میدهم یک سمت و شروع میکنم به بافتن:

-بوی شکلات میاد و شامپوت...

دللم میلرزد و چیزی نمیگویم و همچنان بدون اینکه نگاهش کنم موهایم را...

-تو فکر میکنی یک ماه دوری کافیه؟

-برای چی کافیه؟

-برای فراموش کردن.

کش ریز را به انتهای مویم میبندم..نگاهش میکنم و لبخند میزنم:

-برای فراموش کردن تو؟ یه هفتم کافیه..

اخم کرد:

-ماهی...

-شوخی کردم.

لب بالایش را میچود و دستی به موهایش میکشد و من میگویم:

-برو بخواب..

-چشمات میشنون ماهی؟

نه اما گوشهایم قطعا کور بودند...فقط نگاهش میکنم:

-تو واقعا عجیبی...

...

- ما شش ماه کنار هم زندگی کردیم، حتی یه تعلق خاطر کوچیک؟

- من باید برم..

- نه نمیری!

دستم روی در لبتاب ماند:

- بهتره در این مورد رو د

ر رو صحبت کنیم.

با دو دستش ته ریشش را دست میکشد و زمزمه میکند:

- باشه در این مورد حرف نمیزنیم.

فعلا موردی دیگری نداشتیم تا اینکه خودش گفت:

- فردا میری خونه محمود خان؟

-اره تو میدونی چیکارم داره؟

-کیا حسابدارو اخراج کرده..

-چرا؟

-چه میدونم مچشو گرفته. من به محمود خان گفتم تو...

-اها گرفتم...بعد تو بدون اینکه نظر منو بپرسی رفتی به محمود خان گفتی؟

-هنوز که چیزی نشده بگو نمیخوای.. اجباری توش نیست

- اگه محمودخان بگه که من نمیتونم بگم نه، باهاش رودربایستی دارم...
- برات خوبه که...نیست؟ موقتا سرگرم میشی...از محیط خونه دور میشی...
- دوست ندارم کنار برادرت کار کنم.
- من باهاش حرف میزنم... کاری به کارت نداشته باشه..
- خودم میتونم از پشش بر پیام.
- میدونم.
- به کیا اعتماد داری؟
- نه..
- پس چرا همه چیزو سپردی دستش؟
- چون کاری نمیتونه بکنه!
- ناخداگاه زمزمه میکنم:
- معلومه که نمیتونه..تو زرنگتر از این حرفایی
- شوهر زرنگ بده؟
- برای من که تا الان بد بوده.
- منظورم را گرفت...لبش را روی هم فشرد:
- درستش میکنم..
- امیدوارم

لبخند میزند و چشمانش که گاهی بی نهایت مهربان میشد:

-برو عزیزم...

-شبت بخیر..

-اونور تخت بخواب..

لبخند میزنم و در لبتاب را میبندم.

دلم هوای چیزهایی را داشت که به قول معروف در دست و بالم بود اما نبود، داشتم اما نداشتم..دلم شانه میخواست..

پهن محکم و صبورا!

دلم دست میخواست، بزرگ، قدرتمند و در عین حال مهربان..

حقم بود و حق همه زنهای دنیا که مردی را داشته باشند تا سرشان را بگذارند روی پایش یا به سینه اش تکیه بدهند و یک دل سیر حرف مفت بزنند و اوهم تاییدش کند...

اما من الان بیشتر به یک شانه نیاز داشتم

شانه از آن واژه های کلیدی و مهم است..

چه شانه ای که به مویم میکشی

چه شانه ای که سرت را تکیه میدهی بهش و گریه میکنی...

اما شانه های تو چیز دیگریست!

مامان میگفت به گمانم سهیل عاشق شده، نمیتوانستم باور کنم ان ادم گوشت تلخ سخت پسند که ذاتا مدیر به دنیا آمده بتواند عاشق کسی شود جز خودش. دلخور شدم که زودتر از اینها نفهمیدم اما از خدا خواستم اگر عاشق شده از ان عشقهای پدر مادر دار نصیبش شده باشد..نه مثل من که...آه

ادم بی عشق مجرم نیست، بیمارهم نیست فقط یک کم بدشانس است و سر سوزنی بدبخت.

سماور، کتری، اب، همه اینها رسوب میکنند..ته ماندگی چیز بدیست.اما اگر بنا رسوب عشق در ادمها باشد..چه چیز از این ته نشینی زیباتر؟

شکر را در قابلمه البالو ها میریزم.مامان داد میزند:

-چیکار میکنی ماهدخت؟

به خودم میایم و ظرف بزرگ شکر را میکشم عقب...

او با قاشق شکرهای اضافی را از روی البالوها برمیدارد و غر میزند. میروم به تراس...بوی اش میامد و سیر داغ..بوی خنده میامد و اینجا یکی دلش برای لبخند تنگ شده..به ساعت نگاه میکنم..باید سه میرفتم خانه محمود خان!

-حواست کجاست از صبح تا حالا دست گل به اب میدی.

تنم را میکشم و دستم را، خسته بودم از کار نکرده:

-چیزی نیست.

ظرف میوه های پوست کنده را مقابلم میگیرد:

-از معین چه خبر؟

-دیشب باهم حرف زدیم.

روبه رویم مینشیند:

-دلت تنگه انقدر تو خودتی؟

میخواستم بگویم "چه فکرهایی میکنی مادر من" میخواستم بگویم "بهم خیلی دروغ گفته اما دلم برایش تنگ شده" کلی دلم حرف داشت اما لبخند زدم و گفتم:

-اره.

دستم را میگیرد و میبوسد:

-برمیگرده زودتر مادر..

میخواستم بگویم مادر تا تو هستی من نمیپیرم و میخواستم بگویم کاش معین برگردد اما دیگر دروغ نه...مخفی کاری نه..که اگر باز دروغ باشد و من بمیرم از دست توهم کاری ساخته نیست..اما نگفتم!

من متخصص مرور حرفهای ناگفته ام، تا مرز خواستن میروم، دهانم را باز میکنم و میخواهم دو کلام بریزم بیرون اما نمیشود..چه چیز غمگینانه تر از قورت دادن کلمات است؟ گلویم زخم بود و لبم میخندید، تنم کوفته و چشمانم در این میان هنوز برای خودم بودند.فارغ از همه دنیا غمگین میشدند هرزمان که دلشان میخواست گریه میکردند و گاهی که از دنیا خسته بودند از سرما پلک میکشند روی خودشان میخوابند.

به اتاقم میروم،روسری حریر یشمی ام رابخار میزنم، مانتو پاییزه کرم رنگ را از چوب برمیدارم و موهای زیتونی روشنم را میبافم. به خودم نگاه میکنم و به ان چشمهایی که تنها سهم من بودند از من...دست میکشم روی گونه استخوانی ام، کیا به این چهره معمولی و

بیجان میگفت جذاب؟ مسخره ام کرد؟ چرا؟ رژ اجری ام را تمدید میکنم و چشمانم که یک خط سیاه کم داشت. زنها عاشق ارایش چشم هستند، زیر و زبر و همه جایش را سیاه میکنند..میدانی این عادت از دبستان سر ما مانده وقتی زیر کلمات مهم خط میکشیدیم...حالا هم زیر چشمانمان چشمها حرفهای مهم ما هستند...فکر میکنم زنها هم زیر و روی چشم خط میکشند، تاکید میکنند، داد میزنند که "بیخیال همه دنیا به چشمهای من گوش کن"

زنها احتیاج مبرمی به خوانده شدن دارند، به خصوص کلمات مهمشان!

برای راضی کردن آنها کار سختی نباید انجام داد، مدرک و دکترا و پرستیژ هم نمیخواهد، فقط یک گوش میخواهد. یک گوش سالم در حد نو برای شنیدن! بغلم باشد که دیگر خدا پدرتان را بیامرزد.

با مامان خدا حافظی میکنم و تمام مسیر به خودم قول میدهم در مقابل کیا و حرفهایش بی تفاوت باشم، خیلی سخت بود، اگر قرار بود بیشتر بینمش باید یکسری مرزها را برایش مشخص میکردم. البته که قرار بود به محمود خان بگویم شرط قبول کردنم این است که شرکت نروم و همه کارم در خانه مان باشد. قبول میکرد، مرا دوست داشت، بهم احترام میداشت از همه مهمتر من زن معین بودم!

ایستاده بودم وسط سالن، کسی نبود، همیشه همین است در این خانه مهمان از میزبان استقبال میکند.

-ماه دخت جان!

برمیگردم عقب، و فکر میکنم چطور میشود یک پیرمرد در این سن هنوز هم آنقدر جذاب باشد؟

-بشین عزیزم!

وقتی با محمود خان بودم اعتماد به نفس پیدا میکردم، شاید فقط او انطور مرا میدید که میخواستم. خودش برایم انار چهارقاچ میکند از معین میپرسد و از خودم بیشتر. به کارهایش نگاه میکنم و پیراهن خاکستری و جلیقه مشکی اش...معین هم مثل او خوشتیپ بود!

و کیا که لباسهای عجیب داشت، شلوار پاره میپوشید، لاقید و بی در و پیکر میآمد.

-محمود خان راسش معین دیشب بهم گفت..

-چیو؟

-دلیل حضورم رو..اینجا..الان..

میخندد و پا رو پا میاندازد:

-اها..قبلنا نم پس نمیداد!

چیزی نمیگویم و او خم میشود جلوتر:

-راسش کیا مچ این یارو حسابداررو گرفته...سرمدی خیلی ساله برامون کار میکرد من واقعا بهش اعتماد داشتم، نمیدونم حالا چی شده...گفتم تا عروسیمون تخصصشه چرا از غریبه ها بخوایم

لبخند زد و چشمک مکش مرگمایی که درست عین معین بود.

-من مشکلی با این قضیه ندارم فقط اگر عیب نداره از اول هفته...

-هر جور تو بخوای..

-فقط میشه... بجای شرکت من کارارو تو خونه انجام بدم؟ موقتا؟ تا معین برگرده..

-اینم به روی چشم همینجا خیلیم عالیه منم بیشتر میبینمت...دیگه چی؟

نتوانستم

و رویم نمیشد دوباره بگویم خانه خودم، به جایش لبخند زدم و او که گفت:

-تو همون دختری بودی که برای معین میخواستتم...هربار میبینمت از پیشنهادم راضی و خوشحالتتر میشم.

باهم به گلخانه اش میرویم، قول داد دو تا نشا از گل به قول خودش کوهلریا براریم بزند. هرچه اصرار کرد برای شام بمانم قبول نکردم...امکان داشت کیا را ببینم و حال دو زاریم را خراب کند. در اسانسور درست روبه کسی باز میشود که ازش فرار میکردم. نفس کلافه ام را در هوا فوت میکنم و پیاده میشوم. ابرو بالا میاندازد و کلاه سویشرت طوسی اش را برمیدارد. دود سیگارش را فوت میکند:

-سلام مادمازل...

سر تکان میدهم و از کنارش رد میشوم:

-ماهی جان!

با تعجب برمیگردم چند لحظه نگاهش میکنم:

-واقعا جان؟

لبخند میزند میاید سمتم:

-نه گفتم فقط بگم شاید میونمون بهتر شد

-حتما با یه جان!

-میخواستم باهات حرف بزنم..

-خوب؟

-حالا که قراره همو بیشتر ببینیم...

-قرار نیست ببینیم!

-یعنی چی؟ قبول نکردی کارو؟

-چرا اما نه تو شرکت..

چند لحظه نگاهم میکند دستش را میکند داخل جیبش و میگوید:

-باشه فقط میخوام این وسط یه چیزایی درست بشه!

-چه چیزایی؟

لبخند کج میزند:

-چه زبونی درآوردی مادمازل...

-از این بازی که ساختی متنفرم!

-بازی؟ کدوم بازی؟ تو خودت تو یه بازی گنده تری...

اخم میکنم و او میگوید:

-بزرگترین بازی زندگی ازدواج کردنه همونی که تو درست وسطشی..ببری خوب بردی،

ببازی بد باختی!

اب دهانم را قورت میدهم و لرزشی که همیشه موقع بحث با او تمام تنم را فتح میکرد:

-خوبه اینجور بازی بهتره...برای تو باید سخت باشه که در هر شرایط تنهایی!

دود سیگار را تو صورتم فوت میکند :

-عزیزم من حوصله ادمایی که میشناسمو ندارم. حوصله ی آشنا شدن با آدمای جدید رو هم ندارم. این یه ضعف نیست یه پلتیکه و اینی که تو میبینی اسمش تنهایی نیست، خالی نگهداشتن زندگیه از نخاله.

شانه بالا میاندازم و او گردن کج میکند و لبخند میزند و صدایش که بسیار آرام بود:

-جای خودتو میبینی تو زندگیم؟

چیزی نمیگویم، یک قدم بهم نزدیک میشود یک قدم فیلی، سیگاراش را پرت میکند و من نمیدانم ازش میترسم یا نه...دو دستش را بالا میآورد و روبه روی هم نگه میدارد:

-تو دقیقا بین این لایه ایستادی...جایی بین تنهایی و شلوغی. یه حد وسط...کم ادمی تو زندگی من روی این لایه میایسته..یا شاید هیچکس!

نگاهش چه داشت نمیدانم و من چه حس کردم هم نمیدانم ..این را میدانم که دوپا داشتم دوپای دیگر قرض کردم و از او دور شدم و دور شدم و دور شدم...تا شب که پیام داد

"تو لازم نیست زبون بچرخونی من حرف چشاتو میفهمم فقط کافیه پلک باز کنی"

قلبم در چشمم میزد و من که تا صبح روبه آینه در چشمان خودم خیره شدم.

شده گاهی احساس کنی دارید فراموش میشوید؟ لابه لای روزمرگی ها، لابه لای گرفتاری

ها..لابه لای ادمها..رسوب کنی ته مغزشان و تو را یادشان برود؟

برای من اتفاق افتاده...دایمی عزیزم مرا یادش رفته لابه لای عشق...دوستانم مرا فراموش کردند لابه لای دنیای مجرد..مادر و پدرم ان ماهدخت قدیم را فراموش کرده اند و معین که...آه...

در ان خانه، تنهایی، بی رفیق، بی معین انگار چیزی از دنیا کم است و از جهان کوچک من.

دو هفته بود که نبود، دو هفته نه خوش بودم نه غمگین..حسی میانه، روزهای درگیر کار و شبهای درگیر تنهایی.

رسید هارا روی میز نهارخوری میچینم..دفتر حسابرسی را نیز روی میز روبه روی مبل! عینک گرد فریم مشکی ام را میزنم و محمودخان که در اتاقش بود،گاهی صدایم میزد،گاهی میامد کنارم.

-با معین تماس نداشتی؟

بعد از ان شب که موهایم را برایش بافتم و با حرفهایش قلبم را قلقلک داد نه! تماس نداشتم...و نخواستم و نشد..و..دلم برایش تنگ بود! به حضور آرام و بی آزارش در خانه عادت داشتم، به اینکه صبحها دست میکشید در مویم،بازویم را نوازش میکرد،دلتنگ این شیوه نوین در بیدار کردنش بودم.

-چرا حرف زدیم!

مینشیند کنارم و ضربه ای روی زانویش میزند:

-معین نیست انگار یه چیزی گم کردم، کارا راست و ریس نمیشه..

من هم کم داشتم چیزی مثل اغوش، قربان صدقه و نوازش..منهم کم داشتم!

-کیارو به اندازه معین دوست ندارین؟

چند لحظه نگاهم میکند:

-کیاهم نوه ام هست معلومه که دوشش دارم اما به اندازه معین قبولش ندارم.

در این مدت کاری به کارم نداشت، مثل ادم میامد، مثل ادم میرفت..رابطه بالانس مطلوبی پیدا کرده بود! انگار فهمیده من نه اهل پره به پره دادن شیطنت هایش هستم و نه لذت میبرم..نامید شده و عقب کشیده.من از این آتش بس راضی بودم.

دستی به شانه ام میکشد و شقیقه ام را میبوسد و فکر میکنم کنار این پیر مرد همه کمبود محبتم جبران خواهد شد.حتی اگر نوه عزیز کرده اش بی مهری کند.

ماشین حساب را روی پایم میگذارم...موهایم را با مداد بالای سرم جمع میکنم و دور رسیدهایی که دیگر باهاشان کاری ندارم کش میکشم و کنار میگذارم..

عینک از روی بینی ام سر میخورد و اعصابم را خورد میکند. گشنه بودم و از صبح عین تراکتور هله هوله خوردم..عادت بدی بود موقع کار کردن باید دهانم میجنبید...

گردنم را نرمش میدهم و پایم که خواب رفته! حالا باید به معین میگفتم از خانه ماندن واقعا بهتر است؟

-یه کم استراحت کن..

به سرعت شال دور گردنم را روی سرم میاندازم:

-ترسیدم!

لبخند کجی میزند روبه رویم مینشیند و دو بسته پسته و بادام هندی میگذارد روی میز...قیافه جدی بهش نمیامد...اصلا...

-اینا چیه؟

پایش را روی میز دراز میکند و بسته سیگار را از جیبش میکشد بیرون:

-بهش میگن اجیل...

چیزی نمیگویم و صدای فندک و بعد دودی که انطور با شدت فوت کرد:

-دیدم تو این مدت میخوردی گفتم شاید دوست داری..

معلومه که دوست داشتم..این عادت را مامان سر من انداخته بود.

-عجیبه این مهربونیا واقعا بعیده.

-از من میترسی؟

صدایش اهسته و نافذ بود:

-از مهربونی ادمای تنها باید ترسید.

-از تنهایی ادمای مهربون باید بیشتر ترسید.

او تنها بود اما مهربان ابداء...دست نزدن به ان پسته های شور مثل مبارزه با نفس میماند
همانطور که برش میدارم تشکر میکنم.

-اون مدادو از تو موهات دربیار..

پسته ی جویده ماند در دهانم...وقتی دم میگرفت از سیگار چشمش را میبست، حالا هم:

-چیو میپیچونی از من؟

چیزی نمیگویم و به آرامی مداد را از لابه لای مویم میکشم بیرون...

-تو فک کردی کم زن تو زندگیم دیدم؟

-نه اما قطعاً مثل من ندیدی!!

چشمانش پر از تعجب میشود...معلوم است که مثل من ندیده، ادمهای دور او مثل خودش
بی مرز، بی بند و بار و بی قانون بودند و من قطعاً کسی هستم که او تا به حال ندیده.

-اتفاقاً خیلی سال پیش یه دوس دختر داشتم عین تو بود.

خودم را سرگرم میکنم اما نتوانستم دهانم را ببندم:

-حتماً اشتباه شده بود..الان اما میدونی کیو انتخاب کنی.

-دیگه از سن من این رابطه های نصف نیمه گذشته، یا همه چی..یا هیچی!

-منظورتو از همه چی فهمیدم!

-معلومه که فهمیدی...تو خیلی باهوشی.

نگاهش میکنم:

-مسخرم میکنی؟

پایش را میاندازد:

-تو چرا همش فکر میکنی من دارم مسخرت میکنم؟ تو واقعاً فرق تعریف و تمسخر و

نمیفهمی؟

-اگر گوینده تو باشی نه نمیفهمم!

میخندد:

-گوینده!!!

پسته ای میگذارد دهانش و میگوید:

-به این میگن تمسخر...

لب روی هم میفشارم و عینک لعنتی هی سر میخورد..دستش امد جلوی دهانم و پسته ای که از پوست سوا کرده بود..واقعا فکر میکرد دهانم را باز میکنم و او..اووووف فکر کرده بود اینجا کجاست؟ من که بودم؟

سرم را میکشم عقب..شانه بالا میاندازد پسته را دهانش میگذارد و "به جهنم" اش لابه لای خوردنش گم میشود.

کاش بلند میشد و میرفت فقط آمده بود سرعت مرا بگیرد..

روبه رویم درست انطرف میز زانو میزند و به کار کردنم نگاه میکند:

-چرا نخواستی بیای شرکت؟

-با شمام!

-چون نخواستم!!

-واو چه دلیل قانع کننده ای..درست میگی واقعا سخته!

نگاهش میکنم:

-به اینم میگن مسخره کردن

با صدای بلند میخندد:

-خوب انقدر مسخره نباش..

سرم را با تاسف تکان میدهم:

-واقعا که..

-واقعا که چی؟

میخندید و پشت هم میپرسید..سرش را دولا میکند تا صورتم را ببیند..اما چیزی نمیگوید و من که دلم میخواست بپرسم چه مرگته؟ چرا انقدر اذیتم میکنی؟ میخواستم بگویم تو که میدانی من از این حرفها بدم میاید..که نفسش را فوت کرد در صورتم و اهسته گفت:

-وقتی گفتم جذابی مسخرت نکردم.

قلبم میریزد و از همان فاصله کوفتی نگاهش میکنم همه انرژیها را جمع میکنم و میگویم:

-چرا این حرفارو میزنی؟ برای چی اینکارو میکنی؟

لبخند میزند:

-چون من ادم صادقیم..نه دروغ میگم نه تملق میکنم..اگر گفتم جدا..

-بس کن خواهش میکنم.

-چرا؟ چرا بس کنم؟ مگه چه عیبی داره؟ تو زن برادرمی و قیافتو دوست دارم..دارم بهت

میگم قیافت خیلی خوبه..نکنه..معین بهت نمیگه؟ میدونستم..معین از اولم پلنگ پسند

بود..اصن بد سلیقه بود...

-ممنونم واقعا..مرسی از حسن نیتت اما لطفا دیگه از من تعریف نکن..بهش احتیاجی ندارم.

انگشت اشاره اش را روبه صورتم تکان میدهد:

-اتفاقا داری...تو از اون زنای بی اعتماد به نفسی که خودشونو تو همه چی کم میبینن..معین کاری نمیکنه تو بزرگ بشی..من میخوام این کارو بکنم! به خودت نگاه کن، بی ارایش، بی هیچ بند و بساطی تو واقعا زن جذابی هستی..اینو با خودت تکرار کن وبدون وقتی ازت تعریف میکنن مسخرت نمیکنن! حتی اگر مسخرت میکنن به رو نیار اینجوری بهتره.

-من بچت نیستم که میخوای تربیتم کنی..توام پدرم نیستی.

-عزیزم اینا تو خانواده اتفاق نمیافته تو جامعه بوجود میاد و منم جزوی از جامعه.

شروع میکنم به جمع کردن وسایلم:

-فقط منو ازار میدی..

دستم را میکشد:

-نکن.

با خشونت مچ دو دستم را نگه میدارد اما لحنش آرام است و چشمانش نیز:

-فرار نکن..وایسا..

-ولم کن من فرار نمیکنم!

-چرا این کاریه که دقیقا الان داری انجام میدی..چرا همش فک میکنی من میخوام ازارت بدم؟ اینا توهمه..توهمی که خودت برا خودت ساختی. من اون هیولایی که فک میکنی نیستم..

-برات مهمه که تو ذهن من چی هستی؟

چند لحظه نگاهم میکند، فشار دستش بیشتر میشود:

-تو زن برادرمی..

معلومه که زن برادرش بودم، این چه سوال احمقانه ای بود!

-دستم و ل کن..

-ماهی..

-به من نگو ماهی!

صدایش خنده دارد:

-خوب ماهی دیگه. از بس از دست ادم لیز میخوری..پس چی هستی؟

-باشه حالا دستمو ول کن!

-ببین منو..

نگاهش میکنم:

-از اون مغز فندقیت استفاده کن..از ادمی که رک و تلخه نباید بترسی..

ازش میترسیدم واقعا؟

-البته تجربه ثابت کرده تو ادمای دروغگو رو بیشتر دوست داری..

-همچین چیزی نیست

-پس ثابتش کن..

-به کی؟ حتما به تو..

-نه به خودت..

دستم را رها میکند و من به سرعت وسایلم را جمع میکنم، نمیدانم چرا قلبم اینطور محکم میکوبید:

-میدونی ماهی حقم داری البته..جامعه تورو اینجوری بار آورده...همه ادما عاشق اینن که بهشون دروغ بگی..لحظات خوب و بیخیالی رو بادروغ بقیه سپری میکنن..تو خونه ماهم همیشه همین بود، معینو به من ترجیح میدادن.

-معین دروغگو نیست..

میخندد:

-دیگه تو اینو به من نگو.. غیر از اینکه از دروغ و دروغگو خوشت میاد در برابر باور واقعیت هم مقاومی..بدنت واقعیتو پس میزنه بهش عادت نکردی.

-تو چه برادری هستی؟

دستانش را از هم باز میکند:

-بهترین برادرم..بهترین برادر! من همیشه جواب بدیای معینو با خوبی دادم، من از همه حق و حقوقم گذشتم به خاطر معین..من همچین برادریم!

عصبانی بود اما داد نمیزد..نفس عمیقی میکشد روبه رویم میایستد و عینک را با یک حرکت از روی بینی ام برمیدارد:

-میدم درستش کنن..

و قبل از اینکه از در برود بیرون میگوید:

-میرسونمت.

میخواستم بگویم نه، اما رفت و من بعد از خداحافظی با محمودخان وسایلم را زدم زیر بغلم و او که از داخل در را برایم باز کرد.

پیام بیتا را خواندم که برای فردا نهار دعوتم کرده بود...من که ابدا حوصله غرغرها و جر و بحثهایشان را نداشتم.

-داشتم فک میکردم من تنهام اما توام دورت زیاد شلوغ نیست.

بدون اینکه جواب بیتا را بدهم گوشی را میاندازم ته کیفم و ترافیک خیس تهران را نگاه میکنم:

-تو خیلی ناز میکنی برامن...

بهش نمیخورد انقدر وراج باشد.

-ماهی..

-چون معین بهت میگه ماهی دوست نداری من بگم؟

-ولی من میگم...

زمزمه "زبان نفهمم" را شنید و خندید:

-انقدر دلم میخواد یه روز بیافتی به پام که باهات حرف بزنم..

"بیشعور" ام اینبار بلندتر بود و خنده اوهم:

-عزیزم دل کارش اینه که بیشعور باشه نبود که میشد عقل.

-به من نگو عزیزم.

-بقیه از خداشونه بهشون ابراز لطف کنم.

-لطفای همایونیت رو برای همون بقیه نگهدار.

سر تکان میدهد، با همان لبخند لعنتی اش میزند روی فرمان و زمزمه میکند:

-داغی حالت نیست...

روبه روی خانه نگهمیدارد، سر کج میکند و به انتهای خاموش برج نگاه میکند:

-نمیترسی؟

کیفم را برمیدارم:

-میترسی پیام پیشت.

بی نمک! پیاده میشوم و تشکر کوتاهی میکنم و میروم سمت پله های سنگی.. کله اش را از ماشین آورده بیرون:

-ماهی.. من برادر شوهر خوبیم هستم... داغی حالت نیست..

و من ناخداگاه لبخند میزنم، به حرفش، به لحنش..

به خانه ام میروم، به خانه تاریک و ساکتم.. پیراهن خوابم را میپوشم، مسواک میزنم و میخزم سمت سهم معین.. بوی تنش از یاد بالشت و تخت پریده... تلگرامم را باز میکنم.. سیل پیامهایش را میخوانم، کلی عزیزم داشت، کلی جواب بده.. کلی کجایی!

برایش نوشتم:

-قربون صدقه هات کو؟

لبخند زدم و تو که آنلاین شدی..چراغش روشن شد و تایپ کرد:

-پس یه عکس بفرست...

موهیم را مرتب کردم و عکسی برایش فرستادم...

-موهات..موهات..تو که نمیدونی!

دلم لرزید و لغزید و خودش را خیس کرد.یاد جمله کیا افتادم و برایش نوشتم:

-داغی حالیت نیست...

-یا شاید حالیم نیست که ، داغم.

خندیدم و او که میگفت "حرف بزن" "صداتو بفرس"

صدایم را میخواست و موهایم را...منهم حضور آرامش را...کیا از صبح تا شب مرا به معین و ادمهای دنیا مشکوک میکرد و شبها که او یک عزیزم میگفت من وا میدادم..حرفهایش شک و شبه هارا میشست و میبرد.

-کی برمیگردی؟

-کارای مامان راست و ریس شده..

-خوبه...

-دلت برام تنگ شده؟

به جای صدایم نوشتم:

-باید شده باشه...

-دل من تنگ شده...ببین ماهی خیلی تنگا..خیلی!

خندیدم و او که گفت "قربون خنده هات"

خوابید و من هم شبخواب را خاموش کردم اما تا ساعتها ویس اخرش را گوش میدادم...

معین نمیگفت موهای زیبایی دارم اما دوستشان داشت. نمیگفت لبخندم قشنگ است اما قربان خنده ام میرفت..کیا اشتباه میکرد، معین هم میگفت فقط شکلش فرق داشت و کیا که تعریف هایش هم بی رودربایستی بود..میخواست مرا تغییر بدهد..و من از خودم راضی بودم..یا شاید نبودم! چرا فکر میکرد از دروغ و دروغگو راضیم؟ معین اشتباه کرده بود اما حس میکردم دوستم دارد..یا داشت به قول کیا اعتماد جمع میکرد؟ رابطه ها بالاخره آدم را عوض میکنند..

میدانی ادمها مهم نیستند رابطه ها اهمیت دارند..رابطه های بد ادمهای خوب را هم میتواند تغییر دهد. و رابطه خوب ادمهای بد راهم..

میدانی هیچ ساعتی مثل منتظر بودن دقیق نیست..لامصب مگر میگذرد؟

پشت شیشه ها منتظر ورودش بودیم..کیا نگاهم میکرد و من به پله برقی ان دورتر..

-ماهی..

برمیگردم سمتش و او چند لحظه نگاهم میکند:

-از اینجا بریم خونه محمودخان؟

-فکر میکنم معین الان باید خسته باشه...

سر تکان میدهد:

-محمودخان یه مهمونی گرفته...فرداشب!

و پوزخند میزند...چند لحظه نگاهش میکنم،مردد بودم:

-بهش حسودی میکنی!

میخندد و به جایی غیر از من خیره شده:

-معلومه که حسودی میکنم..

-تمام این یک ماهی که معین نبود همش دلهره همینو داشتم..که حسادتت کار دستت بده و بخوای اموال معینو زخمی کنی.

برمیگردد سمتم و لبه شالم را به دست میگیرد..وقتی اینطور نگاهم میکرد همه وجودم میلرزید، نمیدانستم چرا...و نمیدانستم ازش میترسیدم یا او جادوی خاصی داشت یکجور تحقیر امیخته به شیطنت در چشمانش بود:

-عزیزم...این خرده کاریا در شان من نیست..من اینجوری بازی نمیکنم..نه انقدر حقیر و عوضی که تو نبود یه ادم اموالشو بکشم بالا...حتی اگر باشه هم نمیجنگم من کاری میکنم خود طرف دو دستی همه چیزشو تقدیمم کنه..در ضمن فک نکن دارایی های من کمتر از معینه...سهام ارث ما به اندازه هم بوده...چیزی که اون داره اعتماد ادماس و چیزی که من ندارم سیاسته. امان از روزی که داراییهات بیشتر از اعتماد اطرافیان بهت باشه...

-فقط سهم ارثش نیست..الان دیگه همه اموال محمودخان به نام معینه...

-میدونم!

-پس معین خیلی ثروتمند تر از توئه.

-من چیزی رو بدست میارم که اونهمه پول برای معین در مقابلش بی ارزش میشه...

چشمک میزند:

-بهت قول میدم!

دست تکان میدهد زودتر از من، به موازات دیوار شیشه ای میدود و من به جای خالیش خیره شده ام... کثیف بازی میکرد؟ یا نه همه اش لاف بود؟ کاش از آن طلبهای تو خالی باشد.

شلوار جین و تیشرت جودان مشکی تنش بود... کمتر معین را با تیپ غیر رسمی میدیدم... دلم برایش تنگ شده بود و حالا اینجا بود که خلاش را حس میکردم.. و خانوم قد بلند لاغر و خوش پوش با چشمان ابی روشن که هیچ ربطی به کیا و معین نداشت ایستاده بود..

سلام کردیم، معین بهم لبخند زد... لیش را مکید و دستش را دراز کرد و دستم را گرفت.. بغلم کرد و اغوشش حس امنیت بهم میداد و بوی عطرش و تن گرمش... حس میکردم هر جایی غیر اغوش او بروم ولگردیست!

مرا سخت به خودش فشرد و لیش را روی گوشم گذاشت... از پس شانه های محکم معین کیا را میدیدم، لبخند داشت و صاف در چشمانم نگاه میکرد... اهنک صدای معین حالی از دلم گذراند:

-بعضیا انقدر مهارت دارن که جای خالیشونم قشنگه.. ماهی جای خالیتم قشنگ بود باور کن!

حال نبود، بیحالی بود.. شل شدم و دلم وا رفت.. مرا رها کرد و روبه مادرش گفت:

-مامان.. اینم از ماهی... خانومم!

بهش لبخند زدم، حس خوبی نداشتم به رنگ چشمانش و به خیانتش به پدر معین، به قد بلندش... بهم لبخند زد، دستم را در دستش فشرد، حالت نگاه معین عین او بود.. یک شفقت و مهربانی خاصی داشت اما به دلم خوش نیامد.. صدایش گرفته و ان ناز زنانه را نداشت:

-بخشید که اینهمه دیر کردم..

تنها لبخند زدم... معین باز کمرم را در اغوش گرفت... کیا چمدان را محکم روی زمین کشید و راه افتاد:

-بسه بقیه هندی بازیا باشه خونه.

روی زمین نبودم، روی هوا هم... دلم باید جور دیگری میبود و حالم حال دگری!

کیا از اینه نگاهم میکند و رو به معین میگوید:

-ماهدخت جدا یه پا مرده برای خودش.

معین برگشت و بهم لبخند زد و من که حالم یکجوری بود... بین دو صندلی نشسته بودم.. بین دوتا برادر، بین کیا و معین نشسته بودم و نه دلم شاد بود و نه غمگین.. دلهره داشتم بی دلیل. مادرشان به بیرون نگاه میکرد و شهر را میخورد... از این زندگی که هشت ماه ازش گذشته و هی ادمهای تازه بهش وارد میشدند میترسیدم.

معین برگشت.. لب زد "خوبی؟" مثل گیجها سرتکان دادم و او به کیا نگاه کرد:

-وضعیت بهتر شده از وقتی که رفتم؟

کیا پرسید:

-وضعیت چی؟

-جنگ مخملی شما دو تا..

کیا از اینه نگاهم میکند، لبخند میزند:

-ما با هم جنگ داشتیم مادمازل؟ نه...

جلو معین میگفت مادمازل... خیلی وقت بود دیگر به این اسم صدایم نمیکرد...

-کیا با همه میجنگنه.. موافق، مخالف.. دختر، پسر... پیر، جوون..

اینرا ملیحه خانم گفت... اسمش به خودش نمیخورد..

کیا خندید:

-مامانا عیب بچه هاشونو میپوشونن اصولا..

مادرش هم خندید و دست کشید روی شانه کیا:

-باید سرتاپاتو بپوشونم که اونجوری..

کیا از اینه نگاهم کرد، چشمانش خندید و کنارش چین خورد.. برای اولین بار در تمام مدتی که او را میشناختم نگاهش نرم، بی غرض و یکجور لبخند سرخوشی توی چشمانش بود.. شاید صابون حضور مادرانه اش زیپ سخت کیا را نرم کرده بود.

تا خود خانه کیا یک بند از من میگفت، از کار کردنم حتی از لگد پراندنم.. مثل کودکی که پدرش از سفر بازگشته.. و کیا داشت میگفت چقدر در این مدت بچه خوبی بودم...

دم خانه نگهمیدارد... پیاده میشویم و ملیحه خانم نه..

- شما پیاده نمیشین؟

این اولین باری بود که مخاطب قرارش میدادم، ذوق کر

ده بود؟

- نه عزیزم..میخوام برم محمودخانو ببینم..

صدای کیا میامد از عقب ماشین:

-محمودخان خیلیم مشتاق نیستا..

چمدان معین را گذاشت پایین و معین که بین در و ماشین ایستاده بود:

-مامان جان بیاین بالا..یه استراحتی بکنیم فردا میریم همه.

-نه امشب باید ببینمش..

-مجبورتون نمیکنم..هر جور صلاح میدونید! من چمدونارو ببرم بالا..

برایش سر تکان دادم:

-ملیحه خانوم امروز که هیچی پس حتما فردا تشریف بیارید..منتظرتونم!

کیا درست پشت سرم ایستاد..دستش را کنار دستم روی ستون ماشین تکیه داد و سرش را

از کنار سرم عبور داد:

-فردا خونه محمودخان مهمونیه..ماهی حواست نیست؟

کاش میرفت عقبتر و اینجور نفسش را روی صورتم نمیریخت..

-من حالا حالاها هستم، مزاحم میشم ماهدخت جان..

سر تکان دادم و از خودم در این لحظات بدم میامد...یکجور سردی بیمورد داشتم نسبت به او. و ملیحه خانم با لبخندهای گرم و عزیزم هایش حسی مثل شرمندگی بهم میداد..
رفتم عقب تا تکانی بخورد، نخورد...پایم را به پایش زدم..خندید و رفت عقب..لب زدم "خدافظ"

مچم را گرفت و کشید و من در یک حرکت عجیب دستم را کشیدم، جلو رفتم انگشتم را جلوی تکان دادم و تهدیدش کردم:

-حق نداری بهم دست بزنی..فهمیدی؟ اگر یکبار دیگه بهم دست بزنی...

خودش یک قدم جلو آمد:

-چی میشه؟ چی کار میکنی؟

نفسم را فوت کردم و بی حرف ترکش کردم...

روی تخت نشسته بود..به جایی خیره...با دیدنم بلند شد، به رویم لبخند زد..کیف را از دستم گرفت و روی زمین انداخت..شالم را درآورد..موهای بافته ام را دست کشید و گونه ام را لمس کرد:

-بین ماهی..

نگاهش کردم، به ته ریشش، به موهای کوتاهتر از همیشه اش و آن بینی تیز و بلند و آن لبهایی که الحق و الانصاف خوب میبوسید..

-میدونی؟ تو نمیدونی چقدر ادم مهمی شدی..نمیدونی! پس بذار برات بگم..

اب دهانم را به سختی قورت میدهم و فکرم جای دیگریست...اینکه از استرس حضورش، از حال عجیب دم برگشتش همین دیشب پریود شدم و تمام دلم میپیچید...درد میکرد و رنگم پریده بود..

-تو تنها کسی هستی که میتونی بایه نگاه حال منو حال بهترین و بدترین ادم روی زمین بکنی..قدر خودتو بدون..

بهش لبخند زدم و لبم را لمس کرد:

-تو تمام روزایی که کنار هم زندگی میکردیم هیچ تلاشی برای دلبری و وابسته کردن من انجام ندادی..با این حال این اتفاق افتاد، این مهارت توئه..یه خاصیتیه که بی هیچ کاری میتونی همچین بلایی سره من بیاری..

نشست روی تخت و مرا نشانده روی پایش..موهایم را زد پشت گوشم و گونه ام را بوسید...لبش را برنداشت:

-دلم برات تنگ شده بود..ببین از این معمولیا نه..واقعا دلم برات تنگ شده بود!

سرم را بین گردنش پنهان کردم و بیخودی بغض کردم..به این بی حسی..به این نصفه نیمه خوش اومدن ها..حرفهایم را دوست داشتم و نداشتم...به مهسا هم از این حرفها میزد؟
-ماهی..

-جانم؟

مانتوام را درآورد..تاپ بچه گانه طرح مینیونی که تنم بود باعث خنده اش شد..شانه را بوسید و مرا بین پایش نشانده به پشتی تخت تکیه داد و شروع کرد به باز کردن موهایم و صدایش که غریب و دور و بزم میامد:

-ماهی...

مکت کرد طولانی و جان فرسا و زمزمه کرد:

-فکر میکنم جدی جدی عاشقت شدم!

قلبم مثل ماشین بی بنزین در سربالایی خاکی جاده های دماوند به پت پت افتاد...مثل آب در یک ظرف در بسته دلم به دیواره میخورد و برمیگشت..هرچه بود فقط مرا لرزاند..مثل اولین ضربه های تبر به درخت بود...چه کسی از دوست داشته شدن بدش میامد؟ اما دلم میخواست خوشحال میشدم، لبخند میزدم، شوکه میشدم، برمیگشتم جیغ میکشیدم "منم عاشقت شدم" اما نشد..یا نخواستم؟

-الان انگار همه چیز کنار هم چیده شده...مثل یه پازل نیمه تموم بودم، دلم فقط تورو کم داشت! این آرامشت...این تحملت...خانوووم!

لبش را گذاشت روی گردنم و چندباره لب زد "خانومم"

دلم تمنایش را داشت، بوسیدن و بوسیده شدن و دلم قربان صدقه هایی که منحصر به معین بود..چشم بستم و دستم را بردم عقب و پشت گردنش گذاشتم، موهایش را با خشونت نوازش کردم و او در دریای موهایم غرق بود:

-کاش زودتر پیدات میکردم!

کاش...واقعا کاش خیلی قبلتر از مهسا پیدایم میکردی..

در آن لحظات احساس میکردم یک درخت بهتر از من احساسش را بروز میداد..کیا میگفت کسی را میخواهم تا موتورم را راه بیاندازد، کسی غیر از معین چطور میتوانست انقدر زیبا مرا ببوسد؟ این مشکل ربطی به نابلدی طرف و حتی خودم هم نداشت..ربط به اعتماد و

امنیت داشت. انهمه انتظارم برای برگشتش چه بود؟ حالا که آمده مثل یک تکه آهن زیر دستش ضعف میروم...حالم از خودم بهم میخورد و از این لحظاتی که نمیتوانستم مثل معین طبیعی باشم!

-ماهی میدونی کارا دو دستن...اولی همه کارایی که تو زندگی میکنم مثل مدیریت، مثل کارای شرکت و کارخونه و دوم کارهای احساسی.

لبخند میزنم و او که موهایم را میریزد روی شانه ام، پشت گردنم را میبوسد...و شانه ام را و با حرفهایش روحم را:
-موهاتو خودت نباف..

-چرا؟

-این کار منه...کار احساسیم!

برمیگردم سمتش..چهارز

انو رو به رویش مینشینم...به گونه اش دست میکشم و صدای اصطحکاک پوست دست و ته ریش تیزش...دو پایم را میکشد تا نزدیکتر شوم دقیقا سر زانوهایمان مماس یکدیگر است. دلم برایش تنگ شده بود و عطرش روی بالشت اما زبان نداشتم و اطمینان به دلم که نکند دو دقیقه دیگر کاری بکند ازش متنفر شوم.

دو کف دستم را روی گونه اش گذاشتم..حتما با خودش میگفت خل شدم، اما فقط میخواستم فکر کنم.

-ماهی...

با نگاهم جوابش را دادم و او که لبخند زد:

-داری وقت تلف میکنی!

دلَم ریخت و او باز گفت:

-متاسفانه تو این مدت فهمیدم هرچقدرم که منو نمیخواهی، همیشه نخوامت!

و دستم را کنار زد و عمیق و طولانی لبم را بوسید..میخواستم اما گاهی نه..وقتی دروغ میگفت نه..وقتی یادم میامد عاشق مهسایی بود نه..

من به هرچه اعتماد نداشتم به لبهای او چرا...چنان خوب مرا بلد بود، چنان ماهرانه میبوسید که خفه ام میکرد، منِ احمق پفکی هم که سریع وا میدادم و منه احمق بنده ی نوازش و محبت هم که همه دنیا را از خودم دریغ میکنم حتی شوهرم..

صورتتم را بردم عقب..انگشتم را گذاشتم روی لبش و زمزمه کردم:

-متاسفم..

با سرش به پایین اشاره کرد، خنده ام گرفت و سرم را به معنای اره تکان دادم..دستش را زد روی تخت و گفت:

-چرا اینکارو میکنی با من اخه؟

و خندید...دکمه پیراهنش را باز کرد و قبل از اینکه از رو تخت بلند شود گونه ام را بوسید و زمزمه کرد:

-اینا باعث نمیشه که همچنان دوست نداشته باشم..و اینکه هزار راه دیگه هست...

-!...

خندید و سریع ازم فاصله گرفت..انگار باری از روی دوشم برداشته شده بود...نفسم را فوت کردم و پیشانی ام را مالیدم..استرس عجیبی داشتم و انگار از انهمه دلهره بیمورد کاسته شده بود.

به اشپزخانه رفتم و بوی شامپو میامد...یک ماه زمان زیاد است، یک ماه بود در این خانه بوی شامپوی مردانه نیچییده بود و یک ماه تمام مسواک من تنها سرش را به جا مسواکی تکیه داده بود، مثل من!

برای شام ماکارانی درست کردم و او که وسط پذیرایی نشسته بود و یکی یکی خریدهایش را در میآورد و نگهمیداشت و من از دور نگاه میکردم:

-ماهی...ماهی...

برگشتم سمتش و لباس خواب مشکی حریر کوتاه را از دو بند بالا نگهداشته بود و عین بچه ها نگاه میکرد..خندیدم:

-برا کیه؟

-معلومه..برای کیا..

بلند زدم زیر خنده...تصور کیا در این لباس بینظیر بود..پشتم ایستاد و من همچنان از خنده به عقب متمایل بودم..خودش را دیوارم کرد و خنده ام را با لبخند تماشا میکرد...قاشق چوبی چرب از مایه ماکارانی دستم بود و او که سعی میکرد حرف بزند اما نمیزد...

-تو فقط بخند...

صدایش نوازش داشت و من که دلم انگار از روی سرعت گیر رد شد..گونه ام را بوسید و سریع به سمت چمدانش برگشت:

-چندتا پیراهن راحت هم برات گرفتم اونا تو چمدون مامانه..

-چرا اینهمه خرید کردی معین؟ میخوام چیکار اینهمه عطر و لباس و ...

و با قاشق اشاره ای به رژها و لاک و لوازم آرایش میکنم:

-چقدرم من حوصله آرایش کردن دارم.

-تو بی آرایشم خوبی...

یاد حرف کیا افتادم میگفت بی بند و بساط خوبم و..ناخداگاه گفتم:

-معین!

-جونم؟

-تو از دخترای پلنگ خوشت میاد؟

زد زیر خنده:

-پلنگا چه شکلین؟

-خودت میدونی..

لباسها را به چوب لباسی میزد:

-من نمیدونم پلنگا چجورین من از دخترای مته تو خوشم میاد...اسمشون چیه؟

شانه بالا انداختم:

-چه میدون..ملنگا..

قهقهه خندید و چیزی مثل "قربونت برم من" زمزمه کرد..سر شام بحث را کشید سمت مادرش..پرسید ازش خوشم آمده و من شانه بالا انداختم:

-ولی از بس از تو گفتم ندید بهت علاقمند شد..تو خوشت نیومد..

-ادما نیازی به خوش آمدن من ندارن!

-اتفاقا من دارم..

-خوب تو شوهرمی!

ساکت شد، سرم را بلند کردم و به نگاهش نگاه کردم، لبخند داشت هم چشمش هم لبش:

-شوهر تو بودن خیلی خوبه میدونی اینو؟

صورتش داغ شد و ماکارانی های ماسیده در دهانم را قورت دادم..

امشب خیلی خوب شده بود، هی میخواست مرا بخنداند، قربان صدقه ام میرفت و هی خیره ام میشد..و من حس میکردم همه کارهایش از ته دل و طبیعست..با همیشه فرق داشت..باهم میز را جمع کردیم، مجبورم کرد دوتایی ظرف بشوریم..با هم به تراس رفتیم و چای خوردیم و او که خیلی خواب الود به نظر میامد:

-ماهی!

صدایش جدیدتر بود..

-بله؟

-اگر تا الان هر چیزی رو که ازت مخفی کردم، فقط دلایلش پنهان کاری نبوده. فقط دلایلش ترس نبوده.. ماهی علاقه ای که الان بهت دارم با حس اون اولاً زمین تا آسمون فرق داره، برات یه احترام خاصی قایل بودم همون کافی بود که نخوام از دستت بدم. اگر چیزی نگفتم فقط واسه همین بود. اما الان مطمئنم که نمیخوام حتی یک لحظه به نداشتنت فک کنم... کی میتونه بهتر از تو باشه برای من؟ تو یه خانوم به تمام معنایی...

بغلم کرد، لبش را روی شقیقه ام گذاشت و زمزمه کرد:

-اگر از اون آدمهایی هستی که در لحظه زندگی میکنی، باید بهت بگم تو این لحظه به طرز مسخره ای عاشقتم...

میهمانی شلوغی بود، هیچ کس را نمیشناختم..

معین نگاهم میکرد.. بهش لبخند زدم و او فقط پلک روی هم گذاشت.

به خانمها نگاه کردم، پیراهنهای شیک و نچندان باز و مردانی مثل معین... اغلب آدمها مشکی بودند و نورهای طلایی سالن که زیبایی را دو چندان میکرد... موهای آرایش شده و صورتهایی چقدر زیباتر از من! در یک لحظه حس کردم چقدر به اینجا تعلق ندارم و برای یکبار در عمرم حس کردم حجابم مرا احمق جلوه داده... همه انهایی که درهمچین محیط دردناک تفاوتها قرار میگیرند و با سر بلند و سینه پر غرور میگویند به حجابم افتخار میکنم حرف مفت زده اند، آخرش، با تلاش و حفظ غرور بازهم در یک لحظه تورا دیوانه میکند.. بحث سر درست و غلطش هم نیست این حس لعنتیست که تورا تصرف میکند و تو هی فکر میکنی کمی، شاید بیشتر باشی اما حس میکنی... حس... دستت خودت هم نیست! با همه کسانی که نمیشناختم احوالپرسی کردم، حتی با مهسا هم... معین دستم را بوسید، و

گفت با محمودخان کار دارد...امشب واقعا حالم خوب بود، آرام بودم و هرکه هرچه از من میخواست دریغ نمیکردم. سعی کردم به خانمهای زیبا نگاه نکنم و به خودم تلقین کنم که این رنگ جدید ابروها و ارایش ماتم بهترم کرده. کیا از دور از لابه لای ان جمعیت سیاه پوش مرا دید، گیلانش را بالا آورد و لب زد "مادمازل" ناخداگاه بهش لبخند زدم، از انهایی که "تو ادم نمیشوی" از انهایی که کلی "ازت ناامیدم" درش داشت.

روبه رویم ایستاد. این اولین باری بود که در کت و شلوار و لباس رسمی میدیدمش برخلاف معین.. و خواستم دست از مقایسه بردارم که برداشتم.

-اینجا غریبی...

سر تکان میدهم و او میگوید:

-میخوای از همین راه دور چندتا ادم بهت معرفی کنم از تنهایی دربیای؟

شانه بالا انداختم و او لب زد "لالی؟"

خندیدم، کنارم ایستاد با همان دست پرش به مرد شکم گنده و قد کوتاهی اشاره کرد:

-اونو میبینی؟ اسمش نصرت موتورچیه.. اشتباه نکن نه تو کار خرید و فروش موتور نه حتی قطعاتش و نه شغل اب و اجدادیشون پیک موتوری بوده.. فقط دزد خوبیه همین.. البته الان همه بهش میگویند کیوان دیبا، یه چوپون کاربلد که وقتی پولدار شد اسمشو عوض کرد، یه دختر احمقم از سر فقر رفت زنش شد سر دو هفته هم شکم زن اومد بالا هم خودش.. میبینی که!

با لبخند شگفتی نگاهش میکنم و او از تعجبم خوشش آمده:

-یا اون پسر بچه کوچولو که داره میدوه...میدونی اون هنوز نمیدونه چقدر بدبخته اما ما ادم بزرگا میدونیم. وقتی ده سال از زندگی نکبار بار زن و شوهر میگذره حس میکنن از هم خسته شدن،میخوان طلاق بگیرن اما با راهنمایی محمودخان تصمیم میگیرن بچه دار شن تا هم بچه و هم خودشونو به یه لجن عمیقتر دعوت کنن...اینجوریه که مامانه ترکشون میکنه و پدر زن میگیره و این بچه که پیام اور صلح بوده فقط میشه یه بدبخته کوچولو..اخه چرا انقدر احمقن که فکر میکنن زندگی خراب شده و اوار با یه بچه ای که چیزی جز زحمت نداره قراره دوباره مرمت بشه؟

با ناراحتی به بچه خیره میشوم و او که اهسته میگوید:

-با ترحم بهش نگاه نکن ما همه بدبختیم فقط شکلش باهم فرق میکنه..

استینم را میکشد سمت خودش و مجبورم میکند به زن جوان و قد بلندی نگاه کنم:

-اون دختر خانم لاغر و قد بلند رو میبینی؟ لباس استین بلند تنشه..ظاهر زیبایی نداره، شانسم نداره! کنار پیر مرده ایستاده...تو بچگی تمام تنش سوخته و هیچ راهی برای درمانش وجود نداره..اسمش شیواس، یه میلیاردر به تمام معنا...میدونی من فکر میکنم فقر و ثروت هردوش ارثیه، هیچ الاغ بارکشی با یه عمر کار کردن و سگ دو زدن بازم نمیتونه ثروتی به اندازه این دختر جمع کنه...اگر کرد بدون یا دزده یا اختلاسگر...تو این دنیا هیچ کس بی برنامه و الکی گنده نمیشه. تا سی و دوسالگی مجرد بود، جالبه بهت بگم کسی نگرفتش با همه این ثروت، چون خوشگل نبود و تنش...هوم..اما یه لاشخور پیر پول پرست ترجیح داد باهاش ازدواج کنه...خوب خیلی زبله، شاید من زودتر میشناختمش اینکارو میکردم...ولی شیوا با اینهمه ثروت ادم بدبختیه، از ترس تنهایی بین به کی پناه برده.

زیر گوشم زمزمه میکند:

-باور کن بدبختی هم ارثیه.

حالم دگرگون میشود، اگر میفهمید منم از بی کسی و ترس اسم لعنتی پیر دختر ازدواج کردم بهم میگفت بدبخت؟ و فکر میکرد بدبختی من هم ارثیست؟ نه من خودم این بدبختی را با دستهای خودم ساختم و بزرگش کردم.

-حالا ترجیح نمیدی غریب بمونی؟ تنها بودن واقعا با ارزشه...حیفه..حیف بخوای با ادمای موقتی خرابش کنی!

نگاهش میکنم، چقدر چشمانش حرف داشت و او لبخند زد، از آن لبخندهای جذاب و کج:

-میدونی منم مثل تو اینجا غریبم...اشنایی ربطی نداره به دونستن چندتا اسم و رسم همین که به اون مکان تعلق نداشته باشی غریبی...

من به خیلی از این ادما کمک کردم و جوابشو با فراموشی گرفتم..این مهمونیا یکی از سرگرمی های منه..اینکه میشینم ادمایی که خوبی کردم، بدی کردنشون رو با لذت تماشا میکنم.

کیا فکر میکرد ادمهایی که اینجا هستند بدبخت اند؟ خوب بودند اما من میگ

ویم ادمهایی که حد وسط این دنیای لعنتی گیر کرده اند از همه بدبخت ترند.

همان هایی که صبحانه لاکچری لایک میکنند و نون قندی میزنند در چای تا نرم شود..پول جمع میکنند، از شکم و خرید میزنند تا دماغشان را شبیه پلنگ اینستاگرام عمل کنند اخرش بچه گربه هم نمیشوند. از خودش، از فشار جامعه، از این حد وسط بودنش بیزار میشود..میخواهد حجاب بکند، از مادرش میترسد..میخواهد لذت ببرد از خدا..اخرش

با همان دماغ گربه ای سوار شاسی بلند چینی میشود، ازدواج میکند و خودش را در دنیایی میبیند که نه بالاست نه پایین و نه وسط...دنیای تقلیدی و میمون وار که اخرش یکروز خسته اش میکند..کیا اشتباه میکند ادمی که راهش را گم کرده از همه بدبختتر است.

-ماهی خوبی؟

گیج نگاهش میکنم:

اه خدایا من هیچ وقت نمیتونم آرامش بیارم همیشه اخرش تلخ میشه..فقط میخواستم از تنهایی دربیای.

میخواستم نشان بدهم این دردها رویم اثر نکرده برای همین لبخند نرمی میزنم:

-من خوبم فقط یه کم سرم درد میکنه!

ابرو بالا میاندازد و مجبورم میکند دنبالش بروم:

-باید برم پیش معین.

-معین فرار نمیکنه...

از پله ها میروود بالا و من هم دنبالش..دم اتاقش میایستم:

-من داخل نیام..

-ماهی..اووووف! کامان..

به در کناری تکیه میدهم:

-همینجا منتظر میمونم اگر کاری نداری بگو باید برم پیش معین.

داخل میروود و با جعبه عینک برمیگردد، نگهش میدارد:

-مثلا فک کردی باهات چیکار دارم؟

بی حرف جعبه را ازش میگیرم، عینک گرد و ساده ام جایش را به یک عینک دور طلایی و ظریف و سبک داده بود..

-این دیگه چیه...

-یکی از بهترین و گرونترین فریم ها...

-یه چیز گرونم میتونه مزخرف باشه.

مردمکش را در کاسه چشم میچرخاند و دستش را کنار سرم تکیه میدهد:

-هی میخوام باهات خوب تا کنم، مهربون باشم خودت نمیدازی..فقط کافیه..

و عینک را از دستم میگیرد:

-بزنی به چشمت..

و میگذارد روی بینی ام:

-اینجوری..و بعد ازم تشکر کنی!

لبم را کج میکنم:

-ممنونم اما ای کاش لاشه عینک قبلو میدادی بهم!

برمیگردم سمت پله، او که صدایش رهايم نمیکند:

-ماهی..

-وقتی تنهاییم بهم میگی ماهی!

یک پله را برمیگردم و او که دستش را در جیب شلوار جذبش و گردنش را کج کرده:

- یه چیزایی میخواستم بگم..ماهدخت!

سر تکان میدهم:

-اما ترجیح میدم خود معین بهت بگه..

-معین باید بهم چی بگه؟

-خودش میگه...حق توئه که بدونی!

دلَم و قلبم هردو لرزید یک پله دیگر بالا میایم:

-چرا با این حرفا حساسم میکنی؟ دوست داری عذاب بکشم.

روبه رویم میایستد، چقدر چشمانم آرام و جدی بود:

-عاشقشی؟

-این جواب من نبود.

-نیستی!

اب دهانم را بسختی قورت میدهم و او میگوید:

-بلد نیستی..اهمیت دادن و دوست داشتنو بلد نیستی!

کفری میشوم:

-بس کن دیگه، بس کن کیا..تموم این یه ماه داشتی همینارو تو مغزم فرو میکردی..تو فکر

میکنی بلدی؟ نه همون شبی که دیدم چطوری دوست دخترتو از خونه پرت کردی بیرون

فهمیدم توام بلد نیستی به کسی اهمیت بدی، عین من...تنها فرقمون اینه که لااقل من
سعیمو میکنم!

-میخواهی عاشق شدن رو یاد بگیری؟ پس باید اول شکست خوردن، دوست داشتن، حماقت
و دیوونگی رو یاد بگیری...هیچ کس عاشق شدن رو با عاشق شدن یاد نمیگیره..

لب روی هم میفشارم..دستم را مشت میکنم و روبه رویش تکان میدهم:

-به تو ربطی نداره که چه حسی به شوهرم دارم، به تو ربطی نداره که باهم رابطه نداریم، به
تو ربطی نداره که من دوست داشتنو بلد نیستم...تو زندگی ما هیچی به تو ربط نداره
کیا..من فقط میخوام بدونم معین چی باید بهم بگه؟ من دیگه چی باید بدونم؟

-همین هفته پیش کی داشت درد و دل میکرد؟

دستی به پیشانی ام میکشم:

-اشتباه کردم..حالام میخوای اون روی پستتو رو کنی؟ راز دوستی رو تو دشمنی فاش
کنی؟ بکن..به جهنم

-ما رازی نداریم..

-تو لایق دونستن رازهای من نیستی..

میخندد:

-سختته..میدونی بهت دروغ میگه اما دوست داری باور کنی..مگه نه؟ الانم دل تو دلت
نیست...فک میکنی همه چی خوب شده؟ گل و بلبل؟ میترسی دوباره گندیه چیز دیگه
دراد؟ من بودم منتظر یه اتو میبودم که زودتر این وضعو تمومش کنم..

-بس کن!

-باید با کسی باشی که زبونتو رابندازه..احساستو..معین فقط خرت میکنه!

-معین چی باید بگه بهم؟

-از نبودش راضیتری تا حضورش..میدونم! اینام همش فیلمته..همش تلقینه..همه زنا همینن، حس وظیفه میکنن، فک میکنن دوست داشتن همسر یه وظیفست..به هر ضرب و زور و بدبختی میخوان بهش علاقمند بشن! خرن دیگه خرا! بابا نمیتونی بذارش کنار..از شیشه و هروئین که سختتر نیست.

-کیا..

-زهرمار و کیا..بگو خودش بهت بگه!

به همین راحتی ترکم میکند، چنان خوره ای به جان ادم میاندازد که دیوانه و بعد رهایت میکند..این خاصیت او بود!

معین را پیدا میکنم، داشت با آقای جوانی صحبت میکرد..بهم لبخند میزند دستم را میگیرد، مرد جوان نگاهم میکند..میخواستم بگویم "اقا معین چه باید به من بگوید؟" به جایش دستش را کشیدم، روی پنجه پا ایستادم زیر گوشش زمزمه کردم:

-تو چی باید بهم بگی؟ چی مونده که

بهم نگفته باشی؟

لبخندش کمرنگ میشود از مرد معذرت خواهی میکند به گوشه خلوت سالن میرویم:

-چی میگی ماهی؟

اب دهانم را قورت میدهم و عینک روی چشمانم باعث میشد واضحتر از همیشه بینمش:

-این عینکو از کجا آوردی؟

-معین دیگه چيو بايد بدونم؟

-چيو بايد بدونی؟ یعنی چی ماهی؟ همه چی الان خوبه..نیست؟

خرم میگرد، کیا هم میفهمید..و یا شاید من اجازه میدادم که خرشوم!

-توروخدا بهم بگو...

-یه دفعه چی شد اخه؟ من نمیفهمم!

-چیزی نشده فقط فکر میکنم یه چیزی رو داری ازم مخفی میکنی.

صورتتم را در دست میگیرد:

-کی اینو بهت گفته؟ ماهی...با مهسا حرف زدی؟

دستی به پیشانی ام میکشم:

-خدایا چرا مهسا تموم نمیشه!

-توهم زدی باز..بس کن توروخدا! تازه زندگیمون داره درست میشه...میدونی کلی ادم به ما

و زندگیم حسودی میکنن؟ میدونی چقدر دنبال اینن که زندگی ما رو خراب کنن؟ انقدر

ساده نباش، منم اجازه نمیدم یه دفعه همه چی از بین بره!

-چرا باید بهت اعتماد کنم...

گونه ام را میبوسد و من فقط دلم میخواست دستش را از روی کمرم بردارد و لبش را از

گونه ام!

تازه این درد شک آرام شده بود، حالا کیا آمده بود با دردی دیگر... امشب هم میگذشت و من از این اتفاق به راحتی نمیگذشتم! کیا حسود بود، زیراب معین را پیش من میزد اما حرفهایش دروغ که نبود.. بود؟

ساعات آخر میهمانی را کنار ملیحه خانم گذراندم، ساکت بود، بلد نبود حرف بزند انگار و من خیلی راضیم، خیلی... آخرین نفراتی هستیم که خانه محمودخان را ترک میکنند، لحظه آخر درست کنار در چوبی بلند کیا نگهم میدارد و زمزمه میکند:
-انقدر ترسو نباش ماهی...

ملیحه خانم گفت " میدونم چرا از من خوست نمیاد " نگفتم نه.. نگفتم اینطور نیست!
مرا نشانند روبه رویش... چشمانش که مرا یاد کیا میانداخت و وقتی لبخند میزد درست خود معین!

-من نمیدونم تو چی میدونی ماهدخت جان... ولی..

نفس عمیقی میکشد:

-تو تمام این سالها دنبال جبران بودم اما تبرئه خودم نه! از نظر خودم خطایی نکردم... من به دلم مدیون بودم!

-گذشته ها گذشته!

-زبونت اینو میگه اما چشمت میگه گذشته...

-فقط میخوام بدونید من ازتون بدم نمیاد!

-من میخوام اون حس بدو نداشته باشی به من، چشمت حرف میزن!

منتظر نگاهی میکنم و او میگوید:

-من از بچگی به پسر خالم علاقمند بودم..فک کن با اونهمه رویا و ارزو و عشق به زور بدنت به یکی که دوشش نداری که هیچ ازش متنفری... بعد چندسال وضع بهتر شد، من تونستم بهش عادت کنم اما دوست داشتن هرگز! حتی حضور دوتا بچم نتونست احساس منو به پدرشون تغییر بده! چیکار باید میکردم؟ اونم به من میلی نداشت، تمام زندگیش تو کار بود و جمع کردن ثروت! پسر خالم تو همون دوران شلوغی زندگی مام طلاق گرفت! زیاد دورم میپلکید، دوباره داغ دلم تازه شده بود..من که سنی نداشتم..بالاخره یه جایی باید جواب دلمو میدادم، تاکی؟ تا کجا باید به خاطر بقیه زندگی میکردم؟ نمیتونستم یه مادری باشم که جسمش تو خونس اما روحش جای دیگه! اصلا اون حضور چه ارزشی داشت؟ اسم بدی داره که بهش میگن خیانت زن شوهر دار..اونموقع که بزور شوهرم دادن هم خیانت کردم ولی به خودم و دلم! حتی تویی که زنی نه میتونی منو درک کنی نه میتونی دید مثبتی به این قضیه داشته باشی دیگه مرد جماعت و یه پا اونورتر که سهله! اما میخوام اینو بهت بگم که فقط و فقط و فقط خودت میتونی حال خودتو تو اون شرایط درک کنی، فقط خودت میتونی به موقع خودت رو دلداری بدی یا سرزنش کنی، فقط خودت میتونی بفهمی چه حسی داری! درست یا غلطشو تو میفهمی نه ادما! اما متاسفانه قضاوت نکردن رو یاد نگرفتیم! عیب نداره من گذشتم اما همیشه خواستم ادمایی که منو سرزنش میکنن یه روز و فقط یک لحظه در اون شرایط قرار بگیرن تا حال یه زنی مثل منو که بین دو تا دیوار گیر کرده بفهمن!

دستم را میگیرد و زمزمه میکند:

-اینو همیشه یادت باشه صدای دل خیلی بلندتر از عقله! متاسفانه کاریش نمیشه کرد!

چند لحظه نگاهش میکنم و بعد زمزمه پر احتیاطم:

-میشه بپرسم چرا چند سال اسایشگاه بودین؟

لبخندی زد یعنی سوالم داستان دارد یعنی از ان داستانهایی کلک دار دارد:

-بعد از مهاجرت منو ترک کرد...پسر خالم، همسر جدیدم و ادمی که به خاطرش دامنم رو لکه دار کردم ترکم کرد!

-حق میدم، این خیلی درد سنگینه!

-نه عزیزم من به خاطر وزن فاجعه نرفتم اسایشگاه با خواست خودم رفتم تا زیر نگاههای سرزنش بار کیا نباشم! الانشو نگاه نکن، تا سالهای سال باهام کنار نمیومد...میگفت کی کثیتر از زنیه که با دوتا بچه به شوهرش خیانت کنه! اما اونکه نمیفهمید داشتتم تو اون زندگی بی روح تلف میشدم..اون که نمیفهمید! منم واسه خریدن یه کم محبت و ترحم رفتم اسایشگاه، اونم برای خودم نه، برای اسایش کیا، همین.

اون زن زرنگی بود و در عین حال احساساتی! یک ترکیب شگفت انگیز و کمیاب! قابل اعتماد بود؟

-زندگیتون خوبه؟

بی مقدمه بود و ناگهانی با تاخیر طولانی میگویم:

-اره خوب!

-اینهمه تاخیر یعنی نه، اصلا نه!

لبم را گاز میگیرم و به حلقه نشسته بر انگشتش نگاه میکنم..برای کدام همسر دستش کرده؟

-هیچ شور و حالی بینتون نمیبینم... راستشو بخوای معین چرا.. معین دوست داره، نگاهش بهت گرمه.. اما...

-بنظرتون من سردم؟

-نه اما گرمات مصنوعیه... شاید معین نفهمه اما من یه زنم.. خوب متوجه میشم!

-مدام از تو میگفت... پشت هم، یکریز! صبحی نبود از خواب بیدار بشه و یاد تو و صبحانه هات نیافته و از کدبانو بودنت نگه! معین از اینجور ادما نبود... کلا هیچ زمانی تو زندگیش خیلی جذب کسی نشده که ازش تعریف کنه...

-ما باهم خوبیم!

-اره خوبین... اما خوب بودن کافی نیست.

صدایش نم کشیده و بی رمق بود:

-کیا میگه تو ادم عجیبی هستی!

ابرو میاندازم بالا:

-عجیب؟ جدا منو عجیب دیده؟

میخندد:

-معتقده معادلاتشو بهم ریختی!

-مگه از قبل معادله ای داشت؟

شانه بالا میاندازد و من میگویم:

-چرا همیشه بچه اولیا عزیزن؟

-اینطور نیست..

-واقعا نیست؟

دستی به کت لاجوردی اش میکشد و پا میاندازد روی پا:

-معین ازم دور بود و همیشه دلتنگش بودم کیا هم به خاطر اینکه با خودم بردمش همیشه ازم شاکی و گاهی حتی متنفر بود!

-متنفر؟ نمیخواست بیاد باهاتون؟

-به هیچ عنوان...کیا از بچگی علاقه خاصی به محمودخان داشت...عاشقش بود و دلش میخواست کنار اون بزرگ شه! من باید یکی از پسرانو بالاخره میبردم و محمودخان معینو انتخاب کرد! البته دلش میخواست کیا رو هم بزرگ کنه اما من مادر بودم، نمیتونستم اینطور ولشون کنم!

-چرا همیشه فکر میکردم از محمودخان متنفره؟!

-یکروزم نبود که ازش متنفر باشه، اون تقصیری نداشت من جداشون کردم! هنوزم جونش براش در میره،

به رو نمیاره...

-معینم به اندازه کیا محمودخان دوست داره؟

-کیا عاشق محمودخانه و برای معین یه مرد قابل احترام! معین عاشق هیچ کسی نیست...شاید تو!

-معین باهاتون حرف زده؟

-معین اصولاً زیاد بامن حرف نمیزنه، از مشکلاتش که ابد!

دستی به پیشانی ام میکشم، دنبال کیا بودم و او اصلاً معلوم نبود کجاست:

-درس میشه!

میخواست چیزی بگوید که سریع از جایم بلند میشوم و تصنعی نگاه به دور خانه میاندازم:

-کیا نیست؟

-چطور؟

-امروز شرکت نبود... کار واجبی باهش داشتم!

-تازه اومده..بالاست

سر تکان میدهم و پله های چوبی را درست مثل پیرزنهای زیر پا میگذارم...دلم نمیخواست و میخواست..

از حقیقت میترسیدم و بازهم میترسیدم.

تقه ای به در اتاقش میزنم...نمیتوانستم منتظر بمانم، کلی ناز و اطوار داشت..در را باز میکنم و او که با ان بالاتنه لخت میان بالشت و کوسنهای تختش لمیده بود..با دیدنم تلوزیون روبه رو را خاموش کرد و ابروهایش بالا پریده بود..سعی میکنم فقط به صورتش نگاه کنم:

نفس عمیقی میکشم و او نیمخیز میشود..تعجب کرده بود و کمی هول شده و این برای من شگفت انگیز بود:

-اینجا چیکار میکنی؟

-باتو کار داشتیم!

روبه رویش بین دریای نرم تختش مینشینم:

-میدونی تو این دو سه ماه اولین باره با من شخصا کار داری؟

-برات مهمه؟

چند لحظه نگاهم میکند، شانه بالا میاندازد:

-معلومه که مهمه..تو عروس عجیب غریب خانواده مایی!

اخم میکنم دستم را روی دستم میگذارم و با سر کج میپرسم:

-حرفت چیه؟ کجای من عجیبه؟

سرش را میاورد نزدیک پوزخند کجی میزند:

-ببین ماهی! تو سرتاپات غیر قابل درکه...

-اونی که غیر قابل درکه تویی! از اون سر دنیا اومدی، بجای پشتیبانی از برادرت یکریز

براش میزنی!!! یکی به میخ یکی به نعل! تو یه ادم پیچیده ای.

-تو مثل ادم اهنی هستی هرچی میگم یه جور دیگه برمیگردونی به خودم.

-خوشم نیومد...

-نیادا! من که پول نمیگیرم تا برات حرفای قشنگ بزنم...بابا همینجوری زن داداش من

شدی، بهت دروغ میگه کنار میای، میفهمی زن داشته فقط میشینی نگاه میکنی، بهت

دست نزده جلویی نرفتی! بابا یه جای کار میلنگه، معین مته من نیست من به همه یه

پاتک زدم این زن ندیده تو زندگیش اما مته مریضاس..فقط نگاه میکنی تو بابا! زن بی غیرت اگر داشته باشیم تو اولینشی.

قلبم میشکند اما لبخند میزنم، اب دهانم را قورت میدهم و مزخرفترین جواب دنیا را تف میکنم:

-معین تکیه گاه خوبیه!

میزند زیر خنده:

-تورو جان عزیزت شر و ور نگو!

بعد جدی نگاهم میکند انگشت اشاره را جلوی صورتم تکان میدهد:

-تو نمیتونی به این راحتی تشخیص بدی به کی میتونی تکیه بدی به کی نه! بعضیا تکیه گاه نیستن پرتگاهن.

-نیومدم اینجا باهات بحث کنم!

-بابا تو خیلی تباهی..فقط صورت مسیلرو پاک میکنی! عین مادر بزرگم که سرطان داشت و هیچ وقت دکتر نمیرفت..چون میدونست قطعاً یه مشکلی وجود داره بعد اونوقت مجبور میشد مشکلو حل کنه!

-اره میترسم! از بس تو این چند ماه به لطف تو و معین پرده از اسرار زندگیتون اشکار شده.

-ترسوئی! ضعیف...بزدل!

و زمزمه میکند:

-من عاشق زنای ضعیفم، اونایی که باید بگیریشون زیر بالت!

چشم میبندم و زمزمه میکنم:

-من همش میترسم

-میدونم از چی میترسی! وقتی نداریش حسرت میخوری نداری وقتی داریش به اون روزایی فکر میکنی که ممکنه نباشه.

خسته و شانه افتاده پشت دستم را کف دست دیگرم میکوبم:

-این ترس نیست این یعنی ته دل من هیچ وقت قرص نمیشه کیا.

-به من نگو کیا!

لبم را کج میکنم و او میخندد و میگوید:

-چرا وقتی با خودت مثل خودت رفتار میکنم ناراحت میشی. یعنی انقدر از خودت بدت میاد؟

-نه چون اینجوری بودن فقط به خودم میاد.

چند لحظه نگاهم میکند و لبخند شفقت آمیزی میزند که بسیار از کیا دور است:

-برای چی وقت همایونی رو گرفتی حالا؟

-پادشاه ایرانی باید بگن...حرف نا تمام شب مهمانی رو!

-بایدی برای علیحضرت وجود نداره.

ناخداگاه کوسن را برمیدارم و میکوبم تخت سینه اش، میخندد:

-نه تازه داره خوشم میاد!

-من جدیم کیا!

سرش را پرت میکند عقب:

-کامان...

-تو فقط بلدی خوره بندازی به جون ادم.

-عزیزم این خاصیت منه...میخوای خودمو بندازم به جونت؟ بیچارت میکنم، تضمینی!

-یه دقیقه جدی باش

-اوکی..

و دست به سینه و بسیار جدی نگاهم میکنند:

-معین چیزی بهم نگفته تو این یه هفته! من طاقت ندارم...تو بهم بگو! چی باید بهم بگه..تو داری با همین یه جمله رابطه نو پامونو دوباره فلج میکنی.

همانطور که خیلی جدی به چشمانم گوش میدهد، سینه های عضلانی اش را پایین بالا میکند..

-این کارو نکن!

تکرار میکند:

-کدوم کار؟

-فک میکنی خیلی بامزه ای؟

شانه بالا میاندازد و همان کار عجیب و غریب را!

با حرص بلند میشوم و میروم سمت در.. با صدای خنده ایش میدود، دست روی در میگذارد و صدایش نافذ و نرم است:

-باز لیز خورد این ماهی.

-با تو همیشه دو کلام حرف حساب زد...

-برگرد!

-دستتو بردار..

-ناز نکن برا من ماهی..

برمیگردم سمتش:

-متوهمی.. از بس نخاله ها بهت اویزون بودن فک میکنی

بقیه هم همین.. ادا تو زندگی تو جایگاه ندارن.. اب دوغ خیاری با همه رفتار میکنی! اینو باید بفهمی من اون دخترای دورت نیستم که برات ناز کنم من زن داداشتم نیازی به توجه تو ندارم.

چشم روی هم میگذارد، نفس عمیقی میکشد.. بالاخره عصبیش کردم:

-اوکی...

-اوکی چی؟

-گوش میدم...

-من مسخره تو نیستم، الان شروع میکنی یه جادیتو تکون میدی.

لبش را گاز میگیرد و جلوی خنده اش را:

-کیا..

-زهرمار و کیا خو خودت حرف زدنتو نگا!

-واقعا که..

-بابا نمودی..وا بده...

از این فاصله که نمیشد...اب دهانم را قورت میدهم:

-برو عقبتر!

-راحتم...

-فقط بهم بگو اون چیز چیه؟

-چیز؟

داد میزنم:

-تو در و دیوار حرف نزن لعنتی!

-چرا انقدر استرس داری؟ فقط میخواستم خود معین بهت بگه...

-اون نمیگه تو بگو...

-شنیدنش از زبون معین لطف دیگه ای داره..

قلبم در دهانم میزد و قطرات عرق روی کمرم سر میخورد:

-بگو!

لبش را بین دندان نگه میدارد، سرش را نزدیک می‌آورد:

-باید بفهمی من نیومدم بینتونو خراب کنم...

...

-اینو باید بدونی...

-لعنت بهت که خوب بلدی ادم رو انگشت بچرخونی!

-تو خیلی جمله بندیات زشته...یه کم ملاحظه کن...

-واقعا الان وقت شوخی نیست...یه نفس بگو! من دیگه استانه تحملم رفته رو هزار...

-یه نفس؟

-یه نفس...

-معین بهت دروغ گفت!

بغض میکنم:

-باز دیگه چی؟

-وقتی با تو ازدواج کرد دیگه با مهسا رابطه نداشت...اون اصلا علاقه ای به مهسا نداره!

هوا کم بود و زیاد! دلم میخواست پرواز کنم، بدوم، و یا حتی کیا را بغل کنم برای خوش

خبر بودنش...

چند لحظه نگاهش کردم...

-وقتی از تعجب دهنتم باز میمونه جدا جذاب میشی.

-چرا باید همچین چیز افتضاحی بگه...

شانه بالا میاندازد:

-اینو از خودش بپرس!

-تو میدونی

-میدونم اما اینو بذار خودش بگه.

دیگر مهم نبود، هیچ چیز دیگری اهمیت نداشت..شوهرم بهم خیانت نکرده بود، چه چیزی بهتر از این خبر نیاز داشتم؟

نفس عمیقی میکشتم و "مرسی" را به سختی میاندازم بیرون..بی حرف و خداحافظی کیفم را میزنم زیر بغلم و تا خانه با ماشین اهدایی محمودخان برای رفت و آمد تا شرکت بهم داده بود یک سر میرانم...اهنگ های غمگین را رد کردم...لبخند زدم..همین همین از همه دنیا برایم کافی بود! اینکه معین بعد از ازدواجمان کاری نکرده...این شده بود یک بغض، یک عقده گنده و انکار ناشدنی.

من از کشور اغوش شوهرم تبعید شده بودم و او در دستان دیگری فتح میشد...این داشت دیوانه ام میکرد، حالا امشب بالاخره ناکامی پرچم سفیدش را آورد بالا و پیروز این میدان چه کسی جز من بود؟

خانه را اراستم...و خودم را بیشتر...پیراهن سوغات معین را پوشیدم، موهای زائد دست و پایم را تراشیدم...و در اخر بالا سر سطل زباله ایستادم و شک و تردید را خالی کردم درش...

پشت در بودی، بعد روبه رویم...ابرو انداختی بالا و گفتی:

-امروز هوا بارونیه؟

لبخند زدم، دستم را انداختم دور گردنت، بعد عمری دلبری کردم... که من از این تحملهای مردانه خسته بودم، لبش را بوسیدم و زمزمه بی جانم:

-چرا بهم دروغ گفتی؟

-ماهی...

کنج لبش را میبوسم:

-چرا نگفتی با مهسا رابطه نداشتی بعد ازدواجمون؟

-من...

الان هیچ چیزی نمیخواستم... تنها اغوشی که خوشیم را با ان شریک شوم.. هیچ کس نمیفهمید، حسرت نداشتن اغوش همسرم داشت کمکم یکساله میشد و من دلم پرنده مهاجری که دسته را گم کرده و حالا به آشنایی برخورده!

دوری کافی بود، به جهنم که غرورم داشت تمام میشد، من خسته بودم و او هم...

خودم را در ان لحظات دوست داشتم.. و لبهای او که نامم را زمزمه میکرد، چشمام که او را تار و پریشان میدید.. من همه خودم را دوست داشتم تا وقتی در اغوش او بودم!

شب خوبی بود و من خودم را به تنش و لب محتاجم را به سفره لبهایش دعوت کردم.

غذا که سرد شده روی گاز ماند و ما که تمام شب را در خودمان نبودیم...

مستطیلیمان باغچه کوچکیست.. هرس میخواهد و اب و رسیدگی!

جوانه ای از زیر برف بیرون زده!

حس غنچه ای را داشتم که باز شده!

شکوفه ای که بادام شده..

اناری که دان شده..

و ابی که از محدودیت جوی بالا زده!

حس غریبی بود، جامه ام از اب زنانگی خیس و دلم از بند دخترانگی رها..

تنم داغ بود و بازویم که از زیر پتو بیرون مانده یخ کرده...دستم را میگذارم زیر گونه ام و به صورت غرق خوابش خیره میشوم...

وقتی میبوسید انگار میخندید و من هر لحظه محتاج یک لبخند عمیق بودم.

نمیدانم همه مثل او بودند یا فقط معین به طرز شگفت انگیزی زیبا نوازش میکرد...فقط دستهای او جغرافیای تن مرا بلد بود، و لشکر اندام من فقط در مقابل او پرچم سفیدش را بالا میگرفت!

دلم میخواست این هم اغوشی و باهم بودنمان با تمام عظمتش تمام شود و من انرا مثل یک پیراهن در حد نو تا کنم و بگذارم ته چمدان! حس میکردم فقط باید یکبار انرا تجربه کرد...میتراسم پارچه رابطه مان نخ کش شود..بیوسد، اصلا کهنه شود! نباید انرا زیاد تن میزدیم...

انگشتم را میکشتم روی پیشانی اش..هزار نقشه در سرش داشت و من چشم بسته بودم رویشان و هزار خط روی پیشانی اش بود و من دل بسته بودم به انها! فکر میکنم رابطه غریبست بین دل بستن و چشم بستن...

برای خودت لایلی میخوانی، پلک روی هم میگذاری و چشم میبندی و بعد سروصدای دنیا دلت را به چیزی گره میزند که نمیبینی، آخر تو به خواب رفته ای! بهش میگویند دلبستگی با چشمان بسته..

دلبستن نوعی گره خوردگیست، گره خوردگی خیلی بد است، چه سیم هندزفری باشد، چه موهای بلند، چه بند کتانی، چه دل به دل از نوع بیربطش!

از من به شما نصیحت؛ سفره دلتان را همیشه باز نگهدارید، گره خوردگی چیز بدیست.

میخواهم بگویم لذت یک شب آن چنان عمیق و زیاد بود که افسوس میخوردم چرا زودتر خودم را از این بند رها نکردم... من از آن آدمهایی هستم که معطم، معطل یک ببخشید تا ببخشم! معطل یک دوستت دارم تا دوست بدارم، معطل یک دروغ که بغض کنم... متاسفانه من همین بودم، پشت اتفاقها مینشستم و انتظار میکشیدم، من خودم را اصلا دوست ندارم و به آدمها هم حق میدهم که مرا دوست نداشته باشند اما چه میشود کرد؟ من همینم و گاهی همین چیزهای کوچک و احمقانه مثل ادغام دو جسم مرا از غم تنهایی نجات میداد.

ادمیزاد همین است به داشتن بیشتر از بودن اهمیت میدهد.. من هم دلم داشتن یک شب رویایی، یک بوسه عمیق، یک اغوش وسیع میخواستم! من میخواستم تمام و کمال مال کسی باشم.. حالا هر که بود، هر زمان و هر چه..

چشم باز میکند... منگ است! چند لحظه نگاهم میکند بعد چشمش به لختی شانه ام میافتد... دستش را از روی ملحفه به نرمی روی قوس کمرم میگذارد، میکشدم سمت خودش و زمزمه میکند:

-بالاخره صیدت کردم ماهی!

-شاید من خودم قلابتو گرفتم..

انگار کسی خواب بود و صدایمان نباید بالا میرفت... بی نهایت اهسته حرف میزدیم:

- ماهی ...

با نگاهم جوابش را میدهم:

- تو ماهی ...

- توام پلنگ!

- نه من برای لقمه ای میپریم که اندازه دهنمه!

و موهایم را نوازش میکند، همدیگر را نگاه میکنیم و تو لب میزنی:

- تو مثل هیچ زنی نیستی.

- تو همه همه زنارو امتحان کردی؟

لبخند میزند مرا بیشتر به خودش میچسباند، و گونه تیزش را به گونه نرم و حساسم:

- کی میتونه به شیرینی تو باشه؟

مهسا؟ بود؟ شیرین بود؟ نه نبود من تمام تلاشم را به کار گرفتم، با تمام بی تجربگیم و

معین با تمام مهارتش مرا به اوج رساند!

لبش را جایی میان گوش و مویم پنهان میکند و دستانش را گره میکند دور تنم:

- ماهی.. ماهی من! نذار همدیگرو از دست بدیم!

نفس عمیقی میکشم، چه بوی خوبی میداد:

- میافتیم دست بقیه!

-منو برای خودم بخواه نه برای رقابت با دیگران!

-دیگران غلط میکنند تورو بخوان...

یک حرفهایی هست که هزاربار از دوستت دارم و عاشقتم بیشتر ادم را قلقلک میدهد..این
قدری برای غلط اضافی دیگران از همان جمله ها بود!

-چرا بهم گفتی با مهسا بودی؟

نگاهم میکند طولانی و پرحرف:

-تو بهم بگو چرا با مهسا در ارتباطی؟

-مهسا بهم نگفت...

جدیتر نگاهم میکند:

-یعنی چی؟ پس کی گفت؟

مردد بودم اما اسم کیا را زمزمه کردم!

نیمخیز میشود و با بهت نگاهم میکند:

-کیا؟ تو بهش گفتی من بامهسا در رابطه بودم؟ تو چرا درباره این چیزا باهش حرف زدی؟
ماهی..

-تو نبودی، درست تو اون دوران بدی بودم که اون حرفو بهم زدی و رفتی، من حال خوبی
نداشتم! فقط یه شب باهش درد و دل کردم...

نفسش را سخت فوت میکند...اخمش درهم رفت و لب درشتش را زیر دندان گرفت:

-واقعا چرا فک کردی کیا ادم مناسبیه برای درد و دل؟

-ادم مناسب؟ گمون نکنم اما فهمید باید زودتر از تو بهم بگه! و حالا من دلشو از تو میخوام!

نفس عمیقی میکشد...دست به مویم میکشد و کنج لبم را آرام میبوسد:

-میداری یه موقع مناسب درموردش باهم حرف بزنییم؟

فقط نگاهش میکنم:

-امروز فقط برای من و توئه! اوکی؟

من همین را میخواستم...امروز را و فراموشی را! حتی به قیمت ناگاهی...

اصلا زندگی همین است! یعنی فرار کردن

، فرار از چیزی، فرار به سمت چیزی یا حتی به سمت کسی!

مهم نیست سرعتت چقدر باشد، مهم نیست امروز یا فردا..یک چیزهایی هیچ وقت ولت نمیکند!

لبخند بیجانی میزنم و او که مجبورم میکند به حمام بروم...هی سرش را از لای در میاورد
داخل...من جیغ میزدم و او میگفت

"حالا که مزت رفته زیر دهنم..."

میخندید و من هم!

شکلات را روی نان تست میکشد...حرف میزد و من گونه ام سرخ میشد...لب شکلاتی ام را بوسید و خندید و زیر گوشم گفت

"ای بر پدرت..."

از همان دیشب فهمیدم چقدر میتواند بی حیا، شیرین و حتی منحرف باشد...به اندازه
کیا..باور کن به اندازه کیا!

تمام روز را باهم بودیم...خرید کردیم، خندیدیم و او که هی دم گوشم میگفت:

-تو از کجا اومدی تو زندگیم!

شام درست میکردم و او که باز داشت با مهران جر و بحث میکرد...

-مهران ولمون کن جان جدت...من خودم یه الهه عذاب دارم!

ابرو بالا میاندازم و او میخندد:

-شما بیاین!

گونه ام را میبوسد...از مایع ماکارانی میچشد و قبل از اینکه تلفن را قطع کند میگوید:

-حالا با ماهی مشورت کنم، خبرشو میدم!

-چه خبره؟

شانه بالا میاندازد و تلفن را روی میز:

-بیتاس دیگه..بدقلق!

-یه کم حساسه فقط.

میخندد:

-به زندگی ما حسودی میکنن...میدونی!؟

زمزمه میکنم:

-نخند.. زندگی و رابطه هایی که بیشتر تو چشم باشه اسیب پذیر تره!

-خوب اینجاشم مهمه که من با ماهی طرفم نه بیتای غرغرو!

-همه که مثل من نیستن...

لبخند کجی میزند:

-اصن این حرفا بهت نمیادا!

سبد فلزی را داخل سینک میگذارم:

-چرا؟

-از بس از خودت تعریف نمیکنی!

قابلمه را خالی میکنم داخل سبد و همانطور که صورتتم را عقبتر میگیرم میگویم:

-خوب تو تعریف کن!

تکیه میدهد به کانتر و نگاهم میکند...از سکوت طولانیاش برمیگردم:

-چی شد؟ تا پای خوبیای ما اومد وسط ساکت شدی!

لبخند میزند و من که جعفری هارا ریز میکنم:

-جعفری دوست داری؟ روش یکم پنیر پیتزا هم بریزم؟

-تو خانومی...ببین از این خانوم الکیا نه ها! واقعا خانومی...

قلب لیز میخورد و او خم میشود روی میز چوبی چهار نفره مان:

-دیشب فهمیدم قلبت از غرورت بزرگتره...

دست از کار میکشم و نگاهش میکنم:

-به خاطر من به خودت دروغ میگی!

ابرو میاندازم بالا:

-یعنی چی؟

-یعنی من میفهمم عزیزم... برای حفظ رابطه من چشم تو رو خیلی چیزا میبندی... منم همینم!

-معین تو چشم نمیبندی... تو فقط سریع معذرتخواهی میکنی!

-قضیه همینه.. اونوی که زودتر میگه ببخشید کمتر مقصره، فقط میترسه با ادامه دادنش همه چیزای خوب بپره! من اینجوری چشم میبندم.

فقط نگاهش میکنم و او که میاید درست روبه رویم میایستد... شانه لختم را میبوسد و بعد به چشمانم خیره میشود:

-هیچ وقت نشد درست و حسابی ازت معذرتخواهی کنم! به خاطر همه مخفی کاریام، اشتباهام... ولی بدون... بین ماهی.. بفهم هرچی رو مخفی کردم به خاطر خودمون بود و به خاطر خودم! میترسیدم از دست بدمت... یه استرس بدی داره... اینکه همش فک کنی داره همه چیز خراب میشه!

-معین!

منتظر نگاهم میکند:

-دیگه دوشش نداری؟

-ندارم..به جان ماهی گلی این خونه قسم حتی یه سر سوزن دوشش ندارم! تو همه جا خالیای زندگیمو پر کردی..هم بهترین دوستمی...همکارمی..زمنی...

و لبش را روی گونه ام میگذارد:

-عشقمی!

-ماهی گلایا حافظشون خیلی ضعیفه...دوستم داری چون ماهی گلیم؟

-دوست دارم چون..

ازم فاصله میگیرد:

-ماهی دوست داشتتم مته عزیزمه،به بعضیا خیلی میاد...دوست دارم چون ما به هم خیلی میایم!

دلَم لغزید و سرخورد..بغلش کردم و او صدای خنده ایش را ریخت توی گوشم:

-میدونی بردون چی میگه؟

-از من تعریف میکنه؟

میخندد:

-اره.. میگه با زنی ازدواج کنی که اگر مرد بود بهترین دوست شما میشد...

باز میگوید:

-از روز اول زندگیمون نشون دادی چقدر همراهی..چقدر سازگاری...چقدر صبوری و چقدر...

-و گاهی چقدر احمقم.

-نه...

-اره!

میخندد:

-اره! به نفع من میشه.

-من همش دارم به نفع تو و به ضرر خودم رفاقت میکنم.

-خسته ای؟

مچ هردو دستم را میگذارم روی شانه اش و سر کج میکنم:

-اره..میخوای شونه هامو بمالی؟

همانطور که صورتش را نزدیک میآورد میگوید:

-گره ای که با بوس باز میشه چرا با دست عزیزم؟ چرا با دندون؟

میخندم و بهش در باز کردن گره کورمان کمک میکنم...باهم شام میخوریم، فیلم

میبینیم...معین موتور زبانش گرم شده...حرف میزند، از محمود خان...از مادرش...از کیا...

منتظر بود همین یه پرده دریده و همین یک شیشه نازک بشکند؟ مثل همه زن و شوهر

های عادی شده بودیم...انگار همه چیز به یک شب بند بود...و او هم مثل من ترسش را

ریخته بود دور..که مبادا چیزی بگم و رابطه خراب شود، مبادا سخنی حرمت را

بشکند...اینها یه مشت دیوار پوشالی بود که بین ما سد شده و من با چشم بستن روی همه

شان را کم کردم.

سمت چپ تخت خوابیده...بالا سرش میایستم..نگاهش میکنم و یاد شب قبل و تکتک لحظه ها از خاطر نمیروود..میگویند بعد از مرگ نیم کره چپ مغز همه زندگی مان را در عرض چند دقیقه مثل فیلم به یادمان میآورد...فک میکنم تمام فیلم من ا

ز همان لحظات دل انگیز باشد..حضور مطبوع معین و حس اعتماد به نفسی که بهم میداد!

موبایلم را برداشتم با کلی کلنجر و تردید برای کیا نوشتم:

-مرسی..

چند ثانیه بعد جواب داد

"برای چی؟"

لبخند زدم و به معین نگاه کردم

"برای گفتن واقعیت...فقط نمیدونم چرا باید معین همچین دروغ افتضاحی بگه!"

وقتی از جوابش ناامید شدم گوشی را گذاشتم کنار و زمزمه آرام معین که میگفت

"میای بغلم یا بیارمت؟"

خندیدم و ازش خواستم که بیارتم...شب آرامی بود و من که حس میکردم چقدر زن عادی و نرمالی شده ام...معین بلند شد، حمام کرد، اب کرفسش را خورد...ازم خواست به شرکت نیایم و استراحت کنم...پیراهنش را انتخاب کردم و در آخر مرا بوسید و رفت...به در تکیه دادم و به کل خانه نگاه کردم...چقدر انرژی داشتم و انگیزه..افتادم به جان خانه...با بیتا صحبت کردم و او که ازم خواست فردا به خانه شان برویم!

ساعت سه ظهر بود و من داشتم پیامهایم را چک میکردم...و کیا که نوشت:

"نیومدی شرکت"

"جوابمو ندادی..دیشب"

باز با تاخیر نوشت:

"چی پرسیدی؟"

اه حال بهم زن بود گاهی..دوباره پیام دیشب را برایش فرستادم و او نوشت:

"شاید برای مخفی کردن یه چیز افتضاحتر"

بی انکه کسی بداند بارها گریسته ام..بارها قلب تکه تکه ام را بهم چسب زدم..بارها ناامیدشدم و بارها زمین خوردم و بلند شدم..اینطور نیست که یک شب تصمیم بگیرم و دیگر به هیچ چیزی اهمیت ندهم..

من بارها، بارها را تجربه کردم. نمیدانم چندمین دلهره و چندمین شکست است اما انگار از شدت درد به بی حسی رسیدم..از بس که این اضطراب و شک و بی اعتمادی به سراغم آمده!

بی انکه خبر بدهم و بی انکه به زنگهای معین جواب بدهم خانه را ترک کردم..حالا پشت در خانه کیا ایستاده ام! و او که با تعجب نگاهم میکنند! این دومین باریست که به خانه اش میایم..منتظر دعوتش نمیانم و داخل میروم:

-تا اینجا اومدم، فقط برای یه چیز! یا ادرس مهسارو بهم بده یا خودت همه چیزارو بهم بگو!

-این شد دو چیز!

شوخی نمی‌کرد و زیاد سر حال به نظر نمی‌آمد...

-چرا اینکارو با زندگی من میکنی؟

چشمانش خواب الود بود، ته مانده فنجان را خالی میکند:

-باتوام...

بدون اینکه نگاهم کند میرود سمت اتاق خواب و صدای اهسته اش:

-بیا برو وسایلتو از تو حال بردار کسی نیست!

من کسی نبودم؟ حرصم میداد، با غیظ استین کوتاه تیشرتش را میکشم:

-جوابمو بده...

چشم روی هم میگذارد:

-اومدی اینجا چیکار سر صبحی؟

-معین چیرو از من مخفی میکنه؟ اون چیز افتضاحتر چیه؟

چند لحظه نگاهم میکند و بعد میگوید:

-بیخیال!

-یعنی چی؟ زهرتو میریزی و میری؟

اهسته میگوید:

-اشتباه کردم!

مبهوت نگاهش میکنم، حرص و دروغ و ریا در کلامش نبود! اشتباه کردمش زیادی ساده و بی تکلف میامد...

-اشتباه کردم برای من نشد جواب کیا!

برمیگردد، از پشت تکیه میدهد به کانتر و سرش را که عقب میگیرد و از زیر چشم نگاهم میکند و صدایش که به سختی شنیده میشود:

-فقط خواستم یه چیزی بپرورم... برو زندگیتو بکن!

روبه رویش میایستم و او که سعی داشت به چشمانم نگاه نکند:

-ببین...

مجبورش میکنم به صورتم نگاه کند:

-ببین کیا، میدونم الکی نپروندی، چون معین گفت بعدا در موردش حرف میزنیم! این یعنی چیزی هست...

دندان روی هم میفشارد و صورتش را نزدیک میکند:

-حالا که من بیخیال شدم، تو شروع کردی؟

-اتفاقا میخوام تمومش کنم، اینهمه استرس و بی اعتمادی رو.. بگو خلاصم کن! هرروز که از خواب بلند میشم منتظر یه خبر بدم... بخدا منم ادمم! خستم... گیر دوتا برادر از خود راضی و میهم افتادم... نمیتونم منتظر بمونم و نمیخوام ازش بپرسم! تو بهم بگو..

دختر قد بلند و موطلائی از اتاق میاید بیرون، کیفش را زیر بغل زده و سلامش که زیادی آرام بود.. بی انکه جوابش را بدهم به چهره کلافه کیا نگاه میکنم:

-یه ذره مرد باش تو رو خدا...

-مرد نیستم، حالام برو زودتر!

ناباورانه دختر را نگاه میکنم:

-داری بیرونم میکنی؟

فنجان را میکوبد روی میز و بلند میشود...ان نگاه خشمگینش را میریزد توی صورتم و داد میزند:

-دقیقا دارم همینکارو میکنم...

و با تشر به دختر میگویی زودتر خانه را ترک کند...از دادش و نگاه ترسناکش تنم میلرزید...

صدای بسته شدن در آمد و او اصلا پشیمان به نظر نمیرسید! روبه رویش میایستم و با لحن نرمتری میگویم:

-تو جای من نیستی...

نمیگذارد حرفم کامل شود:

-معلومه، ما هیچ کدوم جای هم نیستیم.

با انگشت اشاره میزنم روی شقیقه ام:

-یه سری چیزا تو سر توئه، که اگر ازادشون کنی زندگی من و درگیری های منم ازاد میشه...

-برو گیر و گورای زندگیتو خودت باز کن، به من ربطی ندارن!

پا میکوبم و سعی میکنم صدایم بالا نرود:

-لامصب تو گیر میندازی، تو گره میزنی بعد وایمیسی کنار میگی برو بازش کن! تو چاقو رو فرو میکنی، اما بیرون نمیکشی مدام تو زخم میچرخونی...

فاصله را به صفر میرساند:

-میدونم چرا میای سراغ من، چون جرات نداری... چون میترسی از زبون خود معین چیزی رو بشنوی که باب میلت نیست. ولی گوش کن... خوبم گوش کن، من دارم بهت یه فرصت میدم... ببین ماهی کشیدم کنار تا بری... اگر پا رو دمم بذاری گره هاتو کور تر میکنم...

اب دهانم را به سختی قورت میدهم و میروم عقبتر... دستی پشت گردنش میکشد و من زمزمه میکنم:

-حداقل ادرس مهسا رو بده.

-ندارم!!

-مگه میشه..

-دارم و نمیدم.. دلم نمیخواد بدم!

-بیرحمی!

انگشتش را تکان میدهد:

-چرا فک کردی طرف توام؟ نه اینبار تو زمین داداشمم... حوصله لوس بازیای تو رو هم ندارم... مشکلی داری خودت حلش کن. حالام زودتر برو!

-من تو وضعیتی به سر میبرم که به هیچ کسی اعتماد ندارم... حرف هیشکی رو نمیتونم باور کنم!

پوزخند میزند:

-نه نه نه...وقتی گفتم رابطه نداشتن خیلی زود باور کردی! مشکلات میدونی چیه؟ تو تو هروضعیتی باشی فرقی نداره، اونی رو باور میکنی که دوست داری. اونی که دلت میخواد بشنوی رو میپذیری!

-من برای بقای زندگیم مجبورم خیلی کارا بکنم..تو اینو نمیتونی بفهمی.

-باشه برای بقای زندگیت چشمتاوبند، دهنتم همینطور و برو خونت و کارای همیشگیتو بکن!

بغضم را قورت میدهم و سعی میکنم انقدر شکننده به نظر نیایم:

-خیلی سخته وقتی حس کنی داره تو روت دروغ میگه، مخصوصا اگه طرفت عزیز هم باشه...ببین زندگی

ما نرمال شده بود حداقل من اینطور حس میکردم تا تو دوباره این درد بی درمونو انداختی به جون من.

چشم میبندد، نفسش را فوت میکند و دو دستش را مثل عنکبوت روی میز چوبی پذیرایی میگذارد:

-ماهی...

-کدوم ماهی؟ افتادم بیرون تنگ...تقلامو نمیبینی!؟

دست میگذارد روی پیشانی و لب میزند:

-ماهی..ماهی..ماهی!

ای بمیرد این ماهی که زندگی در آب شور برایش عادت شده. کنار پایش روی صندلی مینشینم و نگاهش میکنم:

-بین دروغ گفتن به دیگران راحتی، کار اونجا سخت میشه که باید به خودت دروغ بگی...نمیدونم خدا برای اونهمه دروغی که به خودم گفتم، برای اروم کردن دلم گفتم...نمیدونم خدا اونارو میبخشه یا نه!

-خدا ادمای ضعیفو میبخشه. ادمایی که سرخم میکنن و همیشه محتاج مغفرتن رو میبخشه! اما در نهایت ادمهای قوی رو انتخاب میکنه. خدا عاشق ادمای سرکش و عاصی...اونایی که پا رو دمش بذارن و به چالش بکشنش. کشتی گرفتن با ادمای قوی براش لذت بخش تره. خدا دوست داره عمدا گناه کنی تا ببخشه...نه یه اشتباه سهوی رو عمدی ببخشه! این ضعیف جلوش میده. بین، خدا حوصله ادمایی مته تورو نداره.

ضعیف بودم و او تحقیرم میکرد، نگاهش از بالا به پایین بود و لحظه آخر که به سمت اتاق میرفت زمزمه کرد:

-از فرصت استفاده کن...تازه الان میتونی زندگی بهم ریختتو جمع جور کنی..تا الان هرکاری میکردی بی معنی بوده! درم ببند پشت سرت.

زندگیم را جمع کنم؟ پس تا الان داشتم چه میکردم؟ گلویم از فشار بغض داشت میترکید...خودم را تا خانه کشاندم و حس کردم با یادآوری حرفهای کیا باز از نو میشکنم...هربار قلبم درد میگرفت و انگار انتظار این حجم تحقیر را از او نداشتم. ترجیح میدادم با همان زبان مسخره و تلخ بامن برخورد کند تا این پوسته خشن و درون بیرحم. باید بالاخره مشکلم را با خودش حل میکردم، باید مشکل این خانه را در همین خانه حل میکردم..فقط میخواستم همه چیز در لحظه درست شود، بی درد، بی عوارض! اما من که شانس ندارم، این زندگی من است که اگر خوب شدنش را ارزو کنم بلد نیست برآورده شود.

دوبار پیاز داغم سوخت و من جای دیگری پرواز میکردم و شاید هم سقوط! باز از نو پیاز خورد کردم و باز از نو اشک ریختم. خسته بودم و تنم دیگر تحمل اینهمه اضطراب و مغزم توان این حجم از ناآگاهی را نداشت.

در را برایش باز کردم و مثل موش به سوراخ، به اتاق پناه بردم و بی هدف روی تخت نشستم..بویش میامد و صدای دسته کلیدش روی میز و دمپایش روی سنگ و نگاهش که سنگینی میکرد:

-ماهی!

نگاهش میکنم لبخند میزند..همیشه مهربان بود:

-سلام عزیزم...

خودم هم سلام خودم را نشنیدم!

روبه رویم میایستد و همانطور که کتش را همانطور که پیراهنش را درمیآورد باهام حرف میزند:

-پکری؟!

سر میاندازم بالا:

-هستی...

..

-ماهی!

-باید حرف بزیم.

دکمه سر استینش را رها میکند، چشم میبندد و نفسش را سخت فوت میکند:

-از این جمله متنفرم!

لب میزنم:

-منم همینطور.

تنم داشت ضعف میرفت و استرس داشت همه مغزم را میجوید...دراز میکشم روی تخت و او هم با همان پیراهن نیمه باز و شلوار تنگ کنارم...به سقف خیره میشوم و او موهایم را از روی پیشانی ام میزند کنار...عاشق دستانش بودم، نوازشهایش خود ژلوفن بود!

-ترک برداشته..

به بالا نگاه میکند:

-سقف؟

زمزمه میکنم:

-اعتماد!

فهمید حرف سر چیست، فهمیده چه میخواهم! خسته و ناامید نفسش را فوت میکند و برمیگردد سمتم:

-ماهی داره کمرم میشکنه پشت این همه اتفاق.

خبر نداشت مال من شکسته...

-تو تمام زندگیم حس میکردم قوی ترین مرد هستم، اونم تو این سن و سال! با درایتم که محمودخان بهم اعتماد کرده..بین ماهی اعتماد همه دنیا رو داشتم...چشم بسته هنوزم همه قبولم دارن اما..تو..تویی که اعتمادت برام از همه مهمتره رو ندارم!

-مقصر من نیستم!

-مشکل دقیقا همینجاست که همش تقصیر خودمه.

لبش را به شانهِ بیرون زده از پیراهنم میچسباند و زمزمه میکند:

-قرار نبود اینجوری بشه!

-معین...

-قرار نبود عاشقت بشم...

رو تختی را چنگ میزنم و از خدا میخواهم مرا بکشد که انقدر خرم، خودم را میکشم عقب و بدون اینکه نگاهش کنم میگویم:

-همین حالا همه چیزو بهم بگو، بذار تموم بشه این موش و گربه بازی! این ویروونه نصفه نیمه که اسمش زندگی نیست. نمیتونم تحمل کنم شوهرم، کسی که تو اغوشش اروم میگیرم انقدر باهام غریبه باشه! معین حس میکنم خیلی چیزا درباره تو نمیدونم، انگار یه همکارم یه کم صمیمیتر...یه همسایه خونه یکی!

فقط نگاهم میکند در چشمانش یک "ماهی بریدم" یک "اشتباه شده" یک "لعنت به این لحظات" بود...

-معین...گفتی قلبم بزرگتر از غرورمه. هست..هست معین! وقتی پیش قدم شدم یعنی

ببین من موندم پات، یعنی چشم بستم رو همه چی...معین من دیگه نمیدونم چجوری این رابطه رو پا نگهدارم! اصلا بلد نیستمش، این ته زورمه..نمیدونم درسته؟ غلطه؟ فقط میدونم من اینجوری بدم تلاش کنم.

لبش گوشتی اش را میگذرد و با خنده تلخی زمزمه میکند:

-فک نمیکردم یه روز بخوام با سر پایین جواب پس بدم...!

ونم جلو زدم!

سرش را میگیرد بالا:

-مهسا یه حماقت محض بود...هنوز دارم چوبشو میخورم..لامصب تمومم همیشه!

دستم را میگیرد و من نمیخواستم:

-نکن اینکارو معین! من خیلی پفکی و بدردنخورم...با تماس فیزیکی زودتر از لبخند خر میشم!

دستی به پیشانی اش میکشد و من چشم میبندم:

-قبل از اینکه بیای خیلی فکر کردم...من خیلی تحمل کردم..اشتباه کم نداشتم اما چشم رو چیزایی بستم که از من بعید میومد...معین به خودم قول دادم دیگه با مردی که منو میرنجونه نباشم...این حق من نیست...تو نمیدونی یکساله..

دستم را روی سینه ام میگذارم:

-یکساله تموم دارم تو یه هاله دودی، جدا از ادمای دنیا، متفاوت از همه زوجها...یکساله دارم توی خودم زندگی میکنم..دارم میترکم از بس اتفاق و حرف دارم اما کسی رو ندارم تا

براش بگم...من یه ادم جامعه گریز،ساکت و منفعل که محض رضای خدا یه دوست صمیمی هم نداره! تمام زندگیم به همه بی اعتماد بودم...مامانم میگفت هیچ گربه ای محض رضای خدا موش نمیگیره! من با این حرف بزرگ شدم معین..الان..

با بغض دستم را میاندازم دور گلو:

-دارم خفه میشم!!! نه مادرم منو میفهمه، نه با پدرم میتونم حرف بزنم..سهیلی که سنگ صبورم بود منو یادش رفته...ببین معین تو این روزا..تو این دقایق کسی رو جز تو ندارم و تو با مخفی کاری همینم داری ازم میگیری!

-من فقط...

اشکم میچکد و جمله ای که داشت خفه ام میکرد را مثل استخوان در گلو تف کردم بیرون:

-چرا قرار نبود عاشقم بشی؟ مگه من چم بود؟

با خشم سرم را در اغوش میکشد:

-گریه نکن...فدای تو بشم...من خر بودم!

چرا آرامم میکرد؟ و چرا من آرام میگرفتم؟ نباید اینطور میشد..نبااید بهم دروغ میگفت و حالم را خوب میکرد! من هیچ برگ برنده ای نداشتم.

-میخوام باهات صادق باشم اما...

از اغوشش جدا میشوم:

-اما دیگه نه...دیگه نه معین! حرف بزن...

روبه روی هم نشسته ایم، چشم بسته ای..به سینه تمیزت نگاه میکنم و ان خالهای ریز و زیبا!

-بذار اول از جاهای خوب شروع کنم..

قلبم بهانه گرفته، کند میزند، گاهی تند! پرنده ای که در سینه ام پر گرفته خودش را به دیوار میکوبد، عرصه تنگ شده و حقیقت خونم پایین آمده! پرنده ام را ازاد کن معین جان!

-من قصد نداشتم بهت بگم که قبلا ازدواج کردم...چون فکر نمیکردم این زندگی دووم بیاره!

-قسمت بدش اینه که با من ازدواج کردی تا زودتر مال و اموات به نامت بشه؟ تا کیا سر نرسیده؟

دهانش را از هیچ پاک میکند:

-نه ازدواج کردم چون تو دختر خوبی بودی..هی میخواستم اون اوایل از شرایطم بگم اما نمیشد! تو اروم بودی، متین، ظریف...باید اینو بدونی که فقط به فکر خودم نبودم که اگر بودم همون اول کاری باهات میخوابیدم، توام که نمیدونستی چی به چیه! فقط میخواستم اگر طلاق میگیری چیزی رو از دست نداده باشی!

میخواستم حس نکنی ایندت به خاطر من تباه شده..

اشکم را پاک میکنم و لب میزنم:

-سریع برو سروقت خبرای بد...

-ماهی! ما حتی وقتی ازدواج کردیم دیگه به مهسا علاقه نداشتم...یه اشتباه بود از سر لجبازی!

-لجبازی با کی؟

-با کی معین؟

-با کیا...

لبم را میگزیم:

-همه چی، همیشه برای تو بود از مهسا میگذشتی به خاطر کیا!

-بچه بازی محض بود...من نمیدونم چرا اونکارو کردم.

این دومین بار بود..خیلی بده، این که برادرتو بهت ترجیح بدن. واقعا منو خورد کرد..مهسا به من مثل یه عابر بانک نگاه میکرد! مهسا و قبلش عاطفه..کیا مته عقاب دنبال ادمای زندگی من بود..عاطفه از هم دانشکده ایام بود و به محض دیدن کیا منو کنار گذاشت! کیا نه، زنای زندگی من عوضی بودن...

-هیچ کدوم از اینا مجوز اینو به تو نمیده که اینکارو باهام بکنی!

...

-بهم بگو چرا دروغ گفتی؟ اگر باهات رابطه احساسی نداشتی تو شش ماه اول زندگیمون پس چیکار داشتی باهات؟

لب تر میکند..پلک روی هم میفشارد و...با اه غلیظی ضربه ای روی تخت میزند...

-بگو...

-تنهام میداری؟

-معین..

-ترکم میکنی...

-بستگی به میزان افتضاح بودنش داره!

-بعد میزان عشق من به تو چی؟ اینا حساب نیست؟

-فقط بگو..تو اون شش ماه چیکار میکردی؟

-تکلیف اون اشتباه احمقانه رو روشن میکردیم...

اب دهانم را به سختی قورت میدهم و او میگوید:

-ماهی من به خاطر تو..به خاطر تو میدونی چیکار کردم؟

-من نصف ارثیمو زدم به نام مهسا...

ناباورانه به دهانش خیره میشوم:

-معین...

-چرا..چرا اینکارو کردی؟

-چون میخواستم با تو زندگی کنم...

-این چه ربطی به من داشت؟

-حرف بزن...

دستی به گردنش میکشد و صدایش خشدار میشود:

-چون... ماهی... اگر نمیدادم باید مسئولیت بچرو میگرفتم!

فکرش را میکردم!

میدانستم!

این انتهای درد من بود اما یک درصد هم تصور نمیکردم به حقیقت پیوستنش انقدر سخت، شوک اور و غیر قابل هضم باشد... بچه!

-ماهی... من اون مردی نیستم که بخواد ازارت بده! ماهی همه زندگی مخفی من همین بود.. فقط همین...

همین از نظر او کم بود؟ و همین برای من یعنی فاجعه.. فاجعه!

به چانه اش خیره شده ام، نمیتوانم چشم بردارم و نمیتوانم به این جمله فک

ر نکنم که معین یک مرد مطلقه و صاحب یک بچه است... این جمله موریانه شده و دارد پایه تک تک وجودم را میجود... انگار خودم را مسخره کرده بودم، هر بلایی سرم میاوردند خفه میشدم و چشم میبستم! حالا میگفت بچه دارد... بچه!

-من خیلی تو زندگی احساسیم شکست خوردم ماهی... نمیتونم این یکی روهم بپذیرم.. دنیا یه طرفه تو یه طرفی! گورپدر عاطفه و مهسا و هرخر دیگه ای.. ماهی تو یه چیز دیگه ای!

من چیز دیگری بودم، ازان جنسهای خوب برای گول خوردن، بشور و بمال، آخ هم نمیگوید... کلمه بچه از گوشم هم تو نمیرفت، و بغض از گلویم رد نمیشد، چطور میتوانستم اینبار هم چشم ببندم؟

-من نمیخواستم اینکارو باهات بکنم ماهی، بدشانسی بود... همه چی گند خورد توش. فقط اینو بفهم که دوست دارم.. نمیدونم چرا دوست دارم، فقط فک میکنم خودمو در تو پیدا میکنم!

چند لحظه نگاهش میکنم و زمزمه میکنم:

-حتی مطمئن نیستم ثروتو دادی به خاطر من.. شاید فقط میخواستی از زیر بار مسیولیت نگهداری بچت شونه خالی کنی... یا از ابروت ترسیدی... تو کاری برای من نمیکنی.. هیچ وقت نکردی!

-بی انصاف نشو..

مثل ادم اهنی ملحفه را میزنم کنار و میخزم زیرش و زمزمه میکنم:

-تقصیر تو نیست معین...

...

-من زیادی رو تو حساب کردم!

میدانی قلبم شکسته بود...

مثل خطوط پیشانی یک پیرزن نودساله قلبم همانقدر عمیق چروک شده! اتو کردن نمیخواهد، لای کتابهای قطور و زیر فرش هم نمیشود گذاشت... یکجور بدی تا خورده... صاف هم نمیشود!

قلبم و باورهایم هردو باهم یکطور دردناکی سقوط کردند.

دل بیچاره ام..دل عزادارم...دلّم میخواهد از جایش بلند شود اما...

باور کن نمیتواند!

هر انسانی در زندگی مشکلات خاص خودش را دارد..

یکی مالی، یکی روحی، یکی جسمی...

اما مشکل من این بود که عمری فکر میکردم همه چیز باید منطقی و مسالمت آمیز و با حرف زدن حل شود!

حالا جایی ایستاده ام که نمیدانم رفتن بهتر است یا ماندن! بروم باختم، نروم هم باختم!

باختی هم در کار باشد، باید دید کدام دردش بیشتر است!

امروز درست در جایی از تاریخ زندگی ام ایستاده ام که گره کور است و دندان شکسته

و بزرگترین سوالم اینکه چطور بازش کنم؟!

دلّم میخواست جوری زندگی میکردم که با یاد انتخاب ها و تصمیماتم لبخند میزدم اما

حالا چه؟ اشتباه پشت اشتباه!

من همانیم که هر دری را کوبیدم آن خانه متروک بود، پشت هر دستی را زد همان پوچ

بود..سر هر گوری که فاتحه خواند خالی بود! من آن زن ساده و بهم ریخته و بداقبالم.

سه روز پیش...صبح جمعه و من که کیفم را برداشتم و وسایل شخصی ام را هم و به خانه

سهیل پناه بردم!

کلید را از جای همیشگی اش برداشتم و تا شب در خانه اش منتظر ماندم... مات و مبهوت به حضور بی موقع و حرفهای عجیبم گوش داد و در آخر گفت:

-میخوای چیکار کنی؟

و من نالیدم:

-خودمو باید از این باتلاق بکشم بیرون!

حالا به یادداشت کنار تخت خیره شده ام "اگه حوصله داشتی بیا رستوران"

سه روز بود که به خانه او پناه آورده بودم..معین همان شب آمد پشت در خانه اش با سهیل حرف زد...مرا صدا کرد اما نمیخواستم ببینمش!

تا همین یک ثانیه پیش که با صدای زنگ در از خواب پریدم..در را باز کردم و تو که روبه رویم ایستادی! چشم بستیم، نفست را فوت کردی و گفتی:

-من آماده هر تنبیهی هستم، جز ترک..جز اینکه هرشب یه سمت تخت خالی باشه!

خشک و جدی نگاهش میکنم و او که قدم بعدیش از چهارچوب در رد میشود:

-حالا همه چی رو شده ماهی...حالا حس میکنم از هیچی نمیترسم..حالا میتونم درسش کنم، فقط تو باهام راه بیا..یه کم!

نگاهش میکنم...به کت شلوار تمیز و پیراهن سفید و ته ریش همیشگی و...همه چیز همان بود که در این یکسال بود ولی نگاهش..نگاهش مثل همیشه نبود! کلی عزم راسخ و کلی "باهام باش" درش موج میزد...

نباید میگذاشتم اینطور به چشمانم خیره شود، اینجوری مهربان میشدم، خر میشدم و دوباره قلب کوچکم هوس تنگ میکرد..

رو میگیرم و پشت به حضورش میایستم:

- ماهی ...

خودم را بغل میکنم و بغض که تا ته جانم بالا آمده بود:

- خیلی بدی معین!

سایه اش را حس میکنم روی سرم و نفشش که از نزدیک میامد.. خیلی نزدیک:

- مامانم میگه، آدم بوی غذایی رو بشنوه و

دلش بخواد و نداشته باشدش، نفشش میگیره، مریض می شه!

اب دهانم را قورت میدهم و در دلم که باران میبارید، شرشر و من چتر نداشتم.. دستش را

گذاشت روی شانه ام و نفشش از جایی بین شانه و گوشم میامد:

- تو نمیدونی دیروز چطوری بوت توی خونه پیچیده بود!

اه خدایا.. داشت شعر میبافت برایم اما نمیفهمید این حرفها دیگر اندازه تن احساس من

نمیشد:

- برو معین!

نامیدانه نفشش را فوت میکند:

- ماهی همه ادمای این دنیای لعنتی لیاقت یه فرصت دوباره رو دارن!

نباید صدایم میلرزید:

- دارن.. اما نه برای تکرار همون اشتباه قبلی!

همین که نگاهش نمی‌کردم بهتر بود..داشت خوب پیش میرفت!

-من قید خیلی چیزا رو زدم که به خیلی چیزای دیگه برسم...حالا همه چیزمو از دست دادم ماهی! میدونی همه چیز یعنی چی؟

چانه ام میلرزید و چشم بستم و در دلم اعتراف کردم که وقتی حرف میزند قلبم تندتر میتپد..نمیدانم شاید هم کندتر..فقط میدانم این وضعیت اصلا طبیعی نیست.

برم میگرداند:

-هان؟ میدونی؟ من باج دادم به مهسا تا پیش تو باشم، باج دادم تا بچمو نبره اون سره دنیا! باج دادم که ادمای عزیز زندگیمو نگهدارم..نمیتونم از خیر تو و بچم بگذرم!

اشکم را پاک میکنم و به کفشهای تمیز و مردانه اش خیره میشوم و او که نفسش بین یک عالم خستگی و درماندگی پیچیده بود:

-تو نمیفهمی همه چیز یعنی چی!

مرا متهم به نفهمی میکرد؟ منی که تمام دروغها و مخفی کاریهایش را تحمل کرده بودم؟ منی که میفهمیدم و چشم میبستم؟ من خودم را فدا کرده بودم تا همه چیز آرام بماند...

-تو چی میدونی؟ تو میفهمی؟ تو اگر میفهمیدی بهم دروغ نمیگفتی!

-از همین روزا میترسیدم که نگفتم، از تو!

نیشخند میزنم:

-یکجوری حرف میزنی که انگار مقصر همه اینا منم!

-مقصر نیستی...تو اصن بیگناه ترین ادم روی زمینی..خیلیم باهوش و زبلی..من خرم ماهی!

و با انگشت اشاره به سینه خودش میزند:

-من اون ادم احمقم، میدونی چرا؟ چون از تو عاشقترم...چون زودتر از تو وا دادم، مشکل همینه، من زندگیمونو بیشتر از تو دوست دارم! من دارم التماس می‌کنم به زندگیمون یه فرصت بدی اما تو چی؟

عصبانیم می‌کرد...من آرام و مظلوم را فقط منطقیهای عجیب معین اثنی می‌کرد...دسته‌هایم را از هم باز می‌کنم و داد می‌زنم:

-من چی؟ تو واقعا بی انصافی! من یکسال تموم رو همه چی چشم بسته که زندگیمو نگهدارم من گندکاریاتو پوشوندم...
می‌خندد و یک قدم بهم نزدیک می‌شود:

-چرا اونموقع رفتی؟ چرا ترکم نکردی؟ اگر موندی به خاطر خودت بو

د...وقتی حرفاتو با بیتا میشنیدم، دیدگاهت نسبت به زندگی زناشویی رو میدیدم..باورم میشد تو میترسی. فکر می‌کنم تو فوبیا داری ماهی! فوبیای طلاق و تنها موندن! اگر ترکم نکردی باور کن به خاطر خودت بود! اما من دارم غرورمو زیر پا می‌ذارم...سوا از این که دوست دارم، فک می‌کنم برای هم چقدر مناسبیم! حیفه ما برای هم نباشیم.

بیرحمانه به چشمانش زل می‌زنم:

-حیف زندگیه که توش اعتماد نباشه.من بهت اعتماد ندارم...واقعا ندارم معین!

با حرص و غضب لب خشکش را پاک می‌کند و دستش را از زیر کت به کمر می‌گیرد و به جایی خیره می‌شود...ارامتر می‌گوییم:

-فک کن همه چیز یه داستان کوتاه بود..نمیدونم یکسال کوتاهه یا نه، البته که نیست! چه میدونم فک کن یه شوخی بود، یه شوخی بیمزه!

پوزخند میزند..خودش را جلو میکشد:

-به همین راحتی؟ شوخی؟

به یقه اش نگاه میکنم و کوتاه شانه بالا میاندازم و او که چانه ام را در دست میگیرد و با لحنی که خشم دارد زمزمه میکند:

-عزیزم بهتره مواظب شوخیات باشی بعضیا دلشون کوچیکه زود عاشق میشن!

خودم را میکشم عقب و سمت پنجره بلند و افقی پذیرایی میروم..نفس عمیق میکشم، چشم میبندم و حرفهایی را که با خودم تمرین کردم را تحویلش میدهم اگر میخواستم خوب پیش برود فقط باید عقب میایستاد:

-بحث اعتماد بین ما هم حل بشه من نمیتونم حضور مهسارو تحمل کنم...نگو اون نقشی نداره،اتفاقا داره..خواهی نخواهی اون بچه پل بین شماست...این زندگی چفت و بست نداره، چهارچوب نداره..این زندگی پر از حضور نصفه نیمه ادمای دیگس..همه جاش بازه برای غریبه ها، من نمیتونم! من از زندگی تو دریا بدم میاد...از اینکه خونمو با بقیه شریک باشم متنفرم، من یه تنگ میخوام فقط برای خودم...

روبه رویم میایستد، آرام میپرسد:

-اینا یعنی چی؟

باید بهش ثابت میکردم نمیترسم، از بی او بودن نمیترسم و از تنهایی و طلاق هم..باید دروغ گنده ام را ثابت میکردم! حس گلا دیاتوری را داشتم که از جنگ خسته است، زخمی

و خونی ایستاده و دلش میخواست فریاد بزند لعنتی ها من بریده ام اما مردم برایش هورا میکشند که ادامه بده، که ضربه آخر را تو بزن قبل از اینکه ضربه آخر را بخوری! اب دهانم را قورت میدهم و چانه ام را بالا نگه میدارم:

-یعنی بهتره جدا شیم!

اول ماتش میبرد، بعد میزند زیر خنده و بعد با تمسخر میگوید:

-بتره؟ شما تشخیص دادین؟

اخم میکنم و او کاملا جدی میگوید:

-واقعا ممنونم که برای یه زندگی دونفره، یکنفره تصمیم میگیری.

لبم را تر میکنم:

-یکسال زمان زیادی برای ترمیم این رابطه بود..ما برای هم ساخته نشدیم!

پوزخند پرصدایی میزند:

-بعد از ویروون کردن میگی برای هم ساخته نشدیم؟

-من ویروون کردم؟

-نه...تو معماری!

یکدور میچرخد و زمزمه میکند:

-عجب معماری...

به کانتر تکیه می‌دهد...خانه انقدر آرام شده که فقط صدای نفس‌های عمیق او می‌آید و ضربات ناخن اش که زیر کانتر می‌زند...داشت به چه فکر میکرد معلوم نبود، با تاسف سر تکان میداد و من که قلبم به شدت تند میزد و گرفته بود...خودم را درک نمی‌کردم!

-معین...

-نه..نه...

...

-من طلاق نمی‌دم.

ناراحت نشدم، از خودم باید عذرخواهی کنم چون دلم لرزید، دلم خوشش آمد، انگار دلم می‌خواست همین را بشنود اما دیگر که حوصله کشمکش داشت؟

-من برنمی‌گردم به اون خونه!

روبه رویم می‌ایستد لبش را می‌چوسد و بوی عطرش..خدا لعنت کند معین که از دلم می‌زنی جلو...

-چرا..

-نمی‌تونم!

-اگر بخوای میتونی...موضوع اینه که منو نمی‌خوای!

-من نمیتونم بهت اعتماد کنم.

-ادمی رو می‌خوای که بی اشتباه باشه؟ پیدا نمی‌کنی..پیدا نمی‌کنی ماهی!

دلم میخواست یقه اش را میگرفتم و پرتش میکردم.. کجا؟ به کجا؟ پرتش میکردم به اغوش خودم...

-آدمی که یه بار خطا کرده و پاش لغزیده و بعد هم پشیمون شده باشه، مطمئنتر از ان آدمیه که تا به حال پاش نلغزیده!

-باشه.. اصن هرچی تو بگی! مشکل از منه، من به اندازه کافی بخشنده نیستم.

با حرص میخندد:

-نه عزیزم تو به اندازه کافی عاشق نیستی!

هستم.. هستم.. اما اینطور بودن را دوست نداشتم.. اگر میبخشیدمش به خودم و هویت و زنانگی ام اهانت میکردم! اگر میبخشیدم یعنی بهش مجوز هر اشتباهی را از قبل داده ام.. اینطور به خودم خیانت کرده ام.

-اگر دوستم نداری چرا باهام خوابیدی؟ من مجبورت نکردم، تو خودت خواستی.

چشم میبندم و دهان .. و او که یک کیسه نمک دستش گرفته بود و دنبال زخم میگشت:

-چجوری میشه؟ من اولین تجربت باشم، حلال باشم، یکسال باهام زندگی کنی و باهم رابطه داشته باشیم بعد بهم علاقه ای نداشته باشی؟ این هم مسخرس هم عجیب...

-تو از احساسات من خبر نداری!

داد میزند:

- دارم.. خبر دارم..

تنم میپرد و او که انگشت اشاره اش را جلو صورتم تکان میدهد:

-نگو علاقه ای بهم داری، عشقو به گند نکش..

صدایم میلرزد:

-همه چیزو که نباید به زبون آورد!

پوزخند میزند:

-دقیقا...دوست داشتن اون چیزی نیست که میگی، دوست داشتن دقیقا همون چیزیه که انجامش میدی...و تو به اندازه کافی به این زندگی علاقه نداری

مَرگ_ ماهی [19.01.17 01:38], [?]

!

دستی به پیشانی ام میکشم و به اشپزخانه میروم...داشت در زمین من بازی میکرد و انگار من مقصر این لحظات افتضاح بودم..لیوان اب را تا انتها سر میکشم و او که میگوید:

-من طلاق نمیدم ماهی...چون اصلا قرار نیست که تو طلاق بگیری!

وقتی از موضع قدرت رفتار میکرد عصبی میشدم انهم در مسیله ای که من مقصرش نبودم..لیوان را کنار سینک کوباندم و گفتم:

-میگیرم و توام میدی...قبل از اون..

باید میگفتم، باید..ماهی جون بکن...

-مهرمم میبخشم، فقط یه خونه میخوام...تا اخر این هفته...یه خونه برام بگیر، من برنمیگردم پیش پدر مادرم و فعلا نمیخوام این قضیرو بهشون بگم...

-ماهی...

به سمت اتاق سهیل میروم و با صدایی که سعی داشتم محکم بنظر برسد گفتم:

-تا آخر این هفته خونرو بهم تحویل بده...دیگه ام اینجا نیا!

هوای این زندگی برفی بود و جاده ها لغزنده و من که میترسیدم بی زنجیر دستانت دل به خیابان بزنم...وقتی فقط جای پای یکنفر بر برف میماند، این زندگی به چه درد میخورد؟

به جایش با همان لباسها به گوشه حمام پناه بردم...میدانی اصلا خاصیت دوش آرام کردن است حالا چه دوش حمام باشد چه دوش تو تا تکیه بدهم بهش و اشک بریزم.

به دستهای مادر خیره بودم و او که با مهارت تمام سبزی ها را ریز میکرد...زندگی من هم همین بود، یکی نشسته بود و ساطور بداقبالی میکشید به تن روزگار من و زخمیترم میکرد.

-ماهدخت چیزی شده؟

چرا کسی را نداشتم تا از زندگی زنانه و تصمیمهای احمق زنانه ام باو حرف بزنم؟ داشتم میترکیدم...

-نه مامان!

-معین نهار نمیاد؟

بیحوصله سمت تراس میروم:

-معین کی نهار اومده که بار دوم باشه اخه؟

در تراس را کیپ میکنم، مینشینم رو صندلی اهنی پشت به در شیشه ای..دستم را میگذارم روی دهانم و این بغض و دردی که از صبح و با دیدن اتاقم به جانم افتاد را میریزم بیرون!

صبح علی الطلوع امدم پیش مادر..در اتاقم را باز کردم و دقایق طولانی مثل کسی که عزیزی از دست داده بالاسر اتاقم ماتم گرفتم! دلم برای ان روزهایم سوخت...چرا فکر میکردم ماندن در این اتاق و این خانه اشتباه بود؟ این چه بلایی بود که خودم سر خودم اوردم؟

بدون دیدن صفحه گوشی میگذارم دم گوشم و صدایم که کلی گریه کرده بود:

-کجایی؟

کیا بود و من چقدر ازش دلخور بودم..سرد جوابش را میدهم:

-خونه مادرم!

-اوکی یه ماشین میفرستم دنبالت بیا اینجا!

-اونجا کجاست؟

-خونه من..

بلند میشوم و به نرده ها تکیه میدهم:

-برای چی باید پیام اونجا؟

-کار خیلی واجبی دارم ..بیا میفهمی!

-متاسفم نمیتونم!

-یعنی چی؟ میگم کار مهمیه...

-آخرین بار یادت رفته چجوری باهام رفتار کردی؟

نفسش را فوت میکند و صدایش آرامتر میشود:

-الان معذرت خواهی کنم؟

-اون لحظه دلم خیلی بد شکست الان معذرتخواهیت کاری نمیکنه برام!

-منم که همینو میگم..حاضر باش پنج دقیقه دیگه اونجاس!

-من..

قطع میکند و من که موبایل را بین دستم میفشارم و چشم میبندم و نفس عصبانیم را فوت میکنم و زیر لب عوضی نثارش میکنم...پالتوام را تن میزنم و مامان که اخم کرده و شاکيست:

-کجا؟ این چه وضعشه؟

-کار مهمی دارم مامان میام باز!

-توچت شده؟ یه مدته خیلی عجیب شدی ماهدخت...

زیپ چکمه ام را میبندم:

-اشتباه میکنید مامان..هیچی نیست!

-من اشتباه نمیکنم ماهدخت

کلافه میشوم:

-چیزی نیست که لازم باشه بگم

بازویم را میکشد:

-با معین مشکل داری؟

-نه

-داری..میدونی یکماه شده که اینجا نیومده؟

روی صدایم کنترل نداشتم:

-گفتم چیزی نیست مامانم انقدر به پر و پام نییچ.

در را محکم میبندم و همه سوالات نگاهش را بی جواب میگذارم و به محض خروج از خانه راننده شرکت را میبینم و در عقب را که برایم باز میکند..دلم شور افتاده بود، اصلا کیا که ازم خبر میگرفت همین بود..چون او فقط بدخبری داشت.

در را برویم باز میکند و میرود داخل..حتی نگاهم نمیکند!

-منو کشوندی اینجا چیکار؟ سریع کار مهمتو بگو...

-ماهی جان!

با صدای ملیحه خانوم برمیگردم، دستم را روی سینه ام میگذارم و نفس عمیقی میکشم و اهسته میگویم:

-ترسیدم!

لبخند میزند، گونه ام را میبوسد و عذرخواهی میکند:

-بیا بشین عزیزم!

روبه رویش مینشینم و کیا در آشپزخانه ایستاده بود به جزیره وسط تکیه داده و معلوم نبود چه مینوشید در آن فنجان کپل سرامیکی!

-چیزی شده؟

ضربه ای به شانه ام میزند:

-معلومه که چیزی شده!

نگاه گیجی به کیا میاندازم و او نگاهش را میدزدد:

-متوجه نمیشم.

-معین به کیا گفت میخوای جدا زندگی کنی!

-معین گفت؟

-البته نه به این وضوح، گفت دنبال یه خونه مطمئن و امنه..کیاهم که میدونی استاد یه دستی زدن..مجبورش کرد حرف بزنه!

نگاهش میکنم این مسخره بازیهایش برای چه بود؟ به اندازه کافی بیحوصله و خراب بودم اینروزها...با سهیل دعوای بدی کردم، سر کارکنان رستوران داد زدم و آخرین اثر طلاییم که مادر را انطور بی جواب و دلخور تنها گذاشتم!

-خوب؟

دستش را میگذارد روی پایم:

-شاید بشه یه شانس دوباره داد به زندگیتون!

اب دهانم را قورت میدهم و نگاهش میکنم:

-معین بهتون گفته وساطت کنید؟

میخندد:

-معلومه که نه! گفتم که معین زیاد با من حرف نمیزنه، این مسئرو که مطمئن بودم
نمیگه! من فقط حس کردم به اندازه کافی برای معین مادری نکردم، تو لحظه های حساس
و مهم زندگیش نبودم، حالا شاید بتونم کاری بکنم که زندگیتون بهم نخوره!

-شما از رابطش با مهسا با خبر بودین؟

لبخندش محو میشود و با تاخیر میگوید:

-خوب اره..مهسا خواهر زادمه!

سر تکان میدهم:

-پس شاید بهتر بود همون موقع نمیداشتین اون اشتباه وحشتناکو بکنه...حالا هم من
نمیتونم از این اشتباه بگذرم.

-ماهدخت جان من میفهمم چی میگین!

-نه شما نمیفهمین من چی میگم...نمیفهمین چه حسی دارم..شما فقط میتونی معینو
درک کنی چون اون، جا پای شما گذاشته...همون کاری که با پدرشون کردین!

لبش باز میماند..دستی به پیشانی ام میکشم و عرق پشت لبم را پاک میکنم...تنم میلرزید
و صدایم:

-معذرت میخوام..من خیلی عصبیم این مدت!

فقط سر تکان میدهد و به نرمی از کنارم بلند میشود و به سمت اتاق میرود:

-ملیحه خانوم..

دست اش را بالا میگیرد و نمایاستد..جرات نداشتم عقب را نگاه کنم حتما به خاطر ازردن مادرش میزد زیر بساطم!

اما به جایش روبه رویم نشس

ت، یک لیوان اب داد دستم و زمزمه کرد:

-لطفا همیشه عصبی باش!

و لبخند کجی زد...اب را یک نفس سرمیکشم و دستی به صورتم و همانطور که دهانم زیر دستم مخفیست زمزمه میکنم:

-شماها چرا اینجوری هستین.

نگاهم کرد، ارنجش را روی زانواش گذاشت و تک خنده احمقانه ای زد!

-تا دیروز فقط خبر بد میآوردی..حالا نقشه میچینی منو بکشونی خونت که ازم بخواین معینو ببخشم!

-خبر بد چه ربطی به بخشیدنت داره و اصلا ربطش به من چیه! مثلا میخوای بگی من قصد داشتم بینتونو بهم بزنم و حالا بنگاه شادمانی ره انداختم؟

دست مشت شده ام را روبه دهانم نگهمیدارم:

|- معلومه که میخواستی...از این بابت مطمئنم...

لبخند داشت چشمانش...لبانش هرگز:

-بعد قرار بود به من چی برسه؟

شانه میاندازم بالا:

-نمیدونم...شاید قرار نبود چیزی برسه فقط میخواستی حرصتو خالی کنی! شاید چون معین همیشه مورد توجه همه بود، شاید چون محمودخان تورو نخواست..چون مهسا رو بدست آورد، البته که از دست هم داد...خیلی سخته بین دونفر، سوم شدن!

لبخندش پرید و کلی غضب و فحش در نگاهش ریخت...چندبار دهان باز میکند و اخر انگشت اشاره اش را در صورتم تکان میدهد و همانطور که دندان روی هم میفشارد میگوید:

-من خودم انتخاب کردم تا برم...فهمیدی؟ دیگه این جمله اشغالو تکرار نکن وگرنه میزنم دهن تو سرویس میکنم!

اب دهانم را قورت میدهم و مثل بچه ی ترسیده دست و پایم را جمع میکنم و عقب میکشم..تهدیدش کاملا جدی و صورتش مصمم به نظر میامد!

دستی به پیشانی اش میکشد و بعد اهسته تر میگوید:

-قصد و هدفم به کسی ربطی نداره، فقط...فقط دلم برای تو سوخت! همین!

-تو دلت برا کسی ام میسوزه!؟

نگاهم بدی بهم میاندازدو لب پایینش را میمکد و سر تکان میدهد:

-نصیب هرکسی نمیشه..دودستی بچسبش!

میخواستم بگویم تو متکبرترین و خودشیفته ترین و خودخواه ترین و ..همه ترینهای بد دنیایی اما ترسیدم و لب فرو بستم و او که سکوت را شکست:

-فکر میکنی با جدا شدن اروم میشی؟

به پوست ورامده کنار ناخنم نگاه میکنم و لب میزنم:

-نمیدونم.

-با موندن؟

سر تکان میدهم. تا بحث زندگی مسخره ام میشد بغض میکردم:

-نمیدونم واقعا!

-این خیلی واضحه..

-نه نیست..

کاش دانشمندان دماسنجی میساختند تا ادم اویزان میکرد به دیوار دلش و میفهمید کجا اب و هوای احوال معتدلتر است.

کجا حال دل ادم بهتر میشود...

-تو زن خوبی هستی!

با چشمان پر از اشک و البته متعجب سرم را بالا میگیرم و نگاهش میکنم و او که آرام به نظر میامد:

-شاید مهسا یا هرکس دیگه ای بود دلم براش نمیسوخت...

تکیه میدهم و با دست بهم اشاره میکند:

-شاید اگه انقدر این قیافه مسخره و مظلومو به خودت نمیگرفتی و اینطور عین بز نگاه نمیکردی همون کاری که شروع کردم و تموم میکردم.

-بز خودتی!

چند لحظه نگاهم کرد و زد زیرخنده...خودم هم خنده ام گرفت! این صداقت همیشگی اش استرس و ناامنی روانی را ازم دور میکرد...حالا هرچند بددهان بود و مثالهایش از دم بی ادبانه اما دروغ نمیگفت!

-تو ادم تلخی هستی...

صدایم مثل ناله گربه بود و او که لبخند کجی زد:

-مادام خوششون نمیاد؟

گفت مادام و چیزی در سینه ام فرو ریخت! دهانم باز ماند اما چیزی بیرون نیامد..زمزمه ام قطع و وصل میشد:

-تو...از...

خندید و بلند شد:

-الکی که مسیج تشکر نمیفرسته یه خانومی که زندگی جنسش روی هواس و بعد میفهمه همه موانعش برطرف شده.

چشم روی هم میگذارم...پره های بینی ام باز و بسته میشود و فکر میکنم او تنها چندثانیه میتواند ادم باشد:

-خیلی وقیحی...

دستش را گذاشت لبه مبل درست بالای سرم و زمزمه کرد:

-راستش من فقط حدس میزنم خود ادما لو میدن خودشونو...

و خندید و گفت:

-حالام بهتره بری از مادرم عذرخواهی کنی...مادااام..

-فکر میکردم دلت ازش پره.

-پره ولی به تو ربطی نداره...تو حق نداری باهش بد حرف بزنی و گذشتشو تو سرش

بکوبی...من پسرشم و جزئی از اتفاق بودم تو کاره ای نیستی..اصلا ام...

دستم را بالا میبرم و صدایم اندکی:

-باشه فهمیدم دیگه...

ابرو میاندازد بالا:

-سر من داد زنا!

بیجواب به اتاقش میروم و ملیحه خانم که روی تخت دراز کشیده بود با دیدنم مینشیند و

من نیز کنارش:

-ملیحه خانوم..من واقعا عذر میخوام! این مسئله اصلا ربطی به من نداشت...یکم این اواخر

اعصابم بهم ریختس!

دستم را میگیرد:

-میدونم عزیزم..ناراحت شدم اما از حرفت نه از اینکه واقعیته...من جلوی معینو نگرفتم سه سال پیش خوب مهسا خواهر زادم بود و ...راستش میخواستم با تایید کاراش دلشو بدست بیارم یه جورایی شیرین کاری ادمای دور افتاده.

میخندد و هم:

-ملیحه خانم من دلم نمیخواد طلاق بگیرم، به معین علاقه دارم اما اگر برگردم به اون خونه لحظات ارومی باهم نخواهیم داشت!
-چرا اخه؟

-واضح! چون اون بچه خواهی خواهی تو زندگی ما حضور داره...و قطعاً مادرش! من احساس امنی ندارم تو این زندگی! میدونید زندگی ما مته یه خونه بی در و پنجره ست هرکی بخواد میاد هرکسی بخواد میره! معین میخوادهمرو راضی نگهداره..همرو! اما نمیفهمه با این کارش فقط یه سری ادم نصفه نیمه داره...منو میتونه داشته باشه اما کامل نه..اون خودش اینکارو کرده! با پنهان کاری...

-ماهدخت من فکر میکنم عشق میتونه حلال همه اینا باشه، و مطمینم معین دوست داره.

-میدونم دوستم داره ملیحه خانوم اما این کافی نیست برای زندگی مشترک، اونم زندگی بهم ریخته ما! ببینید شاید بشه برای دروغ توجیه های متفاوت و حتی قانع کننده ای آورد اما این واقعیت دروغگو بودن رو تغییر نمیده...مشکل من دروغ نیست مشکل من ادمیه که دروغ میگه!

-معین واقعا دروغگو نیست...من نمیدونم...

و سر تکان میدهد:

-نه نیست و میدونم فقط تو این مورد اینکارو کرده! اما وقتی از یه جایی شروع بشه دیگه تمومی نداره...حتی اگه چیزی رو پنهان نکنه من دیگه نمیتونم اعتماد کنم.

نفسش را فوت میکند و چیزی نمیگوید:

-معذرت میخوام که ناامیدتون کردم اما...میدونید من الان رابطم با همه خراب شدس..با داییم دعوای وحشتناکی داشتم، ولی فک میکنم اون راست میگه الان نوبت خودمه...الان باید یه کم خودخواه باشم! نمیتونم، خیلی برام سخته..اما مجبورم!

-شاید درست میگی..نمیشه اینطوری یک طرفه زندگی کرد.

-ملیحه خانوم اینی که میبینید جلوتون ایستاده واقعا من نیستم! وقتی مجرد بودم مشخصات دیگه ای داشتم، همه روم یه جور دیگه ای حساب باز میکردن، عاقل و اروم...باورتون میشه به بقیه مشاوره میدادم؟ حتی یه مدت توی دبیرستان دخترانه کار میکردم تو همین زمینه! اما ببینید این زندگی از من چی ساخت؟ تقصیر خودمه..واقعا میگم عین یه نوازده با ضمیر پاک اوادم جلو و اجازه دادم هر رفتاری منو تغییر بده و هر طرف که باد وزید به همون سمت خم شدم! من از این ادم جدید متنفرم، جدا میگم ملیحه خانوم من اصلا خودم رو دوست ندارم و واکنشهای احمقانم توی زندگی زناشوییم رو...فکر میکردم توی زندگی مشترک فقط باید تحمل کرد و ساکت بود و سرم تو خونه خودم...من واقعا شوهرداری و اداب زندگی دونفر رو بلد نبودم! درست جایی که باید خودمو در اختیار شوهرم قرار میدادم، محروم کردم و جایی که باید باهاش حرف میزدم ساکت شدم! الانم یه روزه تغییر نکردم و یک شبه خط بطلان نکشیدم رو اون ادم ضعیف و شکست خورده، یکروزه تصمیم نگرفتم تیکه هامو بهم بچسبونمو بشم سوپر من زندگیم..نه هنوزم او ماهدخت ترسو اینجاست..هیچی در من تغییر نکرده فقط دارم به دو روز اونورترم فکر

میکنم کاری که هیچ وقت انجام ندادم...هیچ وقت آینده نگر نبودم..اگرم بودم جای درستی ازش استفاده نکردم!

و نگفتم که یکبار آینده نگری کردم و انهم منجر به تصمیم احمقانه ازدواجم شد...فکر میکردم آینده از من یک پیر دختر تنها در همان اتاق دخترانه میسازد!

لبش را تر میکند و دستی روی پایش میکشد و نخ اضافه را دور انگشتش میپیچاند:

-هرکاری که فکر میکنی تورو به اون ادمی که بودی و دوسش داری تبدیل میکنه انجام بده..اون کار جدا زندگی کردنه؟ باشه..انجامش بده.

لبخند میزنم و بغضم را قورت میدهم...حس خیلی خوبی داشتم از خودم راضی بودم و از تمام حرفهای امروزم!

-معین جایی رو که پیدا نکرده هنوز؟

-اصلا نمیدونم دنبالش هست یانه..

-هست!

کاش نبود و یکم اصرارم میکرد و من باز ردش میکردم! مگر اینطور حال دلم بهتر میشد:

-ماهدخت جان...واحد روبه روی این خونه خالیه، قرار بود من پیام اینجا...اما فک کنم برای تو مناسبتر باشه...هم امنه هم مال غریبه نیست!

-نه نه ملیحه خانوم نمیخوام شمارو اواره کنم!

میخندد، یکجور خنده ای که درش کلی "چرت و پرت نگو" و "بچه شدی؟" بود:

-اواره چیه دختر...

دستی به شانه ام میکشد و میگوید:

-من خودم با معین حرف میزنم چون اگر کیا بگه فکر میکنه قصد و منظوری پشتشه...

-آخه...

-تو از معین خونه خواستی..اونجام مال اونه..فقط کافیه به نامت کنه! مطمئن باش اینجا خیلی برات بهتره...

اتاق را ترک میکند و من با کلی فکر درهم و افتضاح هنوز ایستاده بودم تا اینکه کیا در چهارچوب در ظاهر شد و با ان لبخند کجش گفت:

-هی نیبر!

نشسته ای ان سمت میز و به دستانت نگاه میکنی...

سهیل باهات سرد و خشک برخورد کرد و تو دلگیر شدی و زمزمه کردی "ماهی از من چی ساختی پیش سهیل؟" و من فقط بی اعتنایی تحویلش دادم!

سهیل گلو صاف میکند:

-من نگفتم بیای اینجا که ماهدخت از تصمیمی که گرفته منصرف بشه، فقط میخوام این قضیرو حل کنید از ریشه..بعد تصمیم بگیرین! هرچقدرم دلم بخواد کدورتا صاف بشه، من نمیتونم مشکلات شمارو حل کنم! یعنی دست من نیست، دست هیچ کس نیست..فقط خودتون دوتا میتونید درستش کنید یا خراب کنید!

معین لب پائینش را میچود و من که در این چند روز تمام آنچه داشتم را مرور کردم...به قول معروف سهیل پرم کرده بود و خودم هم که از این تن بی عرضه و ضعیف خسته بودم!

-ولی اینو خوب میدونم معین! کاری که با ماهدخت کردی وحشتناکه...انقدر این مخفیکاری بزرگ و افتضاح بود که شاید با گفتنش هیچ وقت این ازدواج شکل نمیگرفت...خیلی ساده بگم با آینده ماهدخت بازی کردی معین، الانم اینکارو میکنی..اگر جدا بشین باز ماهدخت باخته...

چشم میبندد و نفسش را محکم فوت میکند و هیچ نمیگوید!!!

سهیل مثلا میخواست نقش قاضیهای عادل را بازی کند؟ رومیکند به من اینبار:

-من از این خیانتا و بخشیدنا زیاد دیدم...قضیه شما یه مزیت داره اینکه هرچی بوده مال گذشتست...نه تو دوران زندگیتون..نه وقتی ماهدختی وجود داشته...

لبم را تر میکنم و سهیل بلند میشود به ساعتش نگاه میکند:

-به اندازه کافی دیر کردم، باید برم...معین حرفاتون تموم شد لطفا ماهدختو برسون رستوران سر راهت!

سر تکان میدهد و زمزمه "حتما" اش بین خداحافظی سهیل گم میشود!

به پاهای لاغرم نگاه میکنم و رگ برجسته سبز رنگش...و او اصلا آرام به نظر نمیامد...یعنی ان آرامش همیشگی در صورتش نبود!

پایش را تکان میداد و گلنج انگشتانش را میشکاند، چشم میبندم و زمزمه میکنم:

-اینکارو نکن لطفا...

کتش را درمیآورد و استین پیراهن ابی اش را بالا میزند...ساعت بند چرمی قهوه ای و کمربند و کفش هم رنگش...همیشه خوش پوش بود و هماهنگ!

-چرا باید عین یه گونی سیب زمینی یه گوشه بشینم و فقط نگاه کنم؟ بعد مادرم تصمیم میگیره بری به اون خونه ای که میگه و بعد توام قبول میکنی...چرا باید بذارم از خونمون بری؟

دهان باز میکنم و او که نمیگذارد:

-نه خوب منظورمو نرسوند...میخوام بگم من نمیذارم از خونم بری! این درست تره...

اب دهانم را قورت میدهم و چانه میاندازم بالا:

-من منتظر اجازه تو نمیومم...تصمیمم رو گرفتم!

-یکروز...

و انگشتش را بالا میگیرد:

-یکبار، یک ثانیه و یک لحظه رو بگو که تو این زندگی یکساله بهت بی حرمتی و بی احترامی کرده باشم، که بی اعتنایی کرده باشم! یک دقیقشو بگو که رفتارم از روی بی مهری بوده باشه...من هرگهی باشم برای تو خوب بودم!

لبم را میگزرم و صدایم که داشت رو به لرزش میرفت:

-تو خیلی خوبی اما گذشت نه..

دستش را میکوبد روی میز و صدایش که کنترل نشده بود:

-بس کن ماهدخت..بس کن! یه مشت جملات کلیشه ای که از تو این فیلما یاد گرفتم...

تنم میپرد و او که رگ پیشانی اش اندازه شلنگ باد کرده، در یک لحظه چنان تغییر کرد و

چنان عصبی شد که فهمیدم اوهم مثل من دراین مدت روانش مریض و ضعیف شده:

-اینهمه ادم توی این شهر هستن قبل ازدواج هزارتا کثافت کاری کردن، مته دستمال کاغذی زیرخواب عوض میکنن، حالا من یه غلطی کردم اما میخواستم شرعی باشه.. بهش افتخار نمیکنم اما غیر قابل بخشش نمیبینمش! بین یه غلطی کردم اما پاش وایسادم، تامینشون کردم، شناسنامه مهسارو خالی گذاشتم... ماهی من پای اشتباهاتی که ازشون متنفرم هم میمونم، ببین برای اشتباهی که دوستش دارم چیکار میکنم.

ارامتر شده و من که قلبم مثل گنجشک میزد، من اشتباهش بودم؟ اشتباهی که دوستش داشت؟ دستی به پیشانی اش میکشد:

-هزار بار معذرت خواستم، گفتم اشتباه کردم، پشیمونم و همه تلاشمو میکنم که حضور مهسا و پسرمو احساس نکنی... نمیدونم تو چی میخوای؟ توروخدا بس کن دیگه!

اصلا همه چیز را جارو میکردم و دور میریختم، وقتی اسم مهسا میامد، وقتی میگفت بچم، پسر، پسر، پسر که از مهسا دارد همه جان و تنم حسود میشد... منطقی نبود و کاملاً احمقانه اما سراسر تنم را از حرص و عصبانیت پر میکرد..

روی مبل جابجا میشوم و سه انگشتم را لبه میگذارم:

-مشکل من اینه که حرفات رو نمیتونم باور کنم... بعد از قضیه ازدواجت گفتم دیگه چیزی نیست که ندونم! ببین معین به همین جدیت گفتم... به همین اسونی هم باور کردم! اما بعدش چی شد؟ یه چیز جدید رو شد... نمیتونم بهت اعتماد کنم... تکلیف من چیه؟

-من نمیخوام از خونم بری... دوست دارم، تکلیف من چیه؟

دوستم داشت، بعد از بیست و هشت، نه سال بالاخره کسی دوستم داشت... مردی جز پدرم، جز سهیل دوستم داشت و من به سینه اش چرا اما به حرفهایش نمیتوانستم تکیه کنم:

-اینهمه دختر تو خیابونای این شهر ریخته..برای تو و موقعیتت جون میدن..خیلی بهتر از من، قویتر، با کلاستر...خیلی تر از من!

این حرف من نبود و نه دلم فقط ز

مرگ ماهی [24.01.17 01:21], [2]

بان بی صاحبم چرخید و چیزی پراند، که اگر غیر منی را نگاه میکرد من میسوختم...پوزخند کجی میزند، چندتار موی چسبیده به پیشانی عرق کرده اش را با پنجه بالا میدهد و همانطور که نگاهش را از ظرف کریستال روی میز سر میدهد در کریستال چشمانم میگوید:

-من اونقدر برای عشق احترام قائم که نرم تو خیابونا دنبالش بگردم...

و خم میشود سمتم:

-من تو خیابون پیدات نکردم که اونجا دنبال یکی شبیه تو باشم، بفهم چی میگى...

دلم میخواست باز چشم ببندم و بگویم بیخیال مهسا و بچه کذایی اش بیا برویم سفر بیا برویم خانه مان، من سمت چپ تخت بخوابم و تو راست، برایت اب کرفس بگیرم و تو دوش اب سرد بگیری، اما نمیشد، ان زندگی پر اضطراب و پر از شک...نمیخواستمش، همچین زندگی پر دلهره ای که هر لحظه منتظر یک فساد و گند بودم را نمیتوانستم تحمل کنم...

حالا هرچقدر هم میگفت مهسا دور از زندگیمان میماند وقتی بخواهد پسرش را ببیند چه؟ ان روز من دیوانه میشدم...اگر روزی دعوایمان میشد و میرفت پیش مهسا چه؟ زیبا بود و

لوند...زیبایی وحشی صورتش جذابتر از معصومیت بی روح چهره من بود و بهش حق میدادم که مرا به خاطر او کنار بگذارد.

-ماهدخت لطفا حرف بزن حوصلم داره سر میره از این وضع!

حرفی نداشتم، هیچ حرفی!

-من هنوز سر حرفم هستم، بزور برگشتن من به خونه چه ارزشی میتونه داشته باشه؟

بلند میشود و روی میز روبه رویم مینشیند، زانوانش به زانوانم میخورد و چشمانش اصلا مهربانی و عطف نداشت...

-ماهدخت من کوتاه میام توام یه پله میای پایین متوجهی؟

چرا نمیگفت ماهی، حس غریبی میکردم:

-تا الان خیلی کوتاه اومدم...

-اینبار برای حفظ زندگیمون دو طرفه تلاش میکنیم...

چقدر عطرش خوب بود، نه خیلی تند و نه خیلی ملایم، ساخته شده برد برای نایژه های دلتنگ من.

-من طلاقتمیدم و تو میتونی جدا زندگی کنی...فقط یه مدت! منصفانست؟

پوزخند میزنم:

-کی بود میگفت برای زندگی دونفره یه نفره تصمیم نمیگیرن!؟

-من بودم، اما اگر بسپر دست تو همه چیزو میریزی بهم...من الان به اون گذشت و مهربونیت نیاز دارم..

-میتونی آدم با گذشتی باشی، قلب مهربونی داشته باشی و در عین حال نه بگی! چون میگم نه بنظرت دیگه ادم رئوفی نیستم؟

لبش به لبخند معنا داری کج میشود و انگشت اشاره اش را دقیقا روبه صورتم تکان میدهد:

-تو به وقتش به طرز خیلی بیرحمانه ای بد میشی، جوری که خودتو آینده خودت روهم فراموش میکنی! تو اتفاقا قلب رئوفی نداری ماهدخت فقط برای منفعتت منعطف میشی! این توهمته که به فکر دیگرانی متاسفانه تو فقط و فقط به فکر خودتی..

گر میگیرم و صدایم را رها میکنم:

-میدونی اگر کسی غیر از من بود همون ماههای اول میرفت؟ نه به خاطر ازدواج و هر کوفت و زهرمارت به خاطر اون روزای مسخره ای که ما مثل دوتا همخونه کنار هم زندگی میکردیم، من تمام مدت فکر میکردم خودمو بهت تحمیل کردم، تو با اون دوری احمقانه ذره ای اعتماد به نفس برام باقی نداشتی! درضمن هیچ زنی رو دیگه پیدا نمیکنی تو این دوره زمونه که با وجود فهمیدن این راز بزرگ بازم پات بمونه...من احمقم و قدیمی و پوسیده اما همین زن کهنه تونست تورو درک کنه، من حتی نداشتم محمودخان بفهمه، نداشتم پدر مادرم بفهمن! هرکس دیگه ای بود شهرو پرمیکرد و کلی ازت مال میکند تا ساکت بمونه که یه نمونش بیخ ریخته، من فقط ازت یه خونه خواستم و اینکه راحتم بذاری!

دکمه اول پیراهنش را باز میکند و هردو قرمز شده و نفسمان تنگ بود:

-مرسی که منت میذاری پس بذار منم بگم، ماهدخت اگر بخشیدی برای خودت بود و حالام که کوتاه نمیای برای خودته! اما من تو تمام مراحل زندگیمون به فکر تو و ایندت بودم، حتی از شب اولی که بهت علاقه نداشتم تا همین امروزی که دوست دارم، بهت

دست نزد من چون فکر میکردم بعد از این ماجرا میتونی زندگی بهتری داشته باشی بدون ردپای من، بعدها هم نمیتونستم واقعیتو بگم چون دل مسخرم گیر کرده و میترسید که بری... مخفی کاری من یه هدف داشت اونم تو بودی، بازم به خاطر تو بود... من همیشه به فکرتم ولی تو نه... تو نه ماهی!

پوزخند میزنم و عقب مینشینم و او هم:

-تو حتی تولد منو یادت نبود... بعد من اون سر دنیا داشتم برنامه میچیدم برای غافلگیری... تو هیچ تلاشی نکردی... فقط همون اغماض اول زندگی من و هر لحظه تکرارش میکنی... جز بخشیدن چیکار کردی ماهی؟ چه تلاشی برای بهبود رابطه من کردی؟ مته دندان لقمه فقط باهش بازی بازی کردی... همیشه پشت این بخشش لعنتیت قائم شدی..

پشت دستش را به کف دست دیگرش میزند:

-باشه ممنونم، مرسی، تو بزرگواری کردی، کاری که هیچ زنی نمیکند... جبران میکنم! اما بعدش زندگی منو نصفه نیمه ول کردی رفتی روی صندلی نشستی و به دست و پا زدن من نگاه کردی! بفهم... فقط بخشیدن لازم نیست یه کم باهام راه میومدی... فقط چشم بستن و فکر کردی چون کار بزرگی بود همه وظایف دیگه از رو دوش تو برداشته شده!

دندان روی هم میفشارم:

-تو اصلا میفهمی که من یه زنم؟ وقتی چشم میبندم رو حساسیت منی که باید پیشقدم بشه

تویی نه من! هرچند اخرش من بودم که قافیرو باختم!

سر تکان میدهد و ضربه ای روی رانش میزند:

-نه..نه...تو منو نمیفهمی ماهدخت، فقط به زبون خودت ترجمه میکنی.

سرم را بدست میگیرم و او آرامتر میگوید:

-من طلاقتم نمیدم فقط به مدت جدا از هم زندگی کنیم! توام بیشتر فک کن..

باز به ناخنهایم خیره میشوم و سکوت او که خیلی طولانی و غیر عادی شده بود... دستم را میگیرد و بالا میبرد و جلوی دهانش نگه میدارد، چند لحظه نگاهم میکند و زمزمه اش بی نهایت آهسته بود:

-مال من باش باور کن هیچ کس به اندازه ای که من بهت نیاز ندارم احتیاج نداره.

چشم میبندم و لب میزنم:

-هرچی دلت بخواد میگی اخرش منم میخوای!

میخندد و مجبورم میکند لبه مبل بنشینم دو دستش را دو طرف صورتم میگذارد:

-میتروم بفرستمت تو اون خونه! و نمیتونم دلیلشو به مادرم و کیا بگم...

-از چی میترسی؟

نگاهم میکند انگشت شستش را به لب پایینم میکشد، موهایم را میزند پشت گوشم و زمزمه میکند "کیا"

ناخداگاه لبخند میزنم:

-فکر میکنی من مثل مهسا و عاطفم؟ هنوز نفهمیدی من با اونا فرق دارم؟

-دست خود ادم که نیست...

-اینو بدون مردایی مته کیا برای من جذابیت ندارن!

ابرو میاندازد بالا و با ان لحن نافذش میپرسد:

-چجور مردایی برات جذابیت دارن؟

میخواستم بگویم مردهای دروغگو و پنهان کار و انهایی که قبلا زن و بچه دارند و خوب بلدند از عالم و ادم مخفی کنند، از انهایی که اب کرفس میخورند و کمر بند و کفششان ست است! از انهایی که زیبا میبوسند و یک شب تا صبح در اغوششان حس ملکه بودن میکنی ، میخواستم بگویم تو اما لال شدم!

دست میاندازد پشت گردنم و چشمانش بوکسوری در زمان استراحت میماند، گلا دیاتوری که اتش بس گفته و هنرمندی که اثرش را نیمه رها کرده.

-ولی میدونی من جذب چه زنایی میشم؟

لب روی هم میفشارم و میگوید:

-از اونایی که ماهها سمت راست تخت میخوابه و محل سگ بهت نمیده! از اونایی که با چشم خواب الود برات صبحانه درست میکنه و تا اخر شب تو کارای حسابرسی کمک میکنه، از اونایی که هی نمیخوای دنبالش بری اما نمیتونی! از اونایی که بی احساسن و ضعیف..از اونایی رحم ندارن، از اون ماهیهایی که میخوام بندازمش تو تنگ تا دست هیچ کوسه ای بهش نرسه! ببین ماهی تو همونی که عمری دنبالش بودمی...

قلبم لرزید و مثل ماهی گلی مشترکمان شنا کرد و به دیواره تنگ خورد!

ناگاه لبم را بوسید عمیق و محکم و سریع عقب کشید...کتش را برداشت و رفت سمت در:

-پایین منتظرم!

منگ و گیج حاضر شدم و لبم که از غافلگیری اش ترک ترک شده بود و دلم مور مور! دلتنگش بودم، باهمه بدی اش باز دلتنگ بودم.

تا خود رستوران چیزی نگفت تشکر کردم و پیاده شدم و او که لب زد:

-دوست دارم بی احساس لعنتی!

میدانی فکر میکنم جواب دوستت دارم زیاد مهم نیست...هرچه میخواهد باشد، مهم این است که جسارت این را داشته باشی تا انرا به زبان بیاوری...و من هنوز یک ترسوی بی زبانم که روی دست این زندگی مانده ام...

نشسته ای روی مبل راحتی...دستت را گذاشتی پشت گردنت و به ساعت چوبی رو به رو خیره شده ای!

و من که دارم چمدانم را جمع میکنم، این لباس و کتاب و سی دی ها که چیزی نیست باید خودم را میپچیدم لای روزنامه و با خط بی حوصله ای روی کارتن موزی مینوشتم "شکستنی، با احتیاط حمل شود"

انقدر که هر لحظه منتظر یک بغض بودم تا بترکم.

خدا از سر تقصیرات هر دوی ما بگذرد که هم تو عاشقی هم من مغرور.

پیراهن ابیم را بالا نگهمیدارم و نگاهش میکنم...دیگر این تخت دو نفره قرار است شاهد بی حوصلگی های یکنفر باشد. و من که معلوم نیست میخواهم با این زندگی لنگ در هوا چه کنم.

دستت دور تنم میپچد و همه من که از حضور گرم غافلگیر میشود.

لباس مثل پر سقوط میکند روی چمدان. و تو که لبت را روی گردنم میگذاری و مرا به خودت میفشاری و زمزمه میکنی "عزیزم"

اینکارها مرا خر میکرد، خودش هم میدانست چقدر پفکیم...چقدر این احساسات نو پایم به تف بند است.

در اینه به خودمان نگاه میکنم و دلم برای این تصویر تنگ خواهد شد...بلند بود و چهارشانه و دستانش را مثل حفاظ دور تنم جوش داده بود...حجمی به اندازه کوه پشتم ایستاده بود و من تکه سنگ بی تکلیفی که از ارتفاع این کوه داشت غلت میخورد و ریزش میکرد.

لبت با آن ته ریش تیزش را به گونه ام میکشی و از اینه به چشمانم نگاه میکنی، لبخند کجی میزنی و میفشاری ام، محکم و برای آخرین بار...

-من عاشق آخرینام...

سرم را برمیگردانم روبه روی صورتش و زمزمه میکند:

-آخرین نگاه..

چشمانش را روی صورتم میگرداند چندین و چندبار.

صدایش رو به افول میرفت و قلب طفلکی من کاری از دستش برنمیامد،هی کند و تند میشد:

-آخرین نوازش...

و دستش را همه جایم میتکاند و عطر محبتش را به تن اخرم میچکاند...

-آخرین بوسه...

و لبم را میبوسد، عمیق و طولانی و از آن "دلَم تنگت میشه" دارها، از آن "کاش نیروی" ها...

از آن مخصوص معین ها...حضور احساسی اش همیشه لطیف بود و در عین حال خشن...همه چیز به یک حریر نرم مزین به درد اغشته بود.

عزیزم تو دردی..یک درد مزمن و لذتبخش...درد مخصوص به خودم!

ای..ای..ای ماهی دیوانه! همه دردتان را دوا میکنند تو به دردت دل میبندی.

بغلم میکنی، میخوابانی ام روی تخت و رویم خیمه میزنی، موهایم را میزنی کنار و زمزمه ات بی اندازه خط و نشان داشت:

-بهت قول میدم اینا اخریش نیست...

دستم را میاندازد روی شانهِ های خودش و دستش را دور تنم حلقه میکند، عین ادم اهنی که تن فلزی اش سرد بود و یک قلب فوق العاده گرم در سینه اش میتپید.

-من فقط عاشق کارای دم رفتنیم...

لبم را روی هم فشردم تا حرف سرخود نپرد بیرون...بجایش دو دستم را گذاشتم روی گونه های تیزش و لب زدم:

-باید همه چیز درست بشه!

صورتش را کج میکند و لبش را به کف دستم میچسباند:

-نمیذارم زیاد تو اون خونه بمونی.

باید کاری میکرد تا دوباره اعتماد میکردم، یک دوست داشتن اغشته به اعتماد، این ان چیزی بود که زندگی ما لازم داشت. دستم را روی کمرش گذاشتم، خودم را کشیدم بالا و لب زدم:

-نذار!

ایستاده بودم وسط خانه جدیدم، وسایل ساده و معمولی... و من که برای این خانه بزرگ شده بودم نه ان برج انچنانی و سلطنتی.

چمدانم را با پا هل میدهم و روی چهار چرخش لیز میخورد و به مسیرش نگاه میکنم...

دو اتاق خواب نچندان بزرگ داشت و یک اشپزخانه سراسر سفید و تراس باریک و خوش منظره.

تماس بیتا را ریجکت کردم، این کاری بود که یک هفته تمام انجام میدادم و قرار بود فردا همه چیز را به مامان و بابا بگویم... میخواستم بگویم طلاق در کار نیست، یعنی معین نداشت که ماهی از شناسنامه اش خط بخورد... میخواستم بگویم عاشق اینجور تعیین تکلیف هام.. میخواستم بگویم ما داریم بهم فرصت میدهیم، ممکن است برگردیم، ممکن است همه چیز بپاچد مشخص نیست!

گوشی ام لرزید و معین که نوشته بود "با تو بودن مثل مخدره تا روزها نشتم میکنه"

لبخند زدم و دلم و گونه ام گرم شد کوتاه برایش نوشتم "بعد نشنگی همیشه خماریه! به روزای سخت خوش اومدی"

مثل دختر دبیرستانی ها که موبایل مخفی دارند و دوست پسرشان شاگرد ژینگول مدرسه کناریست دلم ذوق کرد و لبم خندید و ماهی دلم بالا پایین پرید و خودش را در اغوش کشید.

یخچال خالیه خالی بود... نفس خسته ام را فوت میکنم و فکر خرید مواد غذایی کلافه ام میکند...

باهمان لباسها کیف پولم را برمیدارم و به خیابان میزنم، هوا سرد بود و ... اه هوا که سرد میشد دل بد عادتتم اغوش میخواست... از این ادمها نبودم که، دوبار که برایش ناز کردم و نازم را خرید و چه شیرین میخرید دلم بدعادت شد و فهمیدم این ماهی زبان نفهم بنده ی بوسه و نوازش و دست است.

با صدای بوق برگشتم و کیا که خم شده بود بیرون:

- کجا میری؟

معین ازش میترسید... معین دیوانه، خودش را ندیده بود که، خودش که خودش را بغل نمیکرد، خودش برای خودش از آن حرفهایی که بد لرز به جان ادم میانداخت، نمیزد که... دلم را مقابل خودش نمیدید که چطور دست و پایش را گم میکرد و گرنه از کیا نمیترسید

- میرم خرید، یخچال خالیه!

- بیا بالا برسونمت...

تشکر کردم و ماشین عقبی که بوق میزد:

- ناز نکن بابا بدو.

کاش این جمله ناز نکن را از دهانش میانداختم تا میفهمید برای ان کوه اهانت هرگز ناز نمیکنم!

عینکش را روی داشبورد میاندازد و نگاهم میکند:

-کی اومدی من نفهمیدم؟

به خیابانها نگاه کردم که نااشنا بودند:

-مگه دربونی تو، باید بفهمی!

باید با او همین طور مقابله میکردم، پررو و بی پروا بود و وقتی زبان کوتاهم را میدید عرصه را برای نمکریزی گسترده میدانست و من باید این میدان را ازش میگرفتم.

با تعجب و نفس خنده ای نگاهم میکند و چیزی نمیگوید..

-این فروشگاه خوبه..لطفا نگهدار همینجا خریدمو میکنم.

ماشین را پارک میکند و پیاده میشوم میخوام تشکر کنم که اوهم پیاده میشود و هم پای من به ان سمت خیابان میاید و بعد فروشگاه...سبد چرخدار را هل میدهم و به قفسه ها نگاه میکنم..کنارم راه میامد و چیزی نمیگفت.

قوطی رب را دستم میگیرم و همانطور که دنبال تاریخ انقضایش میگردم میگویم:

-برو به کارت برس از پشش برمیام.

-اون مارک مناسب نیست، گوله میشه و بوی خوبی هم نداره..اینو بردار!

و قوطی را پرت میکند داخل سبد...نگاهش میکنم و او کنسرو ذرت را بالا میگیرد و تکان میدهد:

-میخوای؟

با تعجب به معنای نه سر تکان میدهم اما میاندازد داخل سبد:

-بی سلیقه نباش...تو ماکارانی خوشمزس.

از شیر کم چرب و چیپس و روغن مایع و همه چیز را انتخاب میکرد و بی توجه به نظرم پرت میکرد از همان فاصله داخل سبد...

-دیگه بسه...نصف اینارم لازم ندارم!

و به سمت صندوق رفتم...در اخر کارتم را کنار زد و گفت:

-افرین که پول داری حالا بذار تو جیبت.

فرصت حرف نداد رمز را گفت وسایل را باهم در کیسه ریختیم و نشستیم و خیلی آرام ازش تشکر کردم و تا خانه چیزی نگفت..کمکم کرد کیسه ها را داخل بردیم و در اخر منتظر بودم برود اما گفت:

-برای جبران لطفم میتونی یه ماکارانی چرب و خوشمزه بپزی و دعوتم کنی برای شام خونت...

اخم کردم و میدانستم اگر به کیا رو بدهم دیگه نمیتوانم کنترلش کنم...

-انتظار کمک و حساب و اینا نداشتتم، لطف کردی اما توام انتظار دعوت و شام و لبخند نداشته باش! از این خبرا نیست..

ابرویش پرید بالا:

-ماهی تو خیلی مبادی اداب بودی...نچ نچ خیلی بی ادب شدی.

کنار در باز ایستادم:

-من هنوزم مودبم به خاطر همین اینجوری ازت میخوام بری خونت...

شانه بالا میاندازد و با بی قیدی میاید سمت در:

-هرکسی سعادت شام مشترک با منو نداره...حیف اون دختره بیچاره که قرارمو باهش بهم زدم با تو پیام خرید! هووووف شما زنا همتون همینید...از شانسایی که بهتون داده میشه استفاده نمیکنید!

چشم غره میروم:

-مرسی که این شانسو به من دادید علیحضرت من بی کفایتی نشون دادم!
میخندد و بیرون از چهارچوب در میایستد و شانه اش را به در چوبی تکیه میدهد:
-وقتی دنبال یه شانس افتادی دنبالم یاد این روز بیافت بانمک...

و بعد بی حرف دیگری سمت اسانسور رفت و من که به قوطی رب گوجه بین مواد غذایی خیره شده بودم.

وسایل را جابجا کردم، وسایل خاک گرفته و غریب را تمیز و تراس این خانه که جان میداد برای چای و نگاه و فکر...

صندلی چوبی و کوتاه اتاق را تا تراس کشیدم روی زمین...میز کوتاهی هم روبه رویش و شهر که انگار بالاخره زوایه درست و حسابیش را نشان من داده بود.

برای خودم چای ریختم و نشستم و پرنده ذهن و ماهی دل و الاغ مغزم را رها کردم تا بچرند و من که کمی آرامش میخواستم.

پایم را انداختم روی پایم و ذهن خسته ام سیم اتصالش به همه دنیا را قطع کرده بود...بیخیال هم اغوشی امروز صبح، بیخیال خواهش نگاه معین و بیخیال اطمینانش از برگشت زود رسم...سرم را تکیه دادم به صندلی و چشم بستم و افتاب بی رمقی که در این

هوای سرد میتابید مثل امید و لبخند بود بین روزهای ناامیدی و رنج... میتابید اما گرم نمیکرد.

ادرس خانه را برای سهیل فرستادم او که تمام مدت معذرتخواهی میکرد از نبودش! خوب درک میکردم درگیری اش از ان درگیری های زیبا بود، عاشقی و ناز و نازکشی و فاز ازدواج... این دوران برنمیگشت و من نمیخواستم خودش را درگیر من کند.

منی که یکبار با ازدواج خودم را درگیر زندگی یک مرد مطلقه کرده بودم...

ادمها از این بالا قد مورچه بودند و میتوانستم زیر کفشم لهشان کنم... اما زندگی مشترک با من چه کرده بود؟

ازدواج همین است کفش است و ما مورچه های زیر ارتفاع سقف دوتایی!

-دیوونه شدی ماهدخت؟

انتظارش را داشتم، کاملاً و قابل پیش بینی بود!

بابا چیزی نمیگفت و مامان جیغ و داد میکرد:

-واقعا ک احمقانست! بی دلیل؟ دوستش نداری؟

-مشکل ازمنه مامان. درضمن ما فعلاً قرار نیست طلاق بگیریم، یه مدتی جدا از هم زندگی

کنیم ببینیم چی پیش میاد!

میزند روی پایش:

-مشکل؟ چه مشکلی؟ جدا از هم دیگه چه صیغه ایه؟

چشم میبندم و دستم را تکان میدهم:

-مامانش شلوغش نکن... اینجوری برای جفتمون بهتره!

-خوشی زده زیر دلت...

پوزخند میزنم و بابا آرام است انقدر که کنار مامان مینشیند و زمزمه میکند:

-بذار ببینیم چی میگه..

-چی میگي تو؟ نمیفهمی میخواد چیکار کنه؟ طلاق؟ وای...

ناخداگاه ضربه محکمی روی میز میزنم:

-بس کن دیگه مامان... بس کن! تو با همین نگاه پوسیدت انداختیم تو این چاه... طلاق؟
انقدر گندش کردی که ترس برم داشت..

بغض میکنم و صدایم میروود بالاتر:

-از بچگی یه ریز مغزمو از همین حرفا پر میکردی... طلاق بده پیغه آه.. جمع کنید توروخدا!

بلند میشوم و روبه رویشان میایستم اشکم میچکد، دستم را میگذارم روی سینه ام و به خاطر همه خفگی هایم عربده میکشم:

-میدونید چرا قبول کردم با معین ازدواج کنم؟ نه پولش، نه ظاهرش، نه موقعیتش و نه حتی علاقه... از ترس ترشیدگی..

داد میکشم:

-از ترس اینکه این ادمای حرف مفت زن بهم بگن پیر دختر... به خاطر تو و کارات... تو بیچارم کردی مامان، تو و اون عقاید قدیمیت! حالام دیگه نمیخوام اجازه بدم افکار

اشتباهی که بزور تو کلمه تزریقشون کردی بیشتر از این کار دستم بده. از همون لحظه ای که کلمه طلاقو جلو معین بردم فهمیدم از بند تو و اون چیزایی که عمری فکرمیکردی درسته رها شدم مامان! این زندگی الان دست منه، میتونم خرابش کنم، یا از اول بسازمش... تصمیم با منه.. اینجا نیومدم مشورت بگیرم اومدم از تصمیم باخبرتون کنم..

کیفم را چنگ میزنم و اشکم را با استینم پاک میکنم قبل از اینکه در را ببندم میگویم:

-حالا دیگه از اینکه نمیترشم خیالت راحت، اما ترس بعدیت مطلقه بودنه! تو فقط بلدی از زندگی بترسی... اصلا با ترس از یه ناکامی گند میزنید به کامروایی های دیگه! مامان یه عمر با کلمات منو ترسوندی و این زندگی نصفه نیمه شد نتیجش... نمیتونم اینطوری دیگه.. من با اینهمه ترس نمیتونم کنار بیام!

و خودم را پرت کردم بیرون و دستم را روی دهنم فشردم تا صدای گریه ام در ساختمان نییچد.. پله ها را دویدم... تنم میلرزید! وقتی داد میزدم و دعوا میکردم تنم میلرزید و تمامم یخ میکرد و منی که آرام بودم و بی حاشیه زیاد به این وضعیت عادت نداشتم.

بی هدف در خیابان میدویدم، انگار یک حجم عظیم و وحشتناک از روی دوشم برداشته شده بود.

دلَم بال میخواست و آسمان و نفس عمیق! سبک شده بودم و حالم معلوم نبود... هم گریه، هم آزادی، حتی اسارت.. باور کن اسارت و رهایی توامان در من بیداد میکرد.

شب شده بود و نم نم باران میزد. من معتقدم شب افریده شده نه برای ارمیدن برای ادمهای سردرگمی مثل من. و باران قطعا برای خیس کردن دل ما که انگار خدا موقع ساخت، تنمان را از گل افرید و قبلمان را از تراشیدن سنگ.

دلم میخواست همینجا، همینجا که ایستاده ام، همینجا که رد سیاه اشک روی گونه ام خشکیده، فغان کفشهای راحتی ام درآمده و نمیدانم کجایم، کسی از راه میرسید، میزد روی شانه ام و میگفت "اشکال نداره اگر گند زدی" "عیبی نداره که از پش برنمای" "هرچی شد عیبی نداره"

اما نبود، و این هوای بی صاحب که مرا بی کس دیده و ریخته بود سرم... بیچاره من که تک افتاده بود!

هرچه اطراف را نگاه کردم نمیدانستم کجایم... بغض داشتم و مثل احمقها نشستم لب جدول، تمام تنم خیس بود و حالا خدا کینه کرده که بادم ریخته به هوای امشب. بین معین این پاهای احمق که میتوانست مرا بیاورد آنجا که تویی حالا آورده به حاشیه اتوبان. ای خاک برسرش!

موبایلم را بیرون کشیدم روی اسم معین مکت کردم، اگر زنگ میزدم به اتش بس تعبیر میکرد. اگر زنگ میزدم با تحقیر میامد و از خیابانی که نمیدانستم کجاست جمع میکرد... پیشیمان میشوم و به جایش شماره سهیل را میگیرم... اشتباه نمیکردم صدای دختر بود و خنده و موزیک! چشم بستم و گوشی را به سرعت قطع کردم...

سرم را میگذارم روی پایم و میزنم زیر گریه، حالم از خودم بهم میخورد، از این ازدواج در هوا و جدایی درهواتر... از اینهمه بی حمایتی... پشتم خالیه خالی بود و دستم هم...

شماره کیا را از لیست تماسهای اخیر پیدا کردم و همانطور که بینی ام را میکشیدم بالا موبایل را گذاشتم دم گوشم و منتظر بودم تا جواب دهد... ناامید شده بودم که صدایش از انسوی خط نجاتم داد:

-بله؟

چرا گریه ام را بیشتر کرد؟ و منِ احمق چرا اینطور وا دادم؟

-میشه بیای دنبالم؟

دستم را گذاشتم روی دهانم و فشار دادم:

-داری گریه میکنی؟

از لای دستم، عین بچه گربه نالیدم:

-بیا...

صدایش نگران شد:

-میام.. کجایی؟

نفس کشیدم تا خفه نشوم:

-نمیدونم...

-یعنی چی؟ یه تابلویی چیزی اون اطراف هست حتما...

کنار اتوبان روی زمین نشسته ب

و دم از کجا باید میدانستم؟ در ان تاریکی چشمم خوب نمیدید...هرسه تابلوی بزرگ سبز را

خواندم و او زمزمه کرد:

-ماهی.. دیوونه شدی؟

این دومین بار در این روز نکبت بود که میشنیدمش. شاید واقعا داشتم دیوانه میشدم و

خودم خبر نداشتم. دیوانه های واقعی جنونشان را انکار میکنند.

پرصدا بینی ام را کشیدم بالا و خواستم چیزی بگویم که شارژ موبایل تمام شد و بعد خاموش!

ناامیدپرتش کردم ته کیف و دکمه مانتوی کلفتم را تا انتها بستم... نوک بینی ام از سرما یخ بود و چشمهایم از گریه و دور لبم از فشار دستم سرخ.

بیشتر از چهل و پنج دقیقه منتظر بودم و او که بالاخره ترمز زد... به سرعت پیاده شد و من تن یخ زده و خشکم را به زور بلند کردم و خودم را کشیدم سمت ماشین. کلی سرزنش و فحش در نگاهش بود اما چه اهمیتی داشت؟

منتظر بودم تا میرسد شروع کند به تنبیه و توبیخ اما ساکت بود و بخاری را به سمتم تنظیم کرد.

سرم را تکیه دادم و با بغض به خیابانها خیره شدم. این چه درد بی درمانی بود که از صبح به جانم و این بغض لامصب که به گلویم افتاده بود.

پیچید داخل یک کوچه بن بست و تاریک.. ماشین را خاموش و چراغ داخل را روشن کرد.

برگشت سمتم و حرکاتش را از انعکاس شیشه میدیدم. نگاهم میکرد و چیزی نمیگفت. نگاهی به ساعتش کرد، شب جمعه بود، حتما قرار داشت... برنامه داشت و من کشاندمش بیرون در این هوا دنبال یک زن دیوانه بغض کرده بگردم.

اعتماد به نفسم چسبیده بود کف زمین. کاش از ان دادهایی که سر مادرم کشیدم بلد بودم سر معین بکشم و گاهی بر سر کیا.. اما به قول بابا برعکس بودم به جای گرگ بیرون و بره خانه... گرگ خانه بودم و بره مردم.

-چی شده؟

برنمیگردم که اگر دهان باز میگردم گریه میزد بیرون و ضایع میگرد.

سویشرتت را درمیآورد و میاندازد روی پایم:

-بپوش زودتر گرمشی.

تکان نمیخورم! یک بمب وحشتناک بود که هر لحظه امکان داشت در دستان خودم بترکد.

-باتوام...

اب دهانم را با صدا قورت میدهم و یک قطره اشک مظلوم، بی سر و صدا از گوشه چشمم سر میخورد.

-منو کشوندی این موقع شب بیرون که پشت کنی، جواب ندی؟ اشتباه گرفتی برای اونی که ریده به حالت باید قیافه بگیری نه منی که یه ساعت تو حاشیه اتوبان دنبالت گشتم.

خسته و داغان برمیگردم سمتش و با چشمان بی جانم نگاهش میکنم و لب میزنم:

-مرسی که اومدی!

بادش خالی شد؟ باور کن شد...توقع نداشت ازش تشکر کنم، میخواست سرش داد بزنم؟ دلش دعوا میخواست؟

دستی به موهایش کشید و ارنجش را به فرمان تکیه داد و من به شلوار ورزشی طوسی و تیشرت سفید نازکش نگاه میکردم...باران شدت گرفته و او همینطور بی وقفه نگاهش را میریخت روی صورتم. تحمل سرزنش نگاه کیا از معین راحتتر بود. ادم نمیتواند خیریت و حماقت خودش را در چشم کسی که دوستش دارد ببیند.

زمزمه میکند:

-چه مرگته تو مادام؟

گفت مادام و من دلم خون شد و مچاله شد. لبم لرزید و چانه ام:

-آه گریه نکن انقدر...

او که نمیفهمید... جای من نبود! اراده میکرد زندگی جنسی راه میانداخت و تمام میکرد و پول داشت و خانه و زندگی و مرد بود و پشتوانه نمیخواست و بی تعهد بود و لاقید و ازاد و من که در مقابل اینهمه رهایی فقط کافیسست بگویم "ماهی" هستم.

ماهی بودن خیلی بد است و اسارت در تنگ بدتر... ماهی بودن و در تنگ تفکرات یکی دیگر اسیر بودن که دیگر واویلا.

من در همه زندگی واویلاهایش را تجربه کردم.

-با معین دعوات شد؟

-نه!

-پس کی؟

-هیشکی!

-من اصلا ادم صبوری نیستم مادام پس اون دهن کوچولو تو باز کن حرف بزن...

راست میگفت دهن کوچکم هم مثل ماهی ها بود.

-هیچی با مادرم دعوا شد. داد کشیدم سرش.. زدم بیرون! اعصابم خیلی ضعیف شده...

چند لحظه نگاهم میکند بعد برمیگردد و همانطور که ماشین را روشن میکند میگوید:

-تو ساخته شدی برای گند زدن، مطمیم!

دلداری اش بود؟

دنده عقب میگیرد و میگوید:

-نمیتونم چیزی بگم اروم شی اما میتونم یه کاری کنم این حال سگیت روبه راه بشه...تو زود وا میدی!

چشم بستم و زمزمه کردم:

-ازت یه خواهش دارم!

هومش یعنی بگو و من دو دستم را زیر بغلم زدم:

-انقدر با حرفات دلمو نشکون! اون خیلی برای یه زن ارزشمنده...

صدایش خنده داشت:

-خوب اینکار خیلی سختیه که میخوای برات انجام بدم در عوضش تو چیکار برام میکنی؟

چشم باز میکنم نگاهش میکنم و نقطه ضعفش درست کف دستم بود. کافی بود بگویم محمود خان تورا نخواست تا ماشین را بیاندازد ته دره و مرا خفه کند...به خاطر تاخیر نگاهم میکند و من لب میزنم:

-غرورتو نمیشکونم..اون خیلی برای یه مرد ارزشمنده!

چند لحظه طولانی نگاهم کرد و بعد لب پایش را از داخل به دندان کشید و به جلو خیره شد...نمیتوانستم این حجم سنگین را در سینه ام نگهدارم به همین خاطر ریز زمزمه کردم:

-حس میکنم یه جایی ایستادم که هیچ کس نمیتونه کمکم کنه...اصلا انگار نامرئی ام...منو نمیبینن و مشکلاتمو! من برای هیچ کسی اهمیت ندارم.

میپیچد به راست:

-مهم نیست برای همه ادمای دنیا مهم نباشی!

اب دهانم را به سختی قورت میدهم:

-ولی مهمه برا

ی یک نفر مهم باشم.

نگاهم میکند طولانی و پرحرف:

-ببین انقدر این ژست عزادارهارو به خودت نگیر.

-کدوم ژست؟

با دست بهم اشاره میکند:

-همین..همین ماهی! حتی لباس پوشیدنت...سرتا پا سیاه و این فرت و فرت بغض کردنت.

-دست خودم نیست من به اینجور زندگی عادت ندارم..

-هرچقدر سخت و وحشتناک بالاخره یه روزی درست میشه، اینو مطمئن باش یه روزی

درست میشه.

-درست میشه اما تاریخش مشخص نیست.

-ببین من استاد به گه کشیدن امید ادمام ببین چقدر وضعت نافرمه که دارم بهت امید

میدم..

لبم به اسم لبخند کج میشود و او که ماشین را کنار خیابان نگه میدارد...

در را برایم باز میکند:

-مادام منتظری درو براتون باز کنم؟ بابا تو دیگه خیلی ناز داری...

همانطور که پیاده میشوم میگویم:

-نه فکر کردم لازم نیست پیاده شم! کجا میریم؟ من واقعا حوصله ندارم باید برم خونه...

-یه چیزی میخوریم میریم...

-آخه...

مینشیند پشت میز:

-ببین در اصل من از کار و زندگی افتادم نه تو، حالام انقدر ...

انگشتم را بالا میاورم:

-از اون کلمه منفوره ناز استفاده نکن...

میخندد:

-چرا؟

-من نه برای تو نه برای هیچ مردی ناز نمیکنم...

دولا میشود روی میز و لبخند کجی میزند:

-میدونم...تو ذاتا ناز داری!

چشم روی هم میگذارم و نفسم را فوت میکنم...

کف دستش را روی دیگری فرود میآورد و تکیه میدهد:

-اوکی! یه امشب سعی میکنم عوضی بازی درنیاوم...

و بی انکه نظرم را بخواهد برای من سوپ و خودش جوجه بدون برنج سفارش میدهد...

به دور و اطراف نگاه میکنم...چندبار با معین بیرون غذا خوردیم؟ خیلی کم شاید یک یا دوبار! همیشه بهانه میاوردم...ماهی احمق.

برمیگردم و نگاه فکریش را روی خودم میبینم...

-میگما...

سر تکان میدهم و با دستمال کاغذی مدل دار روی میز بازی بازی میکنم و فکر میکنم چقدر سر و تیپم برای اینجا و مقابل کیان بودن بد است...سویشرت گنده اش را تن کردم و عین مادر مرده ها با ان شانه های لاغر و نحیفم!

بعد به خودش نگاه میکنم با تیشرت و شلوار ورزشی بازهم خوشتیپ است.

-قبل معین کسی تو زندگیت نبود؟

لب بالایم را میگزوم:

-نه!

-هیچ وقت؟

سرتکان میدهم:

-حتی یک طرفه؟

قلنج دستم را میشکانم و لب میزنم:

-خیلی سال پیش یکی از بچه های دانشکدمون...اما هیچ وقت جدی نشد! اصلا فکر نمیکنم بدون وجود دارم...

-معینو قبل از ازدواج ندیده بودی؟

-یه چندباری از دور چرا...خوب بابام و محمودخان دوستای قدیمی بودن!

-پس همینجوری قبول کردی...

-همینجوری یعنی چی؟

از پس دستان گارسون که غذا را روی میز میگذاشت به چشمانم نگاه کرد:

-یعنی علاقه ای بهش نداشتی.

جوابی نمیدهم و سوپم را هم میزنم...او هم مشغول غذایش میشود...

-تو چی؟

دستش را جلوی دهانش مشت میکند:

-من چی؟

-کسی تو زندگیت نبوده؟

لقمه اش را قورت میدهد:

-هزارتا...هزارتا ادم تو زندگی من بوده...هست!

بدون اینکه نگاهش کنم میگویم:

-زندگی جنسیت نه، زندگی احساسیت رو میگم!

به خاطر تاخیرش سر بلند میکنم و با ابروی بالا رفته و خنده چشمانش مواجه میشوم...شانه بالا میاندام:

-چیه!

یکجوری نگاهم میکند و انگار پوزخند دارد:

-نه نبوده هیشکی نبوده...

-دروغ نگو! مهسا...

چنگالش را میگذارد کنار بشقاب:

-بذار یکبار برای همیشه این انگ بیمزه ای که معین چسبونده به منو پاک کنم...

دستانش را درهم قفل میکند:

-من هیچ وقت علاقه ای به مهسا نداشتم..هیچ وقت! نه مهسا نه هیچ کدوم از زنای زندگی معین...

-معین دروغ میگه؟

-نه فقط کل زندگیش سوء تفاهم بوده...من مهسارو نمیخواستم اگر علاقه ای بود یکطرفه بود...من به عاطفم حسی نداشتم اون خودش اومد سمتم...معین منو متهم میکنه!

-تو اگر بخوای میتونی برای کسی جذابیت نداشته باشی...فکر میکنم تو خودت نخواستی!

-چرنده...

چیزی نمیگویم و هردو مشغول غذایمان میشویم...این سکوت پر از حرف و فکر بود و اصلا معمولی نمیامد.

او زودتر غذایش را تمام میکند و منتظرم میماند... سمت ماشین میروم که مانتویم را میکشد:

-بیا یه کم راه بریم سنگین شدم...

به ساعت نگاه میکنم:

-دیر شده!

-خونه کسی منتظرته؟

لب روی هم میفشارم دنبالش راه میافتم... خیلی جلوتر از من بود و نای راه رفتن نداشتم..برمیگردد و عقب عقبی راه میروند:

-یالا...تکون بخور بابا..چقدر تنبلی!

سرعتم را بیشتر میکنم و او که میپیچد داخل کوچه کنار رستوران...ماشینهای گرانقیمت پشت هم پارک بودند...از همان فاصله داد میزند:

-ماهی...تو نمیتونی به دریا برسی...فقط از این تنگ میپری توی تنگ دیگه.

خنده ام میگیرد دو دستم را دور دهانم نگه میدارم و داد میزنم:

-ماهی جاش تو تنگه...توچی؟

عقب عقب میروم و دستش را میگذارد روی سینه اش:

-من چی؟

-تو کوسه ای که نه تنگ جاشه نه تو دریا راهش میدن.

-من شش دارم!

میخندم:

-راه بیا ماهی... آه! بذار لیاقت وقت گذاشتنمو داشته باشی.

میدوم:

-بیا بریم...

به ماشین تکیه میدهد و من روی زانو دولا میشوم و نفس میزنم..میخندد:

-نمیری مایکل فلیس!

-این کیه؟

-قهرمان شنا...

لبخند میزنم و چشمم به کیف طلایی و دس

تی داخل ماشین میافتد...دستم را میگذارم روی شیشه:

-چقدر خوشگله!

-چی؟

-این

و به کیف اشاره میکنم...به نیمرخم نگاه میکند و ضربه ای به ماشین گرانقیمت میزند و

زمزمه اش:

-ای...چیکار کنم از دست خودم؟

با تعجب نگاهش میکنم و زمزمه "فاک..." اش باعث میشود ابروهایم بپرد بالا..

با یک اجر شیشه را میشکاند و صدای دزدگیر ماشین در میاید...دستم را جلوی دهانم نگه میدارم و خنده ام هم بیخود و بی جهت میریزد بیرون:

-چیکار کردی؟!!!

میخندد:

-نمیدونم...

مثل احمقها باز تکرار میکنم:

-خدای من این چه کاری بود!

-دیوونگی...

کیف را انداخت بغلم و دوید...من هم دنبالش! تا دم ماشین دویدیم و خودم را پرت کردم روی صندلی...خندیدم و داد زد:

-احمق..احمق!

ماشین را روشن کرد و گاز داد...

-وقتی از چیزی خوشتر میاد برای بدست آوردنش هرکاری بکن...

نفسم را فوت میکنم و کیف را زیر و رومیکنم:

-حتی اگر خلاف قوانین باشه؟

نگاهم میکند:

-حتی اگه خلاف قوانین باشه!

تا خود مقصد به کیف نگاه میکردم...دیگر به چشمم زیبا نمیامد فقط نماد یک رهایی و دیوانگی محض بود! من عادت داشتم از هر چیزی برای خودم حسرت بسازم و کیا انگار افریده شده بود برای بدست آوردن و داشتن، از همراهی! به هر شکلی..

روبه روی خانه نگهداشت...و من انتظار داشتم برود داخل پارکینگ:

-باید برم جایی!

سر تکان میدهم پیاده میشوم و از شیشه دودی خم میشوم داخل:

-مرسی...

-برای کدومش؟

-برای اینکه اومدی دنبالم...و باعث شدی غمم رو فراموش کنم.

-به خاطر کیف باید تشکر کنی...

میخندم:

-ممنونم!

سر تکان میدهد و ماشین را روشن میکند:

-این آخرین بار بود که زنگ زدی و خودمو از برنامه های جذابم منع کردم!

-امشب خیلی خوب بود...با تمام حال خرابم...کلی خندیدم دیگه چه برنامه ای میتونه جذابتر باشه؟

چیزی نمیگوید و من از ماشین فاصله میگیرم:

-شاید من درک نمیکنم...یا..

شانه بالا میاندام:

-دنیای من خیلی کوچیکه؟

چند لحظه نگاهم میکند و لب میزند:

-دنیای تو خیلی پاکه!

و بی آنکه منتظر خداحافظی ام باشد گاز داد و رفت...مثل یک پیغمبر که آمده بود مرا از خودم نجات بدهد و در یک پلک زدن گم شود...او ادم اینجور معجزه ها بود.

تن درد شدید داشتم و هوا هوای سرماخوردگی بود..

یکروز که سردرد داری، یکروز دلدرد، یکروز دندان درد...روزی هم که درد جسمی نداری روح دردت شروع میشود!

برای همه مرض ها دوایی ست...درمان بی چون و چرای روح اما اغوش است.

کف دستم را بازویم کشیدم و به سرایش جدید رستوران و دستهایش که ماهرانه ساتور را بالا پایین میبرد نگاه میکردم..

قرار بود سهیل بالاخره جاننش را به من نشان بدهد..اسمش مرجان بود!

از در عقب اشپزخانه آمد، دست در دست یخ زده ام گذاشت، رویم را بوسید و من که دلم برای سهیل و انقدر دور شدنمان رفت و دیگر برنگشت..دستم را گذاشتم پشت کمر و هلش دادم سمت سالن.

قدش کوتاه بود و موهای سیاه و بینی خوشفرم عملی و لبهای نازک..چشمانش پر از مهربانی بود و مرا یاد معین میانداخت.

اه که دلم برایش بی اندازه تنگ بود...دیشب پیام داد گفت از تختمان متنفر است..از تختمان وقتی یک طرفش خالیست متنفر است...دلم خوش شد، خندید و اشک ریخت! جوابش را با یک بوسه دادم و او نوشت "دو روزه راعین پیش منه"

دلم لرزید، تعجب کرد و خواست برگردد به خانه! دل احمقم..

چیزی نداشتم که بگویم به همین خاطر موبایل را خاموش کردم و تمام مرا فکر دیدارش با مهسا تصرف کرد...میامد دنبال بچه، خانه من و معین! بعد معین را خر میکرد و...اه!

باید تمام میکردم این خرافات وحشتناک نداستن معین را..

مرجان میگفت "به عنوان یه دایی و خواهرزاده خیلی صمیمی هستین"

بودیم! تا اینکه من ازدواج کردم و او فکر کرد معین میتواند همه خلاهای مرا پر کند...

من خیلی ادم متفاوتی بودم تا اینکه ازدواج کردم...که این ازدواج همه چیز را تغییر داد!

گفت عاشق سهیل شده...گفت عاشقش مانده...گفت عاشقتر هم میشود!

و من برای اولین بار حس کردم هیچ کس را به اندازه کافی دوست نداشتم!

از انهایی که اسمشان که میرسد قسم ات را بشکنی...از انهایی که میفهمی کجایند مسیرت را هرچقدر دور تغییر میدهی...از انهایی که به خاطرشان لب به چیزهایی میزنی که متنفری! دست به کاری که میترسی...حس میکنم به اندازه کافی کسی را عاشق نیستم...انقدر که روحم ارضا شود! به اندازه دیوانه بودن و دیوانگی...

جمله ترسناک کیا از یادم نمیرفت و مثل یک ناقوس بدخبر در سرم میپیچید... گفتم معین را دوست دارم و او معتقد بود که من معین را دوست دارم چون باید دوست داشته باشم.

همین را گفت و رفت اما تمام جان و جهان مرا بهم ریخت...

مرجان میخواست بیشتر حرف بزند اما فکر اینکه بیتا دوتا چهارراه پایینتر منتظرم ایستاده اجازه نمیداد بیشتر کنارش بمانم.

از دور دیدمش و او که عینکش را گذاشت روی موهایش و در جواب اغوشم اخم کرد:

-میخواستم دیگه رابطمونو قطع کنم ماهدخت.

متعجب نگاهش کردم و او دلخور بود:

-اینجوری نگاه نکن اگر بگی چرا مسخرس... باشه لازم به توضیح نبود حداقل جواب تلفنمو میدادی...

شرمنده سر میاندازم پایین... باهم در کافه پاساژ مینشینیم و او که یکریز گله میکند...

-جای من نبودى بیتا..نمیدونستم باید چیکار کنم!

-هیچ کس جای کس دیگه ای نیست... اما تو جای خودمون میتونیم کمک یکی دیگه باشیم... تو اصلا منو ادمی ندیدی که مشکلاتتو باهام درمیان بزاری! از خودمم ناراحتم.

-این حرفو نزن... من فقط امادگی اینجور زندگی رو نداشتم.

دستم را میگیرد:

-وقتی معین گفت... یه سیلی محکم زدم تو گوشش!

زدم زیر خنده:

-چیکار کردی...

-برای تو اینکارو کردم...سزای مردای عوضی همینه!

تکیه میدهم و مثل همیشه کیک و قهوه سفارش میدهیم:

-معین عوضی نیست فقط..

-فقط چی؟

-فقط...یه جوریه..بیخیال!

-الان که فکر میکنم شناخت معین واقعا سخته.

سر تکان میدهم و جرعه ای از قهوه ام را مینوشم و به حلقه سفید بیتا نگاه میکنم و لب میزنم:

-دلم برای این ادم غیر قابل شناخت تنگ شده.

میزند روی میز:

-انقدر مسخره نباش...

میخندم و او باز میگوید:

-من بودم همین کاری که کرد رو باهاش میکردم بفهمه دنیا دست کیه.

-انتقام کار ادمای ضعیفه.

لبش را کج میکنند:

-ادمای قوی چیکار میکنن؟

چند لحظه نگاهش میکنم و شانه بالا میاندام:

-نمیدونم...میبخشن!

-جمع کن بابا تورو خدا...اینها همش یه مشت کلمست، پای عمل همه چیز فرق میکنه..اگر میبخشیدی الان خونت بودی نه اینجا.

-من که نگفتم ادم قویی هستم!

چیزی نمیگوید و با ان ماشین شاسی بلند و مردانه اش تا خانه جدیدم میرساندم...

تعارف نمیکنم و او هم باید میرفت دنبال پارسا...بوی غذا و عرق اشپزخانه رستوران همه جانم را گرفته بود...دوشی میگیرم و چای دم میکنم، حوله را ماهرانه دور موهایم میپیچم و روی سرم کوهی از مخلوط مو و حوله مینشیند.

پیش مرجان که بودم معین زنگ زد و ریجکتش کردم..

مینشینم روی مبل پایه کوتاه..بیسکویت را میزنم در چای داغ و شماره اش را میگیرم!

با دومین بوق برمیدارد با صدایش دلم انگار از روی سرعتگیر رد میشود:

-حالا دیگه شوهرتو ریجکت میکنی؟

لبخند زدم و میدانستم چرا اینروزها انقدر عمدی از لفظ همسر و شوهر استفاده میکند.

-صورتت چطوره؟

و میزنم زیر خنده، او خ

یلی جدی میگوید:

-سه تا بخیه خوردم.

دلَم میریزد، بیتا چه کرده بود؟ پاهایم را میاندازم و صاف مینشینم:

-چی؟ صورتت چی شد...

-صورتَم چیزی نشده عزیزم دلمو بخیه زدم...

چشم بستم نفسم را دادم بیرون و غریدم:

-مسخره...واقعا مسخره ای.

خندید:

-نگرانم شدی..

-یه مورچم اسیب ببینه نگران میشم.

-الان منو با مورچه مقایسه کردی؟

جواب سوالش را نمیدهم:

-ظهر زنگ زده بودی...

نفس عمیقی میکشد:

-اون خونه ای که گفتم امادس...میخوام وسایلاتو جمع کنی...

-برای چی باید اینکارو بکنم؟

-چون نمیخوام تو اون خونه باشی.

-بس کن..همش میخوام، نمیخوام...همش که شد دل تو!

-هر وقتی که کیا شرکت نیست من فکرم هزار جا میره...

اخم میکنم دلم میخواست سرش داد بزنم دلت غلط میکند:

-واقعا که...منو چی فرض کردی؟

-مشکل من تو نیستی...

-کیا هم همچین ادمی نیست..تو اصلا برادرتو نمیشناسی، تو زحمت شناخت هیچ کسی رو به خودت نمیدی معین، حتی من.

-باشه درسته...حالا اینکارو برای اسایش خاطر من انجام بده..سخته؟

-اره سخته! همینطوریشم مثل خونه به دوشام...درضمن بهتره خودتو و اون طرز فکر تو درست کنی معین...من اون ادمی نیستم که بهش شک کنی.

-ماهی...

از عصبانیت دستم میلرزید و او که نمیفهمید، هرروز مینشست نسخه جدید برای خودش میپیچید و توقع داشت من هم عمل کنم!

-از هیچی بیشتر از این بدم نمیاد...بی اعتمادی...شک، اونم به من!

-مگه تو معصومی ماهی..همه اشتباه میکنن...دست خودتم نیست!

-برات متاسفم...تو نه به من اعتماد داری، نه برادرت نه خانوادت نه هیچ کسی...تصمیم با خودت و مشورت با خودت و همه چیز با خودته! این باعث شده فکر کنی کاملا به حقی...مشکل ما دقیقا یکیه، اعتمادی که من به تو ندارم و توهم به من..

من از اینجا نمیرم و بهت نشون میدم تو این مورد اره... معصومم! من خیانت نمیکنم... من رو با خودت اشتباه گرفتی.

و بی حرف گوشی را قطع میکنم و میاندازم روی میز. صورتم را با دستان سردم مخفی میکنم و مثل دیوانه ها بهش فحش میدهم "معین احمق... دیوانه... دیوانه"

همه ادمها انگار دیوانه شده بودند، بیتا میگفت انتقام بگیر، سهیل میگفت انقدر دور بمان تا یکروز بیاید و با کتک ببردت.. کیا فکر میکرد این زندگی تصنعیست.. میگفت قهرتان تصنعیست اشتهی تان هم... و معین که ازم میخواست به خانه دیگری بروم چون برای اتفاقی عزادار بود که نیافتاده، که از من و ماهی بودنم بعید است...

همه دیوانه بودن و میخواستند مرا هم دیوانه کنند...

پتوی مخمل مسافرتی را روی راحتی انداختم و دراز کشیدم... روز معمولی بود اما معین خرابش کرد... همیشه همین کار را میکند!

پتو را که میکشم روی خودم کسی اهنگین به در میکوبید... چه کسی میتواندست این موقع بیاید اینطور در بزند جز کیا؟ چه کسی انقدر وقت شناس بود جز کیا؟

پتو را دور سر و صورتم کشیدم و با بی حوصلگی تمام در را باز کردم...

در زدن را تمام نمیکرد...

-میشه این کارو نکنی؟

-نه!

کلافه چشم میبندم و صدا که نم نم کم میشود:

-قیافشو.

وزنم را روی یک پا میاندازم:

-چیکار داری؟

-ماهی سردش شده؟

-خدایا منو نجات بده...

گردن میکشد داخل:

-شوفاژ خونه ماهی خاموشه؟

صورتتم را جمع میکنم:

-بیمزگی تو خانواده شما ارثیه..هم تو هم داداشت!

دست به سینه نگاهم میکند:

-چیه؟ کی لگدت زده؟

-هیشکی اگر کاری نداری برو..

و در را تا نیمه میبندم که کف دستش را میکوبد به چوب در و عصبانی میشود:

-وایسا ببینم...که چی؟

-چی که چی؟

-تا هفته پیش خوب بود...اومدم از کف خیابون جمعیت کردم، رفتیم شام خوردیم، دزدی

هم کردیم تا امشب ندیدمت، حالا چی شد یکدفعه برا من رفتی تو قیافه؟

-من براتو نرفتم تو قیافه فقط الان بی حوصله ام.

-خودت از خودت خسته نمیشی هر روز یه مدلی؟

به در تکیه میدهم چند لحظه نگاهش میکنم و لب میزنم:

-چرا خستم...از خودم و این زندگی که برای خودم ساختم خیلی خستم.

-ماهی!

از صدایش و انطور نفوذش تکیه ام را برداشتم و رفتم عقبتر، همش تقصیر معین بود...انقدر گفت که روی هر حرکتش حساس شده بودم، هر رفتاری میکرد را یکجور تعبیر میکردم:

-اصن نمیفهمم اینجا چیکار میکنی؟

دستانش را از هم باز میکند:

-اومدم بهت سر بزنم...چرا اینطوری رفتار میکنی؟ یه کم ادم باش!

-فقط حوصله ندارم، و فک نمیکنم الان حضورت موثر باشه.

دستش را در جیب شلوار تنگش فرو میکند و پوزخند میزند:

-اوه معذرت میخوام واقعا، اصلا حواسم نبود

من فقط وقتی وجود دارم که تو چیزی نیاز داشته باشی.

دستم را به پیشانی میگیرم:

-همچین چیزی نیست فقط..

در را با دستش هول میدهد:

-نمیخواه چیزی بگی برو اونور ببینم...

-کجا؟

یکراست به سمت شופاژ میرود، پشت دستش را میکشد رویش:

-چرا سردن؟

-چون خرابن...

چند لحظه نگاهم میکند و با تاسف سر تکان میدهد:

-همش دردسری!

و استین پیراهنش را میدهد بالا:

-مگه من گفتم بیای درست کنی؟ لازم نکرده کاری انجام بدی..پیش پیش هم منت میداری...

زانو میزند جلوی شופاژ و انگار مگس مزاحمی را بپراند دستش را در هوا تکان میدهد:

-زیاد حرف میزنی..اون

جعبه اچارو بیار...

به سمت رختشور خانه میروم و با جعبه برمیگردم همانطور که کنار پایش میگذارم زمزمه میکنم:

-جعبه ابزار نه اچار...

-هر کوفتی.

پتو را محکتر دورم میکشم و روی مبل مچاله میشوم...چشم میگذارم روی هم و تنها صدای برخورد گهگاه شی فلزی به بدنه شوفاژ میامد...

-فاز شما دوتارو درک نمیکنم...

صدایش مثل یک اعتراض آرام بود همانطور که زور میزد و چیزی را سفت میکرد...بدون اینکه چشم باز کنم لب میزنم:

-لازم نیست تو درک کنی.

-حالم از تحملت، تو این قضیه و تحمل معین تو جدایتون بهم میخوره..هردوتاتون یه تکتیک رو تو مسائل متفاوت بکار میبرید..میتونی تمومش کنی و معینم میتونه بیاد بزور دستتو بگیره ببره خورش...

-صبوری من به معنای بی عرضگی نیست

دل من به چیزایی پایبنده که تو باهاش آشنا نیستی.

-به چی مثلاً؟

...

-چشاتو باز کن ببینم!

محکتر روی هم میفشارم:

-باتوام.

-نمیخوام...

-هردوتون کسل کننده این....

با حرص میگویم:

-از خودم متنفرم که باهات حرف میزنم...

-منم ازت متنفرم وقتی جوابمو نمیدی.

چشم باز میکنم..نیم رخس و بازوهای بزرگش که در تلاش بود! بازوهای معین بزرگتر بود؟
اره بود، بلندتر و چهارشانه تر و ...

اه خدا لعنتت کند معین کاری کردی که هر لحظه ام شده قیاسهای احمقانه.

بلند میشود دستانش را در سینک میشوید و همانطور که روبه رویم میایستد استینش را
میکشد پایین:

-فعلا خونتو گرم میکنه اما باید یکی رو بیاری یه سرویس کنه کامل بکنه!

سر تکان میدهم و او میرود سمت در اگر نمیگفتم انگار خفه میشدم، عین بچه ها درست
مثل بچه ها گفتم:

-اونجوری که فک میکنی نیست، من اصلا کسل کننده نیستم..

برمیگردد و از پلک زدنش هم بی تفاوتی میریزد:

-برام مهم نیست چیکار میکنی فقط اونقدر احمق نباش.

دندان روی هم میفشارم:

-نیستم

انگشت اشاره اش را توی صورتم تکان میدهد:

-چرا هستی اولین نشونش همینه، انکار..

اخم میکنم، میتوانست با یک جمله مرا طوفانی کند:

-تو فقط بلدی توهین کنی.

-من پول نمیگیرم برات حرفایی بزنم که خوشایندت باشه، اما انگار تو پول میگیری هی
احمق بازی دربیاری!

جوابی نداشتم که هرچه میگفتم او جواب دیگری از استینش در میآورد...

به سمت اتاق میروم کیف طلایی را برمیدارم و برمیدرم...

-بیا!

-چیکارش کنم؟

-پشش بده...

-میگم احمقی عصبانی میشی

و کیف را از دستم کشید و رفت سمت پنجره و پرتش کرد بیرون:

-دلَم میخواد تورم بردارم قشنگ چند دور بچرخونم بعد پرت کنم پایین...

-نمیدونم چرا باید اجازه بدم اینجا وایسی و لیچار بارم کنی.

-واضحه چون معین نیست..

-پس اگر بود نمیومدی...ازش میترسی!

شانه میاندازد بالا:

-گیرم که بترسم.. حس من به معین مهم نیست...حس تو مهمه! تو که دوسش نداری.

-مزخرف نگو...

همانطور که می‌رود سمت در می‌پرسد:

-حاضری براش بمیری؟

نمیدانستم، فقط باید میگفتم اره . هر زنی همین را میگفت مسلما و من هم مثل همه
زنهای دیگر بودم.

-اره!

میخندد:

-اینکه خیلی اسونه، براش زندگی ام میکنی؟

مغزم ارور میدهد و او که میگوید:

-نه اگر می‌کردی الان پیشش بودی...

در را تا نیمه میبندد:

-همیشه حق با منه اینو یادت نره..شبخیر!

شب بخیر نگذشت..گذشت؟

بعد عمری دلم تنوع خواست...با بیتا به مرکز خرید رفتیم، بی مهابا سبدم را پر کردم، و
جیب را خالی.

چیزهایی که احتیاج نداشتم حتی...خرید بهم حس خوبی میداد، خالاها و پر کردن های موقتی انها ادمیزاد را چند صبحی خوشحال نگه میدارد...از اسانسور که پیاده شدم درست جلوی در خانه ایستاده بود...قد بلند و جذاب و کریر بچه کنار پایش!

نفسم تنگ شد و قلبم ریخت، حضورش مثل یک خبر بد بود...

کلید را از ته کیفم بیرون کشیدم و او که بی حرف کمکم کرد پاکتها را داخل ببرم...حتی نمیخواستم به بچه اش نگاه کنم!

خواب بود و او که خیلی خونسرد به نظر میآمد.

پاکتها را روی تخت پرت کردم و برگشتم به سالن، روی مبل نشسته بود به در و دیوار نگاه میکرد، روبه رویش نشستم و او که به چشمانم نگاه کرد و گفت:

-باید حرف بزنیم!

کف دستم عرق کرده بود و او خیلی با اعتماد به نفس به نظر میآمد...

-در چه مورد؟

-در مورد معین.

چیزی نمیگویم و او که لبه مبل مینشیند، نفس عمیق میکشد و دو دستش را بهم میکشد:

-بیا منطقی با این قضیه برخورد کنیم...من مادر بچه اش هستم.

-این منطقی توئه؟

دستش را میآورد بالا:

-بذار تا انتها حرفمو بزنم...

نگاهش میکنم و او که لبش را تر میکند:

-من و کیا و معین از بچگی باهم بزرگ شدیم..

یه سری احساسات پیچیده بین ما سه نفر در رفت و آمد بود...من و مادرم بعد از مرگ دلخراش بابا کنار خاله اینا زندگی کردیم...محمود خان از حضور ما راضی به نظر نمیومد و بعد از اون اتفاق، یعنی خیانت خاله مارو از اون خونه بیرون کرد، از یه جایی به بعد جلوی رابطه مارو گرفت...کیا اصولا حرف گوش کن نبود، وقتی میگفتن چیزی ممنوعست بدتر سمتش میرفت...محمود خان مارو دندون لق میدونست و اعتقاد داشت با فاصله گرفتنمون کنده میشیم...من اما..من سنم کم بود و یه احمق به تمام معنا بودم...ما با وجود پدرم زندگی خوبی داشتیم اما بعدش همه چیز ریخت بهم...من نمیتونستم بعد تجربه زندگی شاهانه تو خونه محمودخان اون خونه تنگ و اونهمه قناعت و بی پولی رو تحمل کنم. معین...معین گزینه خوبی بود!

معین همیشه در رقابت با کیا بود..نمیتونی باور کنی اما معین هم از کیا حساب میبرد، هم دوست داشت مثل اون باشه، رها ازاد، بی پروا..هیچ کدوممون به اندازه کیا از زندگی لذت نبردیم، معین همیشه تو چهارچوب محمودخان بود و منم مدام از ترس نداری مجبور به انتخاب بودم...ما هیچ کدوم اونجوری که میخواستیم زندگی نکردیم اما کیا چرا و همین باعث میشد معین یه حس رقابت باهاش داشته باشه...کیا اصلا تو این حال و هوا نبود، اما معین روی روابطش هم حساس بود و مقصر همه ناکامی هاشو کیا میدونست.خوب از بچگی قلدر بازی درمیآورد و معین خیلی اروم و مبادی اداب بود...من کیا رو دوست داشتم اما میدونستم اونی که تو گردونه محمودخان میمونه معینه!اره خیلی خیلی عوضی بودم....

اب دهانم را قورت میدهم و او که دستی به پیشانی اش میکشد و میخواهم سریعتر به معین برسد خیلی سریع:

-از طرفی یه حس مالکیتی به جفتشون داشتم...

با تعجب و تمسخر میخندم:

-جفتشون؟ واقعا مسخرس...

-اره مسخره بود اما دست خودم نبود! معین دوستم داشت، خودمو نمیبخشم که اونموقع اونکارو باهاش کردم...به اصرار خودش صیغه کردیم، مامان و خاله در جریان بودن...از طرفی نمیتونستم کیاروهم ول کنم..اصلا...نمیدونم چی فکر میکردم واقعا!

وقتی گفت صیغه همه تنم ضعف رفت...ادمیزاد راضی به قسمت کردن یک سیب هم با دیگری نیست، نمیتوانستم باور کنم که انقدر راحت جلوی من نشسته و از گذشته خودش و معین میگوید، نمیتوانستم شوهرم را با کسی قسمت کنم، حتی اگر یک داستان قدیمی میبود.

-تو با کیا بودی، نمیدونی چطور میتونه بدون هیچ تلاشی یه زنو جذب کنه...نمیدونی وقتی بهش نزدیک بشی چقدر خوب میشه و مهربونیش زیر سایه کج خلقیاش چقدر لذتبخشه تو نمیدونی وگرنه بهم حق میدادی! جذابیت های معین انکار ناپذیر بود و کیهام...هرکدوم به نحوی، من واقعا نمیتونستم کاری بکنم...تا اینکه معین فهمید! باور نمیکرد که اونو به اندازه کیا دوست داشتم...نمیخواست باور کنه! فکر میکرد تقصیر کیا بود ولی نبود من گند زده بودم...و بعد از اون قضیه من با کیا رفتم...فکر میکردم اگر با معین نتونستم ادامه بدم کیا برام میمونه اما نموند...به خاطر معین با من مثل یه اشغال رفتار کرد! تحقیرم کرد، گفت مثل خالم...دو هفته بعد از رفتنم فهمیدم باردارم...نه کیارو داشتم نه معین!

البته بعد اینکه فهمید باردارم خیلی هوامو داشت فقط به خاطر برادرزادش... اما هیچ چیزی اونجوری که میخواستم پیش نرفت!

چون همرو باهم میخواستم حالا هیچی ندارم...

پشیمانی در چشمانش موج میزد و من که دلم داشت برایش میسوخت... به خودم تشر زدم، نه نباید دلرحم میشدم اون زن سابق معین بود...

-براجی بچرو ازش مخفی کردی؟

دستش را میگذارد روی سینه اش:

-از من متنفر بود، راعینو ازم میگرفت مطمئن بودم...

-خودتم میدونی نمیگرفت چون محمودخان نباید خبردار میشد....

-هزار تا راه دیگه بود

برای مخفی کردنش، کیا همه چیزو به معین گفت و گند زد به همه برنامه هام..

مثل اینکه کیا تخصصش بود، برملا کردن رازها..

-این حرفارو برای چی زدی؟ به چه درد من میخوره؟

دستی به گونه پسرش میکشد و زمزمه میکند:

-از این وضعیت خستم... تو نمیدونی من چندساله پریشونم!

به چشمانم خیره میشود:

-همه اموال معینو بهش برگردوندم...

با تعجب نگاهش میکنم، از مهسا یک بت ساخته بودم حالا میدیدم چقدر زخمی و خمیده است:

-فقط نمیخوام پسر مونو تنها بزرگ کنم...

قلبم از تپش ایستاد و حرف دلش را که تا انتها گرفتم:

-از من چی میخوای؟

-فقط میخوام بگم...تو جوونتر از منی، فرصت داری...من با یه بچه...

داشت با ان حرف زدنش جانم را میگرفت:

-معینم بی میل نیست...

-میشه درست حرف بزنی؟

گونه اش را از داخل گاز میگیرد:

-من فقط میخوام همه چیزو درست کنم...من واقعا پشیمونم..معین جدا پدر خوبیه، کم

نمیداره برای پسرش...وقتی میبینم چطور برایش وقت میداره و رفتار میکنه دلم میخواد تو

این دایره فامیلی باشم!

-چی؟

دو دستش را میاورد بالا و تند و تند پلک میزند:

-میدونم چرا جدا زندگی میکنید، بهش اعتماد نداری و معینم یه کم تو این موارد

واکنشش ضعیفه..به جبر اعتقاد نداره و همین گند میزنه به همه چیز...من..ماهدخت من

عاشقش نیستم اما اون پدر پسرمه...

تمام تنم میلرزید در یک واکنش غیر ارادی بلند شدم به سمت کانتر آشپزخانه رفتم و بهش تکیه دادم دستم را روی دهانم گذاشتم و زمزمه کردم:

- میفهمی از من چی میخوای؟

صدایش از پشت سرم میآمد:

- من حاضرم بیشتر اوقات پیش تو باشه فق...

برگشتم و چنان کشیده ای به صورتش زدم که چند قدم عقب رفت، و خودم هم که اصلا در این دنیا نبودم...

به کانتر تکیه دادم و بدون اینکه نگاهش کنم با ان صدای لرزان زمزمه کردم:

-گمشو بیرون...

-من..

-از خونه من برو بیرون...

به سمت کریر رفت برش داشت و دستش روی دستگیره در بود:

-چه بخوای چه نخوای من همیشه تو زندگی بچم و معین هستم، من فقط میخوامم این شرایطو اسونش کنم برای هردومون...اینم یادت نره که من اولین زن زندگی معین بودم..اولین زن مهم زندگیش!

چاقواش را فرو کرد و چند دور چرخاند، در اخر با اب پاکی غسلش داد و رفت!

همانجا نشستم، سرم را بدست گرفتم و عین یک مرده به ستون روبه رو خیره شدم...باورش سخت بود این مهسا بود؟ آمده بود خانه ی من، نشست روبه رویم از قسمت کردن معین

میگفت؟ کاش فقط میخواست با حضورش کنار بیایم، اما...میخواست باز معین بگیردش و ما درست مثل هووهای خوشحال کناریکدیگر بودن هم را هضم کنیم!

باید داد میزدم و باید مشتم میگوختم! جدا دلم میخواست کسی را انقدر بزخم، انقدر بزخم تا حالش جا بیاید و یا شاید حال خودم!

در را باز کردم به سمت خانه کیا رفتم با مشتم به در کوباندم...اما کسی نبود انگار، همانجا در راهرو روی سنگ سرد نشستم و سرگردان به در خانه اش خیره شده!

چندین بار خواستم به معین زنگ بزخم اما...میگفت معین هم بی میل نیست؟ میخواست مرا بکشد؟ واقعا بی میل نبود؟

سرم را تکیه میدهم و چشم میبندم...تمام مغزم درگیر یکسری احساسات عجیب شده بود، یک خشم سراسری که مرکز قدرتش در مشت‌هایم بود...

هوا تاریک شد و من مثل دیوانه، مثل مرده‌ها همچنان به در خانه ام تکیه داده و نشسته بودم...دلم میخواست کسی میامد شکمم را میشکافت و این گوله درد را ازش میکشید بیرون و راحت‌م میکرد:

-ماهی...

هدیون گفتم:

-به من نگو ماهی...

چشم باز میکنم و او روبه رویم زانو زد:

-چرا اینجا نشستی؟

منتظر او بودم، نمیدانستم چرا ولی فقط کیا بود که بی قضاوت حرفم را میشنید.. فقط او بود که برای حرف زدن باهاش لازم نبود زبانم را بچرخانم.

-دلم میخواد یکپرو بزوم!

میخندد:

-کیو؟

-فرقی نمیکنه...

فکر میکرد دارم شوخی میکنم؟ روبه رویم میایستد و دستش را دراز میکند:

-پاشو..

بدون اینکه کمکش را قبول کنم، بلند میشوم در خانه اش را برایم باز نگه میدارد...

-تو نیام!

-بس کن..

-نمیخوام پیام تو خونت..

از کنارم عبور میکند:

-تو انقدر که باید برام جذاب نیستی.. بیا تو!

نفسم را سخت فوت میکنم و او از اتاقش بیرون میاید دو تا دستکش قرمز میاندازد سمتم،

میپوشمش و اشاره میکند به اتاق روبه روی اتاق خوابش!

کیس بوکس مشکی و بزرگ اویزان بود.. بدون هیچ حرفی به سمتش میروم.. چند لحظه

نگاهش میکنم و بعد مشت آرامی میکوبم...

خیلی سفت بود، خیلی سخت بود، اما انچیزی که در گلوی من گیر کرده دردش بیشتر بود..

مشت بعدی را محکمتر زدم و چانه ام که میلرزید و زبانم میچرخید، زمزمه ام بیشتر به هذیان میماند:

-احمق... احمق!

حس میکردم خیلی محکمتر از این حرفها میتوانم:

-از من چی میخواه؟! من خرم؟ اره من خرم..

دستکش را درآوردم و پرت کردم کنار و با تمام قدرتم به کیسه کوبیدم و بغضم که ترکیده بود و صدایم هم:

-زنیکه نفهم.. اشغال... اشغال...

دستانم ضعف میرفت و تمام تنم خشم بود، صدای کیا از هاله ای دود الود به گوشم میرسید:

-ماهی چیکار میکنی؟

بند بند دستم داشت خرد میشد اما این درد

خالی نمیشد، دست گذاشت روی شانه ام، برگشتم و مشت را به جای کیسه به صورت او زدم، دردش امد اما عقب نکشید... واقعا معین بی میل نبود؟ میخواست عین عصر هجر با دو زن زندگی کند؟ مشتت به سینه اش..

مشت بعدی را به کتفش زدم و او که نگذاشت ضربه دیگر به سرانجام برسد...مچم را گرفت:

-اروم باش...اروم!

مثل اسب تیر خورده ای که جان میدهد تکان خوردم و او به ناگاه مرا به سمت خودش کشید و بین بازویش محاصره کرد...فریاد زدم که رهایم کند، هنوز باید حساب کیسه لالمونی گرفته را میرسیدم، هنوز درد در جای خود بود...تقلا کردم و یک ان با خشم مرا گرفت و از پشت چسبید به تنم و داد کشید:

-وایسا سر جات...

جای من که انجا نبود...جای من در خانه معین بود، بی مهسا، بی پسرش، بی سر خرا!

اسب سرکش درونم رام شد، ایستاد، نفس نفس زد و حس کرد باخته...

تمام تنم ضعف میرفت و درد در دستانم پیچیده بود، مثل یک دیوار پشتم بود و من بهش تکیه دادم...نفسش عمیق شد و زمزمه کرد:

-چه غلطی داری میکنی؟

دست لرزانم را کشیدم روی صورتم، صدایم میلرزید و عین بدبخت ها اب بینی ام آمده بود تا روی چانه ام و کل صورتم خیس اشک بود:

-بلد نیستم...کنار اومدن با ادما...من برای این زندگی پر چالش ساخته نشدم.

-گریه نکن...

و همین کافی بود تا گریه ام شدت بگیرد...نمیدانم چقدر، یک ساعت؟ بیشتر؟ به دیوار کیا تکیه داده بودم و زار میزدم و حالا نشسته ایم روی صندلی اشپزخانه، اشکهای من خشک شده و او ساکت و خاموش به داد دست اش و لاشم میرسد...

در قوطی کرم زرد رنگ را باز میکند با ان انگشت بزرگش مقداری ماده زرد را بیرون میآورد
و روی دستم میکشد...

-چقدر زود کبود شد...

پوست نازک و دستان نحیفم مگر تحمل انقدر درد را داشت؟ آرام دو انگشتش را کشید
روی دست کبودم...

-تعریف کن...

-چیو؟

-انقدر از من حرف نکش...

به دستانش نگاه میکنم خیلی بزرگ بودند و کلی زخم و جای بخیه رویشان بود... قدیمی و
دعوایی!

و دستان من در یک مشتت جا میشد، یاد حرفش افتادم میگفت کمرت در یک دستم جا
میشود و من....

داشتم به چه فکر میکردم؟ دستم را عقب کشیدم:

-خودم اینکارو میکنم..

دستم را کشید، و من کشیدم... به چشمانم خیره شد:

-چی تو اون مغزت میگذره؟

هیچی...هیچی!

اصرار نکرد و خودم پماد را به دست دیگر مالیدم و بانداژ را دورشان پیچید:

-تازه گرمی دردو حس نمیکنی...

...-

-تا تو باشی از این غلطا نکنی.

-معذرت میخوام..

و اشاره ای به بینی خودم کردم...

-دستت خیلی سنگینه!

بهش نگاه کردم و اوهم... طولانی و پر حرف، لزومی به بیشتر ماندن نبود... بلند شدم و رفتم سمت در:

-چی شده بود امروز؟

در را باز کردم، نفس عمیقی کشیدم و زمزمه کردم:

-فردا برمیگردم خونه...

از جایش بلند شد و آمد سمتم:

-چی؟ برای چی؟

و بدون اینکه جوابش را بدهم در را بستم ...

چون خطر از دست دادن زندگیم بیخ گوشم بود، چون اعتماد و عشق را بیخیال شدم، چون مهسا برخلاف من کارش را خوب بلد بود... چون آمد و مرا کوبید و ترساند و تهدید کرد..

اگر همینجا میماندم و دست روی دست می گذاشتم تنگ من، خانه ماهی دیگری میشد.

میدانی اصل زندگی چیست؟

من میدانم!

به مجموعه چیزهایی که دوستشان نداریم اما برای بقا باید، باید، باید دوستشان داشته باشیم زندگی میگویند. یا به عبارت دیگر زندگی چیزی نیست جز یک مشت اجبار...

بی گزینه، بی جای خالی، بی حق انتخاب!

و برای مایی که مجبوریم دوست بداریم همه حسهای دنیا مثل نخود کشمش توی جیب است، دست میاندازی یک مشت میریزی دهانت و تا چند روز باید تکه های مانده را از لای دندان روزگار بیرون بکشی... و دوباره این چرخه ادامه پیدا میکند..

عشق هم همین است، اینبار جبرت را تقسیم میکنی، میدانی چطور؟

یک مشت نخود کشمش از جیب صید میکنی اما نمیخوری میدهی به آن کسی که انتخاب شده و باید بدهی... زندگی اجبار است در اجبار.. همین!

نشسته ام داخل تاکسی زرد رنگ و به پنجره اشپزخانه خیره شده ام... به بلایی که خودم و زندگی سرم آورده ایم فکر میکنم...

وقتی از همان اول شروع میکنی به تقسیم کردن...

اول لحظه هایت را نصف میکنی، بعد کمد لباس، بعد غذایت، بعد جای خوابت، پول تو جیب را و حتی اغوشت... اغوشی که برای توست سهم دیگری میشود...

تا اینجای کار قابل تحمل است..

تا آنکه یکروز برای اثبات حمقات لبخندت را تقسیم میکنی، خوشحالی و وابسته به اوست و ازادیت هم...

وقتی باید همیشه دوم باشی و خودت را از الویت خودت خط بزنی...

میدانی به این چاقوی تیز و بیرحمی که همه چیز را دو تکه میکند چه میگویند؟

افرین، ازدواج!

این کاریست که ازدواج با ما میکند..

میبینی؟ همه اش تفریق است، همه اش تقسیم است. همه باورهایت بهم میریزد فکر میکنی خوشی هایت ضرب میشود و لبخندت جمع لبخند او... اما همش از دست میدهی، بدست آوردن؟ گمان نکنم...

و من اسم این موجود را "نصف خوار" گذاشته ام...

اینطور است که یک مشت ادم نصف نیمه دورهم جمع شده ایم... و بزور نصف اضافی خودمان را در نیمه خالی همدیگر میچپانیم.

بابا جان نمیشود... تلاش نکن نمیشود!

ازدواج ان چیزی نیست که دنبالش هستی...

به چمدان قهوه ایم نگاه میکنم و باز به پنجره!

من به دنبال کسی هستم که همه قلبم را برای خودش کند، بدون آنکه حتی ذره ای از ان را برایم بگذارد، مثل کیک تولد تا آخرین تکه هایش را هم بخورد و به هیچ کس هیچی نرسد...

من دنبال یک نصف خوار مهربانم... اما پیدا نخواهم کرد...

ان کسی که برایت میماند خودت هستی و خودت... نخود کشمش هایت را حرام نکن دیوانه!

نفسم را فوت میکنم با اعتماد به نفس...

نه با یک اعتماد به نفس ساختگی پیاده میشوم، پول تاکسی را حساب میکنم و چمدانم را دنبال خودم میکشم!

در اسانسور به خودم نگاه میکنم، کیا صبح آمد دم در خانه، بی سلام بی حرف بی لبخند، بی اخم نگاهم کرد... با چشمانش داشت یکجور بازی راه میانداخت، اصلا ادمها عاشق بازی هستند، کیهام مثل بقیه... معین هم همینطور، من میخواستم هم بازی باشم اما انگار بیشتر از همبازی، اسباب بازی بودم!

بیشتر از یک ربع، خیلی بیشتر ایستاد و نگاهم کرد و بعد سرش را تکان داد و رفت، اینجا بود که فهمیدم کیا اینطور خداحافظی میکند.

من هم ایستادم خانه را ساعتها نگاه کردم، وبه روش او با خانه خداحافظی کردم!

میدانی چند ساعت است که در تاکسی نشسته و به خانه نگاه میکنم؟ میدانی دقیقا از دیروز پلک روی هم نگذاشتم و دلم رایک دل کردم؟ که برگردم، که به هرانچه میخواستم پشت کنم نکنم که تهش پر از باخت است!

عوضی بازیست؟ اینکه دیگر عشق و اعتماد و زندگی مشترک مهم نیست و پیروزی و شکست برایم اهمیت دارد؟ باشد...

من یک عوضی ضعیفم که نمیخواهد از مهسا شکست بخورد!

که نمیخواهد ببازد.. با که رودر بایستی دارم؟ حنای اعتمادم به معین رنگی دگر ندارد، این وقت خریدن ها فقط به دوم شدنم کمک میکند، نه محبت برمیگردد، نه اعتماد از دست رفته... معین حرکتی نمیکرد.. فقط مینشست و منتظر درست شدن مشکلات میماند، معین ترسو تر از من است!

در را باز میکنم، خانه تاریک و دل من تاریک و این روزها بدجور تاریک بود.

هوا بوی عطر معین را میداد و خانه تمیز مثل روز اول ..

چمدانم را تا اتاق میکشتم، دو حس متضاد در من بیداد میکرد..

حس ادم شکست خورده ای را داشتم، ادم احمقی که قهرش بی منت کشی مانده و خودش دست از لوس بازی برداشته و برگشته...

دست از پا درازتر، دل از عقل افتاده تر!

و حس جنگجویی که لباس رزم تنش کرده.

پایین تخت خواب میایستم، مثل ادمی که بر سر گور میایستد و فاتحه میخواند، یک طرف تخت فرو رفته بود و طرف دیگر انگار دست نخورده، تختی که یک سمتش کهنه و سمتی دیگر نوتر مانده باشد یا خیلی حسرت دارد یا خیلی خستگی!

بدون اینکه لباسم را عوض کنم خودم را روی تخت انداختم... به شبخواب نگاه میکنم و یاد روزهای اول ازدواجمان میافتم، شبها بازی با این شبخواب چشمانم را خسته میکرد، این شبها دغدغه آینده مبهمان مرا خواب میکند.

خانواده ام پشتم بودند، روان آرام و اسوده داشتم و این طپش قلب که جدیداً دامن سینه ام را گرفته وجود نداشت...

حالا حس میکنم هیچ کسی را ندارم که مرا بفهمد و تصمیم درستی برای

م بگیرد که خودم هم گند زدم در همه مراحل و چشم امیدم به ادمه‌است!

دوش میگیرم و موهایم را خشک میکنم... دست و دلم به کار و آشپزی و هیچ
نمیرفت... جلوی تلویزیون نشستم و تنم اینجا و همه روحم جای دیگر بود... کیا با همه
رفتارهای احمقانه اش عاقل بود. نبود؟

حرفهایم همیشه درست از اب درمیامد، راهکارهایم ادم را رها میکرد... به موقع ساکت
میشد و به موقع یکجور ضربه میزد که برای انتقام نه، بلکه با انگیزه بلند شوی.
قضاوت نمیکرد و...

آه خدایا چرا همیشه ادمهای غریبه باتو روراست تر از اشنایان هستند؟ این چه وضعش بود!

دلم میخواست کسی میامد سکوت این خانه را بهم میزد، نمیدانستم وقتی معین برسد باید
چه کنم، جوری رفتار کنم انگار هیچی نشده؟ دلم میخواست با کسی حرف بزنم..

بیتا نمیتوانست فقط بشنود، نمیتوانست دهانش را ببندد و تنها گوش دهد... سهیل
نمیتوانست دردهایم را درک کند، ازم دور شده بود، به نظرش همه چیز را بزرگ کرده ام و
باید سازگار باشم... انگشتم در چند سانتی نام کیا میایستد، زنگ میزدم چه میگفتم؟ از
پشت تلفن چه کار برایم میتوانست بکند؟

ضربه را میزنم و موبایل را مثل بمب ساعتی روی میز میگذارم و صدای بوق و بعد "بله" او
که بینهایت سرد و سخت بود!

دستم را بهم میکشتم:

-من برگشتم، اما انگار همه این خونه پر از میخه...نه میتونم بمونم نه میتونم برگردم! وقتی معین برگرده نمیدونم چجوری باید باهاش رفتار کنم! میفهمی؟ میدونی؟ دلم میخواد فقط یکی حرف بزنه فضای خونه از صدای یکی دیگه پرشه...همین!

صدای خیابان میامد:

-اگه بیرونی نمیخوام مزاحمت باشم بعدا تماس میگیرم..یا شاید دیگه نگیرم..معل..

-چی میگی تو دیوانه!؟

صدایش آرام بود و لبخند داشت. اب دهانم را قورت میدهم و ناامید سرم را به دستم تکیه میدهم:

-فقط میگم الان میرسه و تعجب میکنه از برگشتم..من جوابشو چی بدم؟

-لازم نیست جوابی بدی...یه کاری کن سوال نپرسه..

-همه چیزو بریز دور، بهم بگو دلت براش تنگ شده؟

خسته و ناامید ضربه ای روی رانم میزنم:

-انصاف نیست بخدا..انصاف نیست دلتنگ کسی بشم که لیاقت دلتنگیمو نداره.

-فکر میکنی لیاقتت بیشتر از اینه؟

-انگار تو فکر میکنی کمتره..

-حرف مفت نزن!

-مرسی واقعا...

-واقعا واقعا راه ننداز حوصله ندارم...من نمیگم کدومتون حروم شدین به پای هم من فقط میگم حالا که رفتی به قول خودت بجنگی...

-چرا اینجوری گفتی؟

-چجوری؟

-همینجوری که انگار برات یه چیز مسخره و بیهودست!

-چون برام مسخرس.. کار دارم انقدر وراجی نکن...درضمن...

نفس عمیقی میکشد و میگوید:

-تو این قضایای احساسی و عشق و عاشقی ابکی هرچیزی که به قیمت از دست دادن اعتماد به نفس و آرامش و حال خوبت باشه زیادی گرونه..ولش کن تا بیشتر از این بدهی بالا نیاوردی!

-داری میگی نباید با این وضع برمیکشتم؟

-دارم میگم تو ادم احمقی هستی، ادم تصمیمی آنی، عین خودم..دارم میگم حالا که خرید کردی لااقل بهترین ورژن خودت باش این وسط...میگم تلاشتو بکن تا اونجایی که از خودت راضی باشی، دیدی نشد، بیشتر از این خرج نکن!

نفس عمیقی میکشم و انگار طپش قلبم ارام گرفته زمزمه میکنم:

-به معینم از این حرفا میزنی؟

-مثل اینکه معین خودشو زیاد درگیر زندگی احساسی نمیکنه، انقدر که تو در تلاطمی!

-فکر میکنی من بیکارم؟ یا میگی تلاشم نتیجه نداره؟

-کاری رو بکن که حالتو بهتر میکنه، اون راهی رو برو که بعدا حسرت نخوری چرا امتحانش نکردی..معینو بریز دور ببین خودت چجوری میتونی ادامه بدی...

دستم را قفل میکنم درهم و میکشم:

-نمیتونم باور کنم برادرتو ول کنی و منو بچسبی..

-تورو بچسبم؟ یعنی چی؟

هول شده، خم میشوم سمت موبایل:

-نه، نه منظورم اینه چطور به نفع من و به ضرر برادرت..یعنی راهنمایی که میکنی میگ...

-ماهی!

سریع جواب میدهم:

-بله؟

صدایش معلوم نبود چه حسی داشت:

-کاری نداری؟

چرا اینطور میکرد...اهسته گفتم:

-نه ممنونم که وقت گذاشتی.

گفت "اوکی" و قطع کرد...گفت اوکی و بی خداحافظی قطع کرد...

بهترین ورژن من لبخند میزند، اشپزی میکند، پرحرفی میکند، ظرف میشوید، بهترین ورژن من خودش را به کوچه علی چپ میزند...بهترین ورژن من درد و ظلم و ستم را به روی خودش نمیآورد!

اگر کیا بهترین ورزش را میدید بازهم میگفت همان باش؟

صدای کلید در قفل میامد و صدای قلب من در سینه ام..

با دیدن چراغهای روشن و بوی غذا با صدای بلند صدایم کرد...چاقو را بین دستم فشردم و نفس عمیق کشیدم و در سینک رهایش کردم و رفتم بیرون...

به کانتر تکیه میدهم و نگاهش میکنم، میخواستم در نگاهم لبخند و فراموشی باشد، نمیدانم بود یا نه...فقط کیف را انداخت روی مبل و آمد سمتم...صورتش را کاوید و خنده متعجبی کرد:

-میدونستم...میدونستم برمیگردی!

-میدونستی لازم نیست به خودت زحمت بدی؟

اه داشتم تلخ میشدم...بازوهایم را میگیرد:

-نه میدونستم عاقلتر از این حرفایی.

محکم در اغوشم میکشد و به خودش میفشارد...گرمای تنش برایم آشنا آمد...دستم را به آرامی دور تنش حلقه کردم و او زیر گوشم را بوسید:

-وفادار

ی تو خونته...

نه نبود... وفاداری در خون هیچ آدمی نیست...وفاداری هم یکی از جبرهای زندگیست!

وفاداری درست عین اعتماد است حد وسط ندارد..خاکستری نیست...یا سفید است یا سیاه!

یا کاملا اعتماد داری یا اصلا نداری.

و ادمها باید بفهمند هر وقت میخواهند، هر وقت دلشان خواست، هر زمانی که به نفعشان بود نمیتوانند اعتماد کنند و بار دیگر رها...اعتماد یا سفید است یا سیاه...

و من داشتم بر خلاف قانون صفر و صد عمل میکردم، داشتم اعتماد را به نفع خودم بازی میکردم..داشتم میشدم یک زن عوضی!

داشتم عقربه اعتماد و وفاداری را روی خاکستری میگذاشتم.

زنها موجودات غمگینی هستند، درست همان لحظه که تظاهر به شادی میکنند در غم انگیز ترین حالت ممکن به سر میبرند..

گاهی اوقات قید خوشبختی و عشق و لبخند را میزنند، نکه دیوانه باشند، فقط از یک جایی به بعد میخواهند بدبخت نباشند...همین که گریه نکنند کفایت میکند خنده از ته دل پیشکش!

اینجا همان جایست که میخواهی فقط بیرون بکشی از این ورطه رخت خویش!

میدانی لذت و ناامیدی یک مرز باریک دارد، بازی با دندان لق لذتبخش است یک لحظه کافیست تا دندان تحملش سر بیاید و مثل دکمه خسته سراسستین پیراهن مردانه بیافتد...لذت را از دست میدهی...و درست وقتی که زبان میزنی به جای خالی دندان ناامیدی شروع میشود!

با معین بودن خوب بود حتی در آن کشاکش شک و دروغ، تا اینکه بند ناف اعتماد افتاد...نگاه به جای خالی هرچیزی دردناک است، جای خالی عشق و شور و گرما بین زن و مرد از همه دردناکتر و حتی ترسناک است.

با غذایم بازی میکردم نه میل خوردن

داشتم نه اشتهای جواب دادن به نگاه های خوش احوال معین!

-ماهی چرا نمیخوری؟

سر تکان میدهم و او باز با "هوم؟" اش میخواهد جواب دهم:

-میل ندارم..

-دو روزه میل نداری؟

بی حوصله چنگالم را گوشه بشقاب میگذارم:

-اره دو روزه میل ندارم!

و بلند میشوم و از کنارش که عبور میکنم مچ دستم را میگیرد:

-چته تو اخه؟

چند لحظه نگاهش میکنم، از انهایی که درش کلی سرزنش داشت، میخواستم بگویم

هیچی اما بجایش گفتم:

-خودت چی فکر میکنی؟

صندلی را میکشد عقبتر و دو دستم را میگیرد:

-من فکر میکنم زخم برگشته خونه باید حال خوب باشه...من فکر میکنم اگر بخشیده، اونم

باید حالش خوب باشه مگر اینکه...

بلند میشود، روبه رویم میایستد، نمیدانم چرا از نزدیکی اش احساس خوبی نداشتم زمزمه

میکند:

-مگر اینکه نبخشیده باشی!

دهانم داشت نشتی میداد باید جلویش را میگرفتم:

-اصلا رفتنم برات مهم بود؟

نشتی داد:

-معلومه که بود..

-نه نبود، نبود! محض رضای خدا، یکبارم مثل مرد نیومدی دنب...

بغض اجازه نمیداد و او که اصلا خودش را در جایگاهی نمیدید که جواب پس بدهد:

-من فقط میخواستم تنها باشی...

با حرص پایم را میکوبم زمین:

-بس کن توروخدا..بس کن! کدوم تنهایی؟ تمام فکر و ذکر رفتنم از اون خونه بود، به من

فکر نمیکردی به اون رقابت احمقانه با کیا فکر میکردی...حالا که برگشتم نفس راحت

میکشی میگی خداروشکر باز کیا ادم زندگی منو بر نزنه..میگی میدونستم! این منو

میسوزونه معین! حداقل برا دل خر من میگفتی فک نمیکردم کوتاه بیای...میدونستم؟

پایم را میکوبم زمین و داد میکشم:

-میدونستم؟ معین! چقدر تو بیشعوری اخه؟

-داد نزن ماهی!

-میزنم! خسته ام، لهم.. دیگه نمیکشم!حتی داد زدنم نمیتونه خالیم کنه...

مجبورش میکنم نگاهم کند و انگشت اشاره ام به شقیقه ام میکوبم:

-ببین منو...ببین معین! تو ذهنت مریضه، روحت مریضه! خسته نشدی از این مسابقه بی برنده؟ داری با کی رقابت میکنی؟ با کیا؟ اون اصلا به تو و این ترسای احمقانت فکر نمیکنه... تو همه وجودت شده نباختن به برادرت! من قربانی این کینه و عقده تو نمیشم...

-بس کن!

از دادش تنم میلرزد و او که حق نداشت دلش پر باشد:

-منم خستم...از اینهمه دوری و تنش و جلب اعتماد خستم..

نیشخند میزنم:

-هه هه واقعا خنده داره...یکی از اون کارایی که برای جلب اعتماد من کردی رو بگو...

لب را روی هم میفشارد و یک دستش را به کمر میگیرد و به چشمانم خیره میشود:

-اول باید نگهت میداشتم...اگر قراره کسی رو از دست بدی، جلب اعتماد چه بدرد میخوره؟

سینه به سینه اش میایستم و چشم تنگ میکنم:

-واقعا الان فکر میکنی منو داری؟

چیزی در چشمانش افول کرد، یک غروب متعجب شاید...

سیب ادمش تکان میخورد لب بالایش را به دندان میکشد و آرامتر میگوید:

-من فقط میدونو برات باز گذاشتم...من راهی رو رفتم که از دید خیلی از مردا بی

غیرتیه...اما خواستم انتخاب کنی.

سینه به سینه اش میایستم و در یک لحظه فکر میکنم چقدر احمق بودم که دلتنگش

شدم:

-بین تو مقصد برات مهم نیست فقط میخوای یه راهی رو رفته باشی و فکر میکنی راه نجات همون راه فراره!

انگشت اشاره ام را به سینه اش میزنم:

-میدونستی، از اول میدونستی که نمیتونم طلاق بگیرم، میدونستی بیرون این تنگ که بیافتم میمیرم، میدونستی چاره ای ندارم و کاری نمیکردی...دیگه خوب میشناسمت معین! خیالت راحت بود، اون حرفام همه فیلمت بود...میدونستی خونه اول و اخرم اینجاست که تلاشی نکردی...گفتی بابا این کفتر جلد همین خونست برمیگرده...میدونی؟ جلد بودن یعنی تعلق خاطر و وابستگی به قفس و صاحبش داشته باشی که هیچ وقت نه پای رفتن داری نه برگشت..که اول و اخر جات همونجاست...اما بین معین من کفتر جلد این خونه نیستم...

بغضم را قورت میدهم و چانه که میلرزد:

-من فقط یه کفتر بی لونم که به اشیونه تو پناه اوردم...

انگار زبانش بند آمده بود فقط نگاهم میکرد و من که باید به سرعت این قطره اشک را پاک میکردم...استینم را روی چشمم میکشتم و لبهای لرزان و پای لرزان و قلب ل

رزان عقب عقب میروم و به چشمانش نگاه میکنم:

-بعضی اوقات ازت متنفر میشم، متنفر از اینکه مجبورم میکنی عزت نفسمو کنار بذارم و همچین حرفایی بزنی...بعضی اوقات ازت متنفر میشم معین، این از همون موقع هاست..

در را میبندم و قلبم مثل یک تکه گوشت تکان میخورد...مثل جنین در ماههای اول بارداری، همانقدر خفیف و همانقدر کم جان...

احساس غریبگی میکردم، با همه دنیا، با همه ادمها...غریبگی میکردم بیشتر از همه با این خانه، با این مرد!

دروغ گفتم که معین را میشناسم، برعکس اصلا هم نمیشناختمش...نمیدانستم واکنشهایش از روی سادگیست یا نقشه دارد! واقعا میخواست میدان خالی کند برایم یا نه کفتر بودنم را خوب بلد بود؟

ازش میترسم، از آن چیزهایی که در سرش بود میترسیدم! ترس هم داشت، ادمهایی مثل معین زرنگ هستند و سیاستمدار و از همه مهمتر خطر که میکنند ادمهای بی گناه اسیب میبینند اما خودشان نه...

به شاسی بزرگ عروسیمان بالای تخت نگاه میکنم...چه ارزوها و رویاهایی داشتم، حالا به نظرم این لباس سفید و لبخند براق و شادی که در سرم بود بی نهایت پوچ میامد...از عکس متنفرم، متاسفانه عکسها درست همان لحظه را ثبت میکنند، همان لحظه ای که احمقی، شادی، و فکر میکنی خوشبختی!

از آن تفکر احمقانه ای که پشت این عکس خوابیده بود بیزار بودم...در یک واکنش ناخودآگاه به سمتش رفتم، از دیوار کندم و عین معین که جورابههای گوله اش را، عین مامان که رختهای چرک را، عین بابا که رسیدهای بانک را و مثل خودم که هرلحظه قلبم را، پرتش کردم کنار!

قسمتی از در کمد دیواری شکست و صدای بلندش باعث شد بیاید پشت در...

-چی شد؟ ماهی!

دلم بهانه داشت، تو میدانی بهانه چیست؟ بهانه همان است که چمدان خالی را میگذاری کنار در تا بترسد، روسری ات را شل میبندی تا اشاره کند "بکش جلو ان بی صاحب را"، بی آنکه چتر بر سرت بگیری به باران میروی تا چتر نگاهش را روی سرت که نه روی دلت نگهدارد... خلاصه برای ما فقیر فقرا که به داشتن یک کف دست مهر و محبت محتاجیم، بهانه همان است که دلت پرواز بخواد اما کلی هزینه بابت قفس داده باشی!

-ماهدخت جان...

زمزمه کرد:

-حق باتوئه... من باید بیشتر پیگیر میبودم این مدت راعین خیلی درگیرم کرد... ماهی... من معذرت میخوام!

دلم میخواست سرش داد بکشم اخر مردک نفهم؛ ببخشید و عذر میخوام و اشتباه شد برای ان وقت است که در خیابان به شانه کسی میخوری نه برای منی که قلبم را شکاندی.

میخواست در را باز کند که سریع پریدم و قفلش کردم... دلم نمیخواست اگر میامد با ان ترندهای خاص خودش در اغوشم میگرفت، بعد گردنم را میبوسید و زیر گوشم از ان نجوایی میکرد که تا چندین روز مثل پلنگ دنبال اهو، قلبم و تنم به دنبال رد کمی از او بو میکشید و حمایت طلب میکرد...

-ماهی چرا درو قفل میکنی؟ این بچه بازیا چیه اخه؟

دلم میخواست بچه باشم و بچه بشوم، از اینهمه دغدغه که برای ادم بزرگ هاست، از این زندگی که ادم بزرگها دست و پا کرده اند بیزارم.

-من واقعا دارم کم میارم، اصلا درکت نمیکنم ماهی، این کارا یعنی چی؟ نمیخواستی بسازی؟ به زمان بیشتری احتیاج داشتی؟ خوب نمیومدی...ولی اگر اومدی باید تلاش کنیم مته ادمیزاد زندگی کنیم، اینی که ما داریم اسمش زندگی نیست...واقعا نیست!

میگفت درکت نمیکنم، خوب مشکل من هم همین بود...مشکلات از دید او بسیار کوچک و قابل بخشش بود و از نظر من اگر هم قابل بخشش بود خیلی دور و سخت میامد.

-ماهی...

با ناخن ضربه ای به در میزند:

-راستشو بخوای بیشتر از دوست داشتنت کاری از دستم برنمیاد.

صدایش کلی قلدری و "بین همین که هست" درش بود!

من عشق نمیخواستم، پول و زیبایی و حرفهای قشنگ هم نمیخواستم...فقط میخواستم کمی از او بدانم...

مثل ادمهای محتاجی که قلاب میاندازند به صندوق صدقات تا چیزی صید کنند، من هم دلم میخواست چیزی از آن سرش بکشم بیرون...

حالا نه به این آرامش، نه با اینهمه زمان، یک چاقو میخواستم تا کاسه سرش را مثل هندوانه قاچ کنم و هرچه حس و فکر درباره خودم و زندگی‌مان بود بیرون میکشیدم...این تنها راه غیر ممکن بود!

جدیدا از ماهی بودن تغییر کاربری داده بودم به پرنده شدن...

خانه قفسم بود و زندگی مشترک قیچی روی بال.

وقتی بغض میکردم قفسم تنگ میشد، باید میزدم بیرون، وگرنه این پرپر زدن تلفم میکرد...

مانتو تن کردن و کیفم را برداشتم... روبه روی تلوزیون خاموش نشسته و سرش را به دست گرفته... صدای در را که میشنود از جا میپرد و میاید سمتم:

- کجا؟ ماهی کجا؟

بند کتانی ام را میبندم و همانطور که در را لب میزنم:

- میخوام یه کم راه برم!

در را باز میکند:

- بذار باهم بریم...

سمت اسانسور میروم که کیفم را میکشد، عصبی میشوم و برمیگردم در صورتش داد میزنم:

- از دست تو میرم بیرون از این چار دیواری... کجا بیای؟

مانتوام را با خشم میکشد سمت خودش و تلاشش برای اینکه داد نزند:

- بین اون روی سگ منو بالا نیار... عصبی نمیشم اما بشم بد میشم..

چنان خشمی در نگاه و لحن خشکش بود که واقعا ترسیدم، از همین

تهدید کلیشه ای که ابکی باید میبود، اما من ترسیدم. از ان "بین" اش به جای اسمم از ان "نذار کار دستت بدم" های در نگاهش ترسیدم.

خیلی جالب بود هنوز روی سگ شوهرم را ندیده بودم، هنوز نمیدانستم وقتی میگوید بد عصبی میشوم یعنی چطور میشود، نه اینکه ما خیلی عاشقانه و بی دعوا زندگی کرده باشیم، نه ما انقدر کم اتفاق و کم حرف بودیم که روهای دیگر هم را ندیده ایم، این از خوش شانسی نیست از نداشتن شناخت است، این درست از بدبختیست.

دستش را آرام از لباسم میکنم:

-برمیگردم...

-ماهی!

سوار اسانسور میشوم:

-میخواهم راه برم.

تازگی ها یک کار احمقانه یاد گرفته ام، کارت میزدم و اولین اتوبوس را سوار میشوم... و بی آنکه بدانم مقصدم کجاست به انتهای ترین صندلی پناه میبرم و مَث مافیا یقه میدهم بالا و از زیر کلاه سیاه دنیا را نگاه میکنم... به انتهایی که انگار صندلی ارث پدرشان است و انتهایی که خودشان را حواله شانه دیگری میکنند... نشسته ام این کنج و حواسم همه جا هست و کسی حواسش به من نیست..

به زن میانسال نگاه میکنم... زیر چشمش را خط سیاه و پشتش را سایه ابی کشیده... رژ صورتی کمی از لب بالایش زده بیرون... در آن شلوغی و صدای خواننده های بدصدای اتوبوسی تیغ جراحی را گرفت پایین... در یک حرکت کشید زیر کیف و هرچه بود و نبود در کیسه مشکی اش سرازیر شد... نگاهی به چپ و راست انداخت و دختر احمق که انگار در این دنیای بی اعتماد و دزد نبود که نبود..

کیسه را زد زیر بغلش... متوجه نگاهم شد!

ترسید، اما در چشمان من هیچ چیزی وجود نداشت، من فقط آمده بودم اتوبوس
گردی... آمده بودم تا بدبختی دیگران تسکینم بدهد!

تا لحظه ی آخر، تا لحظه ای که در باز شد چشم از چشمم برداشتم، عقب عقب میرفت
سمت در و جمعیت هولش دادند بیرون...

و تمام شد!

ترس من از این زندگیست و موجهایی که معلوم نبود کجا داشت مرا با خودش میبرد.

هی عقب عقب میروم هی زندگی وقیحتر خیره خیره نگاهم میکند و ضربه میزند...

گوشی را از جیب بغل کیف برمیدارم، اسم کیا میلرزد...

میخواستم قطع کنم اما دیدم جز این دیوانه مگر کسی را دارم؟ نکه بی کس باشم نه ادم
زیاد داشتم، فامیل و خانواده و دوست... اما "کسی" را نداشتم! بی کس و کار بودن با تنها
بودن فرق دارد.

-بله؟

-خونه نبود!

خوب؟ نبودم که نبودم حالا چه میکردم؟ خودش باز میگوید:

-الو.. کجایی؟

-همینجا...

-چرا حرف نمیزنی؟

سرم را به شیشه تکیه میدهم و چشم میبندم:

-کاری داشتی اومدی خونه؟

-با معین اره..چرا صدات اینجوریه..

-چجوریه؟

-انگار داری میگی کیا شرو کم کن که ناخوشم...

-معین چیزی گفت؟

-نه...

-از کجا فهمیدی ناخوشم؟

-از بله ات به جای سلام...از همینجاست به جای اینکه لوکیشن بدی! از همه مهمتر...صدات!

چطور کیا از صدایم میفهمید ناخوشم معین از زندگی کنارم نمیفهمید؟ یا خودش را به

نفهمی میزد؟

-اره ناخوشم!

-کجایی؟

-تو اتوبوس...

-کجا میری؟

-نمیدونم...مشخص نیست

صدایش خنده دارد:

-تو چه مرگته..هرروز هرروز درد داری، زدی به خیابون؟

-ببین تو آخرین بار با من خیلی بد برخورد کردی...حالا دلت خواست زنگ بزنی، پرسی کجام چرا خونه نبودم و تشخیص بدی ناخوشم و طبابت کنی. من واقعا الان حوصله خودمم ندارم، و خیلی ناراحتم که اینطوری باهات حرف میزنم ام....

-ماهی...

مسخره بیشعور این چه وضع صدازدن است؟

-فردا منو ببر رستوران داییت...باشه؟

به خیابان نگاه میکنم و آرامتر میگویم:

-با سهیل چی کار داری؟

-یه پیشنهاد دارم براش...

-کاری؟

-کاری...

اوهومی میگویم و صدای بوق میامد و او که کلافه گفت:

-کمر بند لعنتی..متنفرم از این سگ مصب!

دلَم به غر زدنش لبخند میزند:

-ببین منو ماهی...

نمیفهمید نمیتوانم از این پشت بینمش؟

-ببین فردا میای اینجوری باشی ابمون تویه جوی نمیره ها...

-ولم کن توروقران!

-تلاشمو میکنم.

با یک "میبینمت" کوتاه تماس را قطع کرد...

پیاده میشوم و بی هدف روی اولین نیمکت قرمز اهلی مینشینم... در اتوبوس ادمها یکجورند، در خیابان جور دیگر و کیا هم طور دیگری بود...

حس میکردم کار دیگری داشت... حرف دیگری، اما حال ناخوشم را که دید خواست کاری کند خوش شود... دیوانه است دیگر!

به دخترک نگاه میکنم، بسته های فال دستش بود و روی جدول نشسته..

مثل من که خودم را دستم گرفته بودم و در خیابانها میگشتم.

میخواستم به صورت غمگینش بگویم بداقبالی؟ دستمال میخواهی؟ اشکت را پاک کن... شانه میخواهی؟ بفرما...

عزیزم خودت را اینطور در اغوش نگیر، من زانوی غمم بغلم کن!

-من اولین بار شیشلیک هاتو خونه ماهی خوردم... جدا حرف نداره!

سهیل لبخند زد و شروع کرد به تشکر از تعریف و تمجیدهای زیاداز حد کیا...

بی حوصله بودم و کنجکاو:

-کیا پیشنهادتو بگو...

-دارم غذا میخورم نمیبینی؟

و تکه گوشت کبابی را به دهان میگذارد. سهیل لبخند کجی میزند و قبل از اینکه برود بیرون میگوید "برمیگردم"

طلبکار، دست روی دست گذاشته از این سمت میز نگاهش میکنم... چنگال را میگیرد طرفم...

با حرص چنگال را میکشم و لبه بشقاب سفید میگذارم:

- معطم نکن... امشب خونه بیتا اینا دعوتیم باید زودتر برم...

- واقعا نمیخوری؟ برای همینه که انقدر لاجونی...

- سوسه نیا!

به مسخره میگوید:

- نمیتونم از این کباب دل بکنم.

- میخوای رستوران بزنی؟ شریکی با سهیل؟ اوکی، از اینجا به بعدش به من ربطی نداره...

و بلند میشوم و او بالاخره قاشق را میگذارد کنار، دور لبش را پاک میکند:

- معین گفت امشب میاد خونه محمودخان...

چشم میبندم و نفسم را فوت میکنم، چرا در مقابل او؟ چرا اینطور رسوا میشدم؟

کف دستم را روی میز میزنم و او بلند میشود رو در رویم میایستد:

- از چی فرار میکنی؟

چند لحظه نگاهش میکنم، به ابروهای پر و مشکیش و آن بینی تیز و خال ریز و کمرنگ

گوشه چشمش.

-از روزی که دیدمت یک لحظه ام میزون نبودی...مجنونی؟ دیوونه ای؟ اصن زندگی میکنی تو؟

-برادرت..برادرت...

-پامیشی میری اتوبوس گردی؟ خودتو میندازی وسط اتوبان بارونی؟ تو عقل داری؟
-نه..

-اما ادعاشو داری!

-من خرابم به اندازه کافی...تو دیگه بدترش نکن!

دستش را فرو میکند در جیبش:

-چرا؟ چرا خرابی؟ چرا سختش میکنی؟ بابا اینهمه مدت گذشته تو چرا بیخیال نمیشی؟

چقدر کینه ای تو...فراموشش کن خیلی سخته؟

پوزخند میزنم:

-اگر سخت نیست چرا مهسا اینکارو نمیکنه؟

-چه ربطی به اون داره؟

-دقیقا همه چیز به این دخترخاله لعنتیت ربط داره...

سرش را روی شانه اش کج میکند:

-من میگم اون دیگه دخلی به زندگی شما نداره، تو سیاست داشته باش خراب نکن همه چیزو!

-منم میگم وقتی میاد خونم ازم میخواد قبول کنم معین عقدش کنه به خودم حق میدم
هیچ وقت میزون نباشم.

لبخند کمرنگ چشمانش میپرد و سرش را صاف میکند:

-چی؟ مهسا همچین حرفی زد؟

-باور کنم خبر نداشتی؟

اخم میکند:

-معلومه که خبر نداشتم...

با تاسف سری تکان و به میز چوبی تکیه میدهم:

-تو چی گفتی بهش؟

لبم را میمکم و زمزمه میکنم:

-زدم تو گوشش!

صدایش خندید:

-واکنشات... ورژن خشتن جذابتره.

ادایش را درمیاورم:

-خنده نداره واقعا...

بیشتر میخندد:

-من ازت مشت خوردم میدونم چه دردی داره.

-اون حقش بود...

چند لحظه نگاهم میکند، طولانی و عمیق...دستی به موهایش میکشد:

-با معین دراین باره حرف نزدی؟

با پر شالم بازی میکنم:

-نه...

-تو مگ...

با ورود سهیل حرفش را با مهارت کامل عوض میکند:

-عیبی نداره نگران نباش...من الا میرسونمت!

سهیل دست خیسش را با دستمال خشک میکرد:

-چیزی شده؟

همانطور به کیا نگاه میکردم، سوییشرت و سویچش را برداشت و با سهیل دست داد:

-ماهی یادش نبود مثل اینکه، باید بیتارو امروز میدید، دیرشم شده..من میرسونمش...فردا

وقت داری درموردش حرف بزنییم؟

-اره...اره حتما!

کیا کنار در خروجی میایستد و من که هنوز لود نشده بودم:

-د بیا دیگه ماهی دیرت شد!

با سهیل دست میدهم که لحظه آخر در اغوشم میکشد و زیر گوشم زمزمه میکند:

-این پسره دیوونه است؟

لبخند بی جانی زدم و بیرون امدم..

در را از داخل باز کرد و بدون اینکه بنشینم در را بستم:

-یعنی چی؟ این دروغا چی بود سرهم کردی؟

-بیا بشین!

-اصلا باسهیل کار داشتی؟

مردمکش را در کاسه چشم میگرداند:

-فک کردی اومده بودم تو رو با این حال سگیت ببینم؟ بیا بشین بابا!

-کجا؟

-میخوام بهت یاد بدم چطور باید بزنی تو دهن مشکلاتت...

نگاهش میکنم و او که عینک افتابیش را میزند به چشم:

-به خاطر بیشعوریت اینبار درو باز نمیکنم.

مینشینم و در را محکم میبندم...

نمیپرسم کجا میرویم، نمیپرسم چرا انقدر آرام میروی فقط به سیگار کشیدنش نگاه میکنم...با ان اتیکت خاص خودش.

موزیک ملایمی در حال پخش بود، بوی سیگار و عطر و بوگیر ماشین و چرم صندلی ها قاطی شده و زمزمه های کیا هم که با خواننده میخواند چیزی مثل حس پرواز بود روی تم بهار.

سرم را به پشت صندلی تکیه میدهم و زمزمه میکنم:

-دلم میخواد شر مهسا از سر زندگیمون کم شه...

نگاه کوتاهی بهم میاندازد و دودش را فوت میکند طرفم:

-میشه..

پوزخند میزنم و او باز میگوید:

-من درستش میکنم...

کنایه امیز میگویم:

-به نفع من؟ مهسا؟ یا شاید خودت. کدومش؟

عادل اندر سفیه نگاهم میکند:

-خودم؟ خودم باید چه نفعی ببرم؟

-نمیدونم تو همیشه دلایل خاص خودتو داری.

سیگارش را پرت میکند بیرون و زمزمه میکند:

-من طرف توام احمق...

-چرا؟ چرا طرف منی؟ برادرته... دختر خالته... من اما... من که هیچ کستم چرا طرف منی؟

صدایش میرود بالا:

-چون خری... چون خودت گند میزنی تو همه چیز... چون ضعیفی! چون ماهی...

بغض میکنم:

-من ضعیف نیستم فقط یه کم احمقم.

با ان صورت

شاکی لبخند همراه با اخم میزند:

-خو من عاشق محافظت از ماهیای احمقم!

با تاسف سر تکان میدهم و او میگوید:

-اینجوری سر تکون نده...من درستش میکنم، تو نگران نباش...

-آخرین باری که چیزی رو درست کردی باعث شد من جدا زندگی کنم.

-آخرین چیزیم که خودت درست کردی برگشت به خونه معین بود.

برمیگردم سمتش:

-حداقل خودم این تصمیمو گرفتم..

-نفهمیدم! یعنی داری میگی اگر خودت حماقت کنی عیب نداره؟ تو از اونایی هستی که

اشتباه خودشونو به مصلحت دیگران ترجیح میدن؟

دستی به بالای لب عرق کردم میکشتم و زمزمه میکنم:

-ولم کن توروخدا...

پوزخند میزند و دیگر چیزی نمیگوید، تا انجا که مسیر آشنا میشود و او در کمال ناباوری

روبه روی شرکت میایستد...

-پیاده شو!

-دیوونه شدی؟

در سمتم را باز میکند:

-بیا پایین میگم...

تا پشت در اتاق معین جر و بحث میکردیم و او که ناگهان در را باز کرد و ما ساکت شدیم...

و دهانش را با جمله "اینجا چیکار میکنی؟" باز کرد.

کیا زودتر جواب میدهد:

-من اوردمش!

میروود کنار تا برویم داخل...دست در جیب شلوار مردانه زیر ذره بین نگاهمان میکرد:

-خوب؟

کیا نگاهم میکند:

-بگو ماهی...

اب دهانم را قورت میدهم و یکجوری نگاهش میکنم یعنی لعنت بهت:

-چی بگم؟

-بگو مهسا اومد در خونت بهت گفت قبول کنی معین هوو بیاره بالا سرت...بگو واسه همین

برگشتی...

دستش را تکان میدهد:

-تو چرا لالی اخه ماهی...چرا حرف نمیزنی؟ یاد بگیر، یاد بگیر که بهترین راه حرف زدن
اگر اینطوری مشکل حل نشد پس بدون داری بد حرف میزنی...بهش بگو مهسا چه غلطی
کرده!

معین اصلا شوکه و متعجب نبود...روی پاشنه پا ایستاد و شانه انداخت بالا:

-خوب که چی؟

کیا وا رفت...نرفت؟

روبه رویش ایستاد و سر کج کرد:

-همین؟ خوب که چی؟ مثکه بدت نیومد نه؟

معین گنگ نگاهش و چشم تنگ کرد:

-این روش جدیدته؟

-روش جدید برای چی؟

نگاهم میکرد:

-ریش سفیدی میکنی که خودتو جا کنی تو زندگی بقیه...این روش جدیدته

و لب میزند:

-برای جذب خانومای متاهل...

دستم را روی سینه میگذارم و از خدا میخواهم امروز زودتر تمام شود...معین احمق..کیا
ناباورانه میخندد و موهایش را با دودست میکشد عقب:

-خدای من! تو دیگه کی هستی معین؟ من دارم از مشکلات زنت میگم...من میخوام این قضیرو درستش کنم...

-من نمیخوام تو چیزی رو درست کنی کیا...تو فقط به چیزی دست نزن تا خرابتر نشه.

کیا با تاسف سر تکان میدهد و من هر لحظه به این فکر میکنم که تعجب نکرد، شگفت زده نشد...باید داد میزد میگفت مهسا غلط کرد، باید میگفت دروغ است اما نگفت شانه بالا انداخت خوب که چه؟

کیا سینه به سینه اش میایستد انگشت اشاره اش را آرام به قفه سینه معین میزند:

-به ماهی بگو از پیشنهادمهسا استقبال نکردی...بگو پاشو از زندگیتون میبری..بگو دلش اروم شه...این بدبخت همش تو هول و بلاست به اندازه کافی کشیده!

-تو چرا شدی دلسوز ماهی؟

-بابا تو خیلی تباهی...من میگم دل ماهی، تو میگی کیا چرا ریش سفیدی میکنه؟ به جهنم که چه کسی میگه، تو کار درستو بکن...مگه شوهرش نیستی؟

-کیا دیگه بهت نمیگم! تو زندگی ما دخالت نکن...

-من به حرف تو اینجا نیستم که با تهدید ابکیت برم...یکم ادم شو معین!

-ماباهم مشکلی نداشتیم تا اینکه سر و کله تو پیدا شد! یکم اون دهن تو ببند کیا...

دندان روی هم میفشارم:

-یعنی اگر کیا نمیومد قرار نبود واقعیتو به من بگی؟

مسالمت امیز دستش را میاورد بالا و آرامتر میگوید:

-چرا اما اون به خودمون ربط داشت، بستگی به زمان داشت. این بدترین موقع اومد...
پوزخند میزنم:

-اها یعنی قرار بود یکسال دیگم بگذره تا تو مصلحت اندیشی کنی که کی وقتشه؟
کیا ادامه جمله ام را میگیرد:

-وقتش قبل ازدواج بود...

عصبی شده بود، دستش را میکوبد روی میز و داد میزند:

-بس کن کیا...

-داد نزن بیخود...

-تا کی میخوای از شرایط نامساعد بقیه امتیاز بگیری؟

کیا پشت دست راستش را به کف دست دیگر میزند:

-اگر یه جو عقل تو کلت باشه، اگر یه دقیقه این لجبازی مسخررو کنار بذاری میفهمی تنها
کسی که امتیاز میگیره تویی نه من!

نزدیکش میایستد و کف دستش را میگذارد روی سینه کیا و کمی فشارش میدهد:

-من نمیخوام از ضربه های تو امتیاز بگیرم...کلتو از زندگی ما بکش بیرون کیا!

در صدایش کلی تهدید بود...آزش ترسیدم و از این آرامش ساختگیش! کیا هم انگار چیزی
حس کرد که با حرص عقب عقب رفت سمت در:

-خودت داری یه تنه گند میزنی به همه چیز...از عمد مثل بی عرضه ها رفتار میکنی، من
که میشناسمت، میفهمم معین!

لحظه آخر به من نگاه میکند و انگشت اشاره اش را تکان میدهد:

-برای همینه تو تیم توام...

و اتاق را ترک میکند...انقدر دلم ازش گرفته بود انقدر در انتظار تاییدی از جانب او بر حرفهای کیا ماندم تا نگفت و حس کردم دارم از درون میپاشم!

رودر رو کردن و بی پرده حرف زدن هم انگار تاثیری روی معین نمیگذاشت.

باید میرفتم دنبال کیا...از من و روحم دفاع کرده بود...از من بی زبان و لال حمایت کرده بود...به قیمت توهین شنیدن از برادرش!

فقط توانستم ب

رایش متاسف شوم که اگر زبان باز میکردم بغضم میترکید و این را نمیخواستم بجایش سر تکان دادم و بدون اینکه نگاهش کنم اتاق را ترک کردم...

داشت در ماشین را باز میکرد، بی توجه به بوق راننده دویدم سمتش...نزدیک بود به ماشینی برخورد کنم که خودم را انداختم سمت او...عصبانی بود و داد زد:

-چی کار میکنی؟ میرفتی زیر ماشین چی الاغ؟

نفس نفس میزدم و بغض داشتم و در نگاهم قدر دانی هم بود...باد شالم را عقب برده و موهایم درهوا مثل بچه بی مادری که دامنی به بوی مادر دیگری میابد، لب برچیده و بغض کرده گفتم:

-نباید به خاطر من رابطه برادریتونو تلخ کنی...

-کدوم برادر...ولمون کن بابا!

بی توجه به حضورم مینشیند و من که بی دعوت نشستم کنارش، به پنجره تکیه دادم:

-حتی اگه حرف حقم بزنی چون تویی معین قبولش نمیکنه...

...-

-یه کم ارومتر برو...

...-

-کیا...

-زهرمار کیا...چرا یک کلمه حرف نمیزنی تو؟ ازش میخوام این درد بی درمونتو دوا کنه بعد خود تو لال شدی؟ اومدی از رابطه برادری میگی؟ ریده به من اون بالا تو میگی برادری؟

-مرسی که برام تلاش کردی..

-کاری که خودت برای خودت نمیکنی...اصن وقتی برای خودت ارزش قائل نیستی من برای چی برات ارزش بخرم؟ به جهنم اصلا...توام برو...گند بزنی به همه چی!

انقدر عصبانی بود که میترسیدم چیزی بگویم و بزندی در دهانم...

-خاک بر سر من که انقدر برات دست و پا میزنم...

-چرا میزنی؟

مثل سگ زخمی ناله کرده بودم و او که برگشت و داد زد:

-نمیدونم!

فکر میکرد من بلد نیستم؟ من هم داد زدم:

-نمیدونم نشد جواب!

ضربه ای به فرمان زد و صدایش از من رفت بالاتر:

-تو چرا اومدی دنبالم؟

مثل خودش، مثل دیوانه ها فریاد زد:

-نمیدونم!

چند لحظه نگاهم کرد و برگشت به جلو...نفسش را فوت کرد و چندبار سر تکان داد و قفسه سینه اش از عصبانیت بالا پایین میشد...انگار رها شده بودم، اوهم...دلماں یک فریاد از ته دل میخواست! تنم عرق کرده بود و شیشه ها بالا بود و هوای ماشین مملو از انرژی های آزاد شده و پرواز و سبکی بود...به شیشه پنجره سر گذاشتم و به خیابانها نگاه کردم که من دیوانه بودم امدم دنبالش...که دیوانه بودم کنار این کوه همیشه زهرمار آرام گرفتم...گفت چرا امدی دنبالم و من نباید میگفتم نمیدانم...این کلمه کلی حرف پشتش بود برای خودش برای همین زمزمه کردم:

-من یه عالمه حرف دارم اما نمیدونم چطور بریزمشون بیرون...تو خیلی خوب حرف دل منو میزنی. ازم دفاع کردی...از حریمم حمایت کردی برای همین اومدم دنبالت..

چیزی نگفت و پشت چراغ قرمز دنبال چیزی میگشت، انتظارش را نداشتم اما همانطور که سیگار کنج لبش بود زمزمه کرد:

-منم واسه همین برات دست و پا میزنم...

دستش چرا میلرزید؟ فلش را ازش گرفتم و به دستگاه زدم و صدایش را کم کردم، عین بچه ها گفت...دنبال دلیل بود؟ من هم برایش دست و پا کردم! سرش داد زدم و بی چشم و

روی کردم...دنبال حقم بود و من نشستم در ماشینش و سرش داد کشیدم، به نیمرخش نگاه کردم و چیزی گفتم که هم تشکر باشد هم ...

-من ضعیفم و تو منو یاد کوه میندازی.

اصلا درش تشکر داشت؟ نداشت...

نگاهم کرد، طولانی و کمی شگفت زده!

شانه بالا انداختم و او پووووف نفسش را فوت کرد و زمزمه اش قبل از اینکه ماشین را نگهدارد:

-بیچاره تو که من کوهتم.

پیاده شد...ته سیگارش را له کرد و لبه ارتفاع ایستاد، کارهایش مرا یاد فیلمها میانداخت...فندکش را در ماشین جا گذاشته بود...به سمتش رفتم و همانطور که پشتش ایستادم دو دستم را جلو بردم و فندک طلایی اش را روشن کردم درست زیر سیگار بین دندانهاش!

ندیدم اما از دودی که از پس شانه اش صعود کرد یعنی سیگارش را روشن کرده...کنارش ایستادم و به غروب نگاه کردم...

غروب برای من جذابیتی نداشت هرروز شاهدش بودم، هر روز یکی از احساسات زن و شوهری ما افول میکرد و این برای من جدید نبود...

-تا کی میخواد منو مقصر ناکامیا و حماقتش ببینه؟

-اهمیت نداره...تو که میدونی اینطور نیست!

از گوشه چشم نگاهم میکند:

-برادرمه...میدونی؟

لبم را میگزرم و باد که داشت شالم را با خودش میبرد.

-باید بفهمه من کاری بهش ندارم...نمیخوام زندگیشو خراب کنم!

-میدونم

-اون نمیدونه.

-امروز نباید میرفتیم پیشش!

روبه رویم میایستد نگاهم میکند و میگوید:

-ماهی، معین چرت میگه...تو چیزی بیشتر از یه زن برادر برام نیستی...خوب؟

-میدونم..

-اگر میخوام بینتونو درست کنم فقط...

-فقط برای اثبات برادریته...میخواهی خودتو به معین نشون بدی!

این پلک روی هم گذاشتن یعنی اره...

-فقط این نیست...اولش واقعا ازت بدم میومد!

-اخه چرا؟

-چه میدونم بی دلیل...حالا ازت خوشم میاد که دلم میخواد واسه معین بمونی! کم پیش

میاد من از کسی خوشم بیاد...

لبخند نرمی میزنم:

-گفتم که، پس بازم به نفع خودت...

-میخوای بگی به نفع تو نیست؟

چند لحظه نگاهش میکنم و زمزمه "هست" ام بین فوت پر صدایش گم میشود.

موهایش را میدهد بالا و از پس شانه ام به نقطه ای غیر از من نگاه میکند:

-دلَم براش میسوزه اما، متاسفانه

معین ادم زرنکه ی داستانه...

لرز میکنم، خودم را بغل میکنم:

-ادم زرنکه معینه چون دهنشو بسته نگهمیداره.

ما که هرچی تو دلمونه میریزیم بیرون همیشه در حال تاوان دادنیم ...

-اشتباه نکن! ببین ماهی...معین کله شقه اما خنگ نیست..کنارش تظاهر نکن، حرف دلتو

بزن، نذار تاریخ مصرفش بگذره میفهمی؟

سر تکان میدهم و او که چشمانش لبخند زد، سیگار را گرفت طرفم..با تعجب به دستش

نگاه کردم:

-تاحالا نکشیدم...

-اوهوم! من میدونم چطوری اروم میشی..

-چجوری؟

-با تجربه کارایی که تاحالا نکردی!

سیگار را از دستش میگیرم و با احتیاط پک میزنم...دودش را نگهمیدارم و مثل خودش فوت میکنم درست وسط صورتش...میخندد:

-خوب حالا...

به ساعتش نگاه میکند:

-خونه بیتا دیر نشه؟

مسخره ام میکرد...لبخند میزنم و با تاخیر زمزمه میکنم:

-مرسی که اون روی خوبتو نشونم میدی.

-مگه من روی بدم دارم؟

-فقط یه روی خوب داری...بقیش به درد نخوره!

سر کج میکند، شاید جواب نداشت که فقط نگاهم کرد بعد کنارم ایستاد و آرام گفت:

-روی من حساب کن به اندازه سهیل...

-توام یه روز از تنهایی درمیای و منو یادت میره، سهیل همین کارو کرد.

-بهتره تا اونموقع قدرمو بدونی...

نگاهش کردم و بهش نزدیک شدم و بی فکر و هیچ چیزی سرم را به بازویش تکیه دادم و گفتم:

-تا اونروز خیلی مونده؟

خیلی دیر گفت:

-شاید هیچ وقت نیاد..

-خوش به حال من!

چند دقیقه ای ساکت و بی حرف به منظره بی حال روبه رو نگاه کردیم و او گفت باید جایی بروم، زودتر به سمت ماشین رفتم و او قبل از برگشت از زمین چیزی برداشت و به سمت ماشین دوید...

خوشحال بودم، بیخیال بی عرضگی های عمدی معین، بالاخره کسی آمد که حرفم را بفهمد، باهام صادق باشد و بگوید اگر درکم میکند بازی برد برد است..همین یک شانه نصفه نیمه نصیبم شد راضی شده بودم...

معین که آمد میخواست حرف بزند من اما گفتم "باشه برای بعد"

کیا باز نبود تا روحیه و امید بدهد و ممکن بود با درد سر روی بالشت بگذارم!

ما شده بودیم یک تیم، او مشکلات مرا حل میکرد و من به او حس کوه میدادم! این کافی نبود؟

خودش اخر شب پیام داد و حرف ناتمام لحظه خداحافظی اش را تمام کرد

"میخوای بخوابی؟ بذار یه چیزی بهت بگم اروم شی بعد بخواب...ماهی دیوانه! اشتباه منو نکن، فقط سعی کن به تنهایی عادت نکنی"

همه مکانها بوی مخصوص خودشان را دارند، رابطه ها و آدمها هم اینطور هستند...

اتاق سبزم در خانه پدری همیشه بوی اخر زمستان میداد..بخصوص وقتی که از کنار شمعدانی میگذشتم و بهش تنه میزدم و او برای انتقام کل اتاق را با عطر خودش پر میکرد...همه جانم بوی دم عید میگرفت.

اتاق بابا و مامان بوی واکس و پارافین میداد، چوبهای تخت و کمد برق میزد و رابطه شان هم عطر روشن و شفافی داشت.

من از جنگل کنده بودم و به ابهای ازاد مهاجرت کردم.

حالا دیگر بوی دریا میدادم، بوی ماهی مرده و صدف شکسته...قلبم لای شنها گیر کرده...موج که میزند چند نفس به زمین فرو میروم...

مرا دفن هم کنند، چند سال بعد درست همانجایی که مرده ام یک درخت سبز میشود و هر ادم تنهایی که خواست میتواند روی پنجه پا بایستد و از ان شاخه بالایی یک قلب بکند برای شبهای تنهاییش...

حالا که رویا پردازی جواب این روزها نیست..حالا که تنگم بوی خورده نان گرفته و صاحبم چند روزیست ایم را عوض نکرده، دنیا به نظرم کدر میاید...

همه جا بوی قهر میدهد و هوا الوده به بی حرفیست...

برای صدمین بار داریم تسخیرناپذیران را تماشا میکنیم.

او ان سمت کاناپه نشسته، من این سمت!

در واقع فاصله ما یک کاناپه نیست، یک جهان کاناپست!

دستش را میزند زیر سینه و تنش را کج میکند...

از آن روز دیگر باهم حرف نزدیم... یک هفته است که صدایمان درنیامده، یک قهر و دلخوری دو طرفه...

یک هفته در سکوت غذا میخوردیم، پشت بهم میخوابیدیم، بی برخورد از کنار هم عبور میکردیم و تمام تلاشمان را میکردیم در چشم هم نگاه نکنیم...

یک هفته قهر برای من بسیار جدید میامد...

خانه یک هفته اسم ما را به خودش ندیده بود، حتی اسباب و وسایل هم نیمه شب قلنج نمیشکاندند...

اما او، دیشب، فقط دیشب وقتی خواب و بیدار بودم موهایم را زد کنار لبش را روی گونه ام گذاشت و گفت "حتی یک لحظه به پیشنهاد مهسا فکر نکردم...حتی"

انگار تمام این یک هفته را تمرین میکرد... و من به انتخاب دیالوگش احسنت گفتم.. کامل بود و کوتاه و نرم و خشم خوابیده ام را آرام کرد!

میدانستم هرچه نگفته برای آن بود که کیا را حرص بدهد اما نمیفهمید من ادم مهمه بودم و من داشتم از بیخبری میمردم؟

رابرت دنیرو چوب بیسبال را دستش گرفته، دور میز مجلل شام میگردد... از این صحنه از فیلم میترسم، بلند میشوم و از کنارش که عبور میکنم مچ دستم را میگیرد، به سرعت روبه رویم میایستد... کاش یکبار دیگر جمله دیشبش را تکرار میکرد... چطور میتوانست هر آن لحظه ای که دوست دارد انقدر شفقت و صداقت بریزد در چشمانش؟ من چرا نمیتوانستم کمی گله و شکایت بریزم درشان؟

دستش را از مچم کشید بالا تا روی بازویم نگهداشت:

- ماهی! ببین این خیلی سادست... من بهت نه خیانت میکنم، نه مهسارو عقد میکنم نه هیچ چیز دیگه! فقط اگه بفهمی "دوست دارم" یعنی چی دیگه به این چیزا فکر نمیکنی! تو میفهمی دوست دارم یعنی چی؟

اب دهانم را قورت میدهم، دلم میخواهد هی بگوید...هی!

دستش را از زیر موهایم رد میکند و میگذارد پشت گردنم:

- این آخرین باریه که ازت معذرت خواهی میکنم ماهی... و تو حق نداری نبخشی!

- اگه نبخشم چی میشه؟

لبش میپرد.. چشمانش بین مثلث صورتم حرکت میکند و قبل از اینکه به جنگ لبهایم بیاید زمزمه میکند:

- دوباره معذرت خواهی میکنم.

و لبم را میبوسد، عمیق و طولانی و بعد از مدتها... نه انتظار ان جمله سفید را داشتم نه انتظار این بوسه صورتی را!

پیشانی اش را میچسباند به پیشانی ام نفسش را پرت میکند به صورتم:

- بذار واقعیتو بگم، من فک نمیکردم قصد داشته باشی انقدر زود برگردی خونه، بیشتر از اینکه دنبال برگردوندنت باشم دنبال یه خونه دیگه بودم تا فقط اونجا نباشی... کیا شده فوبیای من! من از معینه مقابل کیا متنفرم، من برای همه چیز تلاش میکنم و اون نه، اما به دستشون میاره! این قضیه فقط مربوط به تو نیست من روی کیا حساسم دست خودم نیست ماهی!

دلم برایش سوخت و چانه ام برایش لرزید:

-تو منو نمیشناسی ماهی، جز سلیقه غذایی و ست لباس و مارک شامپو و شغل و اهنگای سیاوش قمیشی و تسخیر ناپذیران هیچی از من نمیدونی...بذار اونجوری که دلم میخواد منو بشناسی، منو با کنشهام بشناس نه با واکنشهام...گاهی ناگزیری در مقابل یه رفتار بد توام واکنش بد داشته باشی...من ناگزیر بودم و تو منو با اونها شناختی!

لبم را تر میکنم، موهایم را میزند پشت گوشم:

-نشیدم تاحالا کسی دو نفرو همزمان بخواد..من فقط یه نفرو دوست دارم...

از پس شانه هایش دنیرو را دیدم که کله مرد کت شلواری را با چوب بیسبال روی میز پخش کرد، بالاخره دیدم، انگار دیگر به نظرم ترسناک نیامد...

گفت شام برویم بیرون، دستور داد شام برویم بیرون...حکم کردنش حس بدی نداشت...از وقتی نشستیم در ماشین ادم دیگری شد...موزیک شادی گذاشت، تندتر از همیشه میرفت و باهام حرف میزد!

صورتتم هنوز خنده به خودش ندیده بود تا آن لحظه که بر سر انتخاب رستوران اسمهای عجیب و زشت میگفت و من ناخداگاه لبخند زدم!

قرار نبود

وا بدهم اما دست خودم نبود، خنده ام را در یک انحنای کوتاه فشردم و او مهارت کامل داشت برای رسیدن به هرچه میخواست. باور کن بی تلاش!

-قهر خانوما با سرویس بلریان و گوشواره مروارید رفع میشه؟

به بیرون نگاه میکنم و زمزمه میکنم:

-نه

-با کیندر و میلکا و نوتلا و پاستیل چی؟

لبخندم را مخفی میکنم و برمبگردم سمتش:

-نه ولی با صبحونه، یه کله پاچه چرب و نهار کوبیده شاید رفع بشه!

خندید با صدای بلند و من پرسیدم:

-شما مردا چی؟

-ما ها خیلی کم توقعیم...

-خانومتون یه شام خوشمزه درست کنه؟

از گوشه چشم نگاهم میکند:

-نه خانوممون خودشو برای شام درست کنه.

با تاسف سر تکان میدهم و لبخندم را به شیشه پنجره میریزم...

مشکل این بود من هنوز خودم را هم نمیشناختم، نه با برلیان نه با نوتلا و نه هیچ کوفت

دیگری دلخوریم رفع نمیشد...فقط فراموشش میکردم.

برای خودم زمزمه میکنم:

-هه...کیندر و پاستیل!

شنید که گفت:

-تو مته بقیه دخترا نیستی...

ابرو میاندازم بالا:

-آخه کی با این چیزا خر میشه..

میخندد و با صدای بلند میگوید:

-خیلیا...باور کن!

من ادمهای زیادی را نمیشناختم، بیتا بود و مرجان بود...دوستهای دانشگاهی هم که از این لوس بازی ها نداشتند...شاید در دنیای کوچک من ادمها با چیزهای بزرگتری خر میشدند.

کنار رستوران نگهمیدارد، با همان اسم مسخره ای که فکر نمیکردم واقعی باشد.

به انتخاب خودش چیزی سفارش داد، دستش را شست و برگشت...

گوشی را از دستم کشید و گذاشت روی میز و گفت:

-از بازی کردن با موبایل متنفرم، اونم وقتی روبه روت نشستم...

چیزی نگفتم، دستی به بازویم کشیدم و او ادامه داد:

-دوست داری باهم بریم مسافرت؟

چند لحظه نگاهش میکنم، با معینی که به کیا حسودی میکرد نه اما با معینی که روبه

رویم نشسته بود چرا دوست داشتم.

-بدم نمیاد...

مشتاقانه دستش را بهم میکشد:

-کجارو دوست داری؟

-هرجا که آرامش باشه..

- شما کجا آرامش داری خانوم؟

خانومش را کشید و من یکجوری شدم:

-نمیدونم.

-الان دقیقا چی ارومت میکنه؟

-الان؟ همین الان؟

-همین الان...

به صندلی تکیه میدهم و خودم را بغل میکنم:

-یه قرص بخورم و که بتونه همه خاطرات قبل از امروز رو از خاطرم بیره...این میتونه ارومم کنه.

-عزیزم میشه با یه فردای خیلی زیبا دیروزه افتضاحو فراموش کرد نیازی به این کارا نیست...

-این نسخه برای من کار نمیکنه...

غذایمان را میاورند، بعد مدت‌ها اشتهایم باز شده بود! برایم نوشیدنی میریخت، از غذای خودش در بشقابم میگذاشت...میگفت:

-بعدش بریم خرید؟

-من چیزی نیاز ندارم...

-وقتی ببینی یه دفعه نیاز پیدا میکنی.

چیزی نگفتم بدون اینکه نگاهم کند آرامتر گفت:

-بریم یه چیزی برای کیا هم بخریم...

نگاهش میکنم و او با دستمال دور دهانش را پاک میکند:

-از دستم دلخوره...این یه رقمرو نمیتونم تحمل کنم هرچقدر از دستش شکار باشم.

-میخوای ازش معذرتخواهی کنی؟

-اخلاق گندم...نمیتونم بذارم کسی ازم ناراحت باشه..این خیلی بده که بخوای همرو از خودت راضی نگهداری...

-اونجوری که نشون میدی نیستی.

-بذار بقیه محکم و بی اهمیت ببینن منو بهتره...

ولی مشکلم اینه که نمیتونم "نه" بگم...

-این مشکل نیست.

-هست...

چند لحظه نگاهش میکنم...خیلی مهربان بود، برخلاف ظاهرش...فقط یک مهربان احمق حسود! فکری زمزمه میکنم:

-میدونی فکر میکنم خوب نیست ادمها زیادی همدیگرو را بشناسن.

-چرا؟

چنگال را به بشقاب تکیه میدهم و قبل از اینکه از لیوانم بنوشم میگویم:

-انوقت بدست آوردن نقطه ضعف، خیلی آسون میشه.

-نقطه ضعف چیز خطرناکيه؟

-خیلی.. باعث میشه بتونی راحتتر طرفتو اذیت کنی و از راه بهتری انتقام بگیری.

-بی انصافیه...انتقام از راه نقطه ضعفها کار ادمای بیرحمه!

شانه میاندازم بالا:

-کاریش نمیشه کرد.

لبخند میزند:

-شاید بهتره به جای همه اینکارا ادما سعی کنن انقدر بیرحم نباشن...

-ادما که بیرحم به دنیا میان...ادما در لحظه بیرحم میشن.

لبخند میریزم در چشمانم:

-مثلا من الان میدونم اگر بخوام اذیتت کنم باید کاری کنم تو حس کنی ازت دلخورم...

میخندد:

-من میفهمم، قبلش کاری نکردم.

-نصف ادما وقتی کسی رو ناراحت میکنن خودشون متوجه نمیشن.

-کاش ادماهم بدون اینکه متوجه بشن ناراحت نمیشن.

لبخند میزنم و نگاهش میکنم...

-تو باید میشدی سردار جنگ!

دستش را مقابل دهان پرش نگه میدارد و ابرو میاندازد بالا...بیشتر از خوردن میل به بحث داشتم:

-اره...اونجوری همش فرمان صلح صادر میکردی.

اب میخورد و میگوید:

-از جنگ متنفرم.

-میترسی یا متنفری؟

-چون میترسم ازش متنفرم.

خیلی راحت به ترسو بودنش اعتراف میکرد...جالب شده بود.فکرم درگیر حرفایمان بود داشت درباره اینکه برای کیا چه چیزی بخریم حرف میزد من ذهنم جای دیگری بود...تا کجا به ترسش اعتراف میکرد؟ بی توجه به صدایش میپرسم:

-تو تا حالا گریه کردی...

با تعجب برمیگردد سمتم:

-داشتم حرف میزدم..

-میدونم اما بهم بگو تا حالا گریه نکردی؟

-مگه میشه کسی هیچ وقت گریه نکرده باشه؟

مشتاقانه نگاهش میکنم:

-سر چی؟ چی تورو

به گریه انداخت؟

- یه کم راه بریم؟ بهت میگم.

بلند میشویم من زودتر به سمت خروجی میروم...طعم خوش گوشت لذیذ زیر زبانت بود و برای اولین بار همچین حسی داشتم، دلم میخواست بفهمم چرا گریه کرده، اصلا چه چیزی او را به گریه میاندازد؟

از پشت دستش را دور شانه ام میاندازد، میترسم و به اطمینان چشمانش نگاه میکنم...مرا به راه میکشاند و من منتظر جمله ای از او بودم...هنوز دو هفته به عید مانده بود اما درختها تک و توک شکوفه زده بودند...

-بگو معین...

-میخوای یه نقطه ضعف دیگه ازم بگیری؟

-من ادم بیرحمی نیستم...ازشون استفاده نمیکنم قول میدم.

پنجه اش را بین پنجه ظریفم جا میکند:

-کم گریه نکردم اما بدترینش روزی بود که فهمیدم مامانم دیگه برنمیگرده...من اینجا موندم اما روزی که داشتیم از هم جدا میشدیم بهم قول داد زود برمیگرده تا منم با خودش ببره...محمو خان گفت دیگه شدیم من و تو...بقیرو از ذهنت بریز دور! امید خیلی چیز بدیه ماهی! من یک ماه به امید برگشت مادرم مثل مهمان توی اتاق خودم رفتار میکردم...هیچی به اندازه امید ادمو نابود نمیکنه...

-با همه اینها ازشون کینه به دل نگرفتی...

-میگم که مشکلم همینه..کاش باهش بد میشدم.

به نیمرخش نگاه میکنم و لب میزنم:

-پس مردا وقتی دیگه از همه چی نا امید میشن گریه میکنن...

-مرد و زن نداره امید با همه ادما همین کارو میکنه.

-نه زنها وقتی از همه چی نا امید میشن دیگه گریه نمیکنن...

لبخند میزند:

-همیشه گریه کن پس.

-اشتباه نکن من نقطه ضعف نمیدم دستت..اما دیگه راه ازار تورو خوب میدونم معین.

خنده اش عمیقتر میشود:

-تو هیچ کاری نمیتونی بکنی!

-چرا؟

میایستد...دستش را به دو طرف صورتش بند میکند:

-عزیزم ادما بزرگ که میشن نقطه ضعفهاشونم بزرگ میشه...تو کاری نمیتونی بکنی چون

من نقطه ضعیفی جز تو ندارم...

انگار که درخت پاییزی دلم را بتکانند، کلی برگ پایین ریخت...

دستم را کشید، مغازه ها را دیدیم و من در ویتترین مغازه ها خودمان را کنار هم نگاه

میکردم، تصویر غریبی میامد...

به انتخاب من برای کیا عطر خریدیم و تا خانه اش درباره مارک عطر من حرف زدیم...

نزدیک خانه اش بودیم:

-معین...

هومش اهسته بود:

-اگه کیا چیزی گفت اهمیت نده..عصبانی نشو!

میخندد:

-مگه دیدی من به این راحتیا عصبانی بشم؟

-نه فقط میگم خودت که برادرتو میشناسی زبونش تنده، بدتر از همه اصلا قابل پیش بینی نیست..

ماشین را پارک میکند و برمیگردد سمتم:

-عزیزم غیر قابل پیش بینی شاید اما بیشعور نیست.

اتفاقا بیشعور هم بود به جای خودش...با یادآوری کارهایش لبخند زدم و فکر کردم کیا عین پسرهای تخس و نفهم است که گاهی بزرگ میشود.فقط گاهی!

کنار در میایستم...جایی که مرا نبیند، میخواستم معین اول تنها با او حرف بزند...در را با تاخیر باز میکند و بی انکه سلام دهد میگوید:

-اینجا اومدی چیکار؟

معین سلام داد و دستش را دراز کرد...

-داشتی جایی میرفتی؟

-اره...

-کارم زیاد طول نمیکشه...

-باشه برای بعد دیرم شده!

میگفت بیشعور نیست؟ خودم را نشان میدهم و او که با دیدنم زودتر سلام میکند...تعجب کرده بود!

معین پاکت را میگیرد سمتش:

-فقط اومدیم اینو بدیم، برو به کارت برس فردا دوباره میام..

از مقابل در کنار میرود:

-حالا یه ساعت وقت دارم

و در را تا انتها باز میکند...از کنارش عبور میکنم و زمزمه میکنم:

-که یه ساعت وقت داری...

میخواست لبخندش را نبینم که دیدم معین ایستاده بود کنار شومینه و عکسهایش را نگاه میکرد..همه اش با دخترهای خارجی و کنار ساحل و...آه زندگیش در چه چیزهایی خلاصه شده بود این آدم.

بی آنکه سینی بگیرد دو فنجان قهوه را در دست روبه رویمان گذاشت...

بههم نگاه میکند:

-قضیه این پاکت چیه؟

معین میگوید:

-ماهی پیشنهاد داد برای رفع دلخوری برات این کادو رو بخریم...

با تعجب نگاهش میکنم، داشت مرا ادم خوبه ماجرا نشان میداد؟

کیا ابرو میاندازد بالا عطر را از پاکت بیرون میکشد و بازش میکند...مقداری از عطر را در هوا اسپری میکند و بو میکشد...

-خوبه...

همین؟ خوبه؟

به اشپزخانه میرود و من به بهانه دستشویی پیشش میروم...داشت دستش را میشست...

-مرسی برای عطر خیلی خوشبو بود..

ضربه ای به کتفش میزنم و او اعتراض میکند:

-چته!

-معین گفت کیا غیر قابل پیش بینی اره اما بیشعور نیست...اما میبینم کاملا برعکسه!

-از بس به من لطف داری!

اخم میکنم:

-یه کم ادم باش کیا...حالا که پاپیش گذاشته توام یه واکنش معقول از خودت نشون بده...

-منم تشکر کردم..

-از من نه از معین.

-کشتی منو تو...

-اگر به جون هم افتادین دو طرفه بوده، دو طرفه. هم باید از هم عذر خواهی کنید.

ناچار دست میزند به کمرش و نگاهم میکند..یک "عجب گیری افتادم" یک "داری مجبورم میکنی" واضحی در نگاهش بود.

بی حرف ترکم میکند و من حس یک قهرمان را داشتم وقتی از معین تشکر کرد و برقی در چشمهای معین بود که تا آخر شب خاموش نشد...

همه جا تاریک بود و معین و کیا و نقطه ضعف ها همه ذهنم را تصرف کرده بودند...همه مردهای زندان

قطه ضعف آنها همسرشان بود؟ مردهای مجرد چه؟ آنها چطور به خاک میافتادند؟ دست کشیدم زیر متکا و موبایل را پیدا کردم و برایش نوشتم:

-نقطه ضعف تو چیه کیا؟

بعضی درگیری های کور حتی از ان نوع ذهنیش مخصوص به یک شخص نیست، تجربه ناراحت کننده ایست که خیلی ها انرا چشیده اند!

فکرش را بکن از یک دعوا و قهر طولانی درمیایی، تا مدتها در پیاده روی رابطه قدم میزنی، با احتیاط و اینکه مبادا دوباره همه چیز خراب شود. تو مجبوری مثل فاحشه ها تنت را که نه، مغزت را بفروشی...مجبوری تن مغزت را به طرف بسپاری مبادا دوباره هوای رابطه گرد بگیرد...

درگیری ذهنی من امروز از همین جنس است، حالا که شرایط مساعد است و هوای رابطه افتابی از من میخواهد راعین را ببینم، من هم که همیشه از اصل "بسوز و بساز" پیروی

میکنم روی لبم لبخند بود و زبانم به "باشه عیبی نداره" چرخید اما دلم پا کوبید و داد کشید نه!

چه کنم، ترس به دلم ریخته بود...خدا هوای هیچ رابطه ای را خوزستانی نکند...ماهم از شبهای تیره و روزهای تیره تر جنوب رابطه کوچ کردیم و فعلا در یک سویت مطبوع کوهستانی به سر میبریم...تا ببینیم تقدیر بساطمان را به هوای کدام رابطه پرت میکند.

تا کمر در کمد خم شده ای، حوله کمری سفید را به خودت پیچاندی...روی تخت دراز کشیدم و دستم را ستون تنم کردم، مثل دستگاه اسکنر از بالا به پایین و از پایین به بالا رصدش کردم:

-چاق شدی؟

با تعجب برمیگردد، پا میاندازم روی پا و سرم را روی شانه خم میکنم:

-چاق شدی..

به آرامی رو تخت مینشیند تیشرت سبزش را کنارم میگذارد و به مسخره میگوید:

-شما مرد چاق دوست نداری؟

شانه بالا میاندازم و میگویم:

-صبحا نمیری ورزش!

لبخند کجش عین کیاست:

-آخه صبا دلم نمیاد بلند شم از بغلت..

-اوو...خوشبحال من!

-باور کردی؟

دستم را برمیدارم و کاملاً خودم را روی تخت رها میکنم:

-چه عیبی داره! اصن دروغ قشنگو باید باور کرد..

تا اینجای کار همه اش داشتیم همدیگر را مسخره میکردیم تا اینکه بعد از یک سکوت طولانی کنارم دراز کشید دستش را گذاشت زیر سرش و بهم نگاه کرد:

-همیشه توی ذهنت شوهر ایندتو چجوری تصور میکردی؟ ایده الت چی بود؟

خیلی عجیب بود؟ اره بود..برعکس همه دخترها که از ظاهر و شغل و شرایط اجتماعی و حتی رنگ چشم طرف را تصور میکنند من هیچ الگوی از پیش تعیین شده ای نداشتم... ادم ذوق زده ای که برای اولین بار میخواهد به دریا برود، انقدر درگیر مقصد و دریا میشود که راه را فراموش میکند!

از بس به فکر آمدن کسی بودم به چطور آمدنش فکر نکردم...فقط میخواستم باشد و من بیشتر خواهان یک حضور بودم تا کیفیتش.

خانه میخواستم و مساحتش مهم نبود،اغوش میخواستم و به تعداد طپشش فکر نمیکردم!

انقدر مشغول نداشتم هایم بودم که از چیزهایی که باد آورد غافل شدم...انروزها گذشتند، ایده الهای خنده دار نوجوانی که گفتن نداشتم این اواخر هم که برای آمدن چیزی از آسمان دعا میکردم، حالا میخواستم سنگ ببارد یا باران، من سخت مشغول دعا بودم!

-چه فایده داره دیگه؟

-میخوام ببینم چقدر به اون چیزی که میخواستی شبیه بودم...

میخواست ببیند چند درصد شانس آوردم... حتی نزدیک هم نبود! درمواقعی خیلی بهتر از آنچه یک دختر معمولی همچون من باید بخواهد بود.

به سینه تمیزش نگاه میکنم و انگشتم را روی خال بسیار ریز و قهوه ای میکشم:

-من همیشه بیشتر از اینکه از طرفم چیزی بخوام از خودم توقع داشتم... من فقط دلم میخواست کسی بیاد که بیشتر از خودم دوستش داشته باشم، کسی که بتونه این ریتم یکنواختو عوض کنه، اونی که براش کاری رو بکنم که تا الان نمیکردم، برای دیدنش دورترین مسیر رو دور بزنم و بدترین اتفاقهارو تجربه کنم... اگر به عشق.. اگر به امید.. خلاصه کسی رو میخواستم که منو عوض کنه، منو همون جوروی بکنه که دوست داشتم، دیوونگی و عشق و ارتفاع و چی بهش میگن؟ همون...

به چشمهایم خیره شده، عمیق و طولانی، نگاهش مثل چاه بود باید سنگ میانداختی ببینی چیزی درش هست یانه:

-اگر همونی بدست بیاد که عمری میخواستی دیگه زندگی چه معنایی داره؟ اون دغدغه رسیدن بهش، اون لحظات.. اون لعنتی، همون لذتبخشه!
پوست لبم را میکنم:

-پس میگی رویا داشتن بیهودست؟

تنم را به خودش نزدیک میکند و دستش را روی کمرم میگذارد:

-اصلا ما رویا داریم که بهش نرسیم...

انگشتم را به هلال کمرم میکشد:

-فقط میتونیم خیال کنیم، رویا یه فرصته تا لحظاتی داشتنِ نداشتنی هارو تجربه کنی!
قرار نیست رویاها برآورده بشن!

-من هیچ وقت رویا نداشتم، یعنی داشتم اما چیزهایی نبودن که داشتنشون غیرممکن باشه، اما من به همونام نرسیدم...
دستم را از پوست لبم جدا میکند:

-نکن! بهتره ببینی خودت چقدر براش تلاش کردی! بالاخره یه روزی باید اون چیزارو از تو سرت بیاری بیرون و واقعیش کنی.

دستم را روی شانهِ لخت خودش میگذارد و من به بینی تیز و بلندش نگاه میکنم...جذاب بود، زیبایی چهره مردها برایم اهمیت نداشت..اما او یکجور خشمگینی زیبا بود.

-ایده ال تو چی بود؟

-ایده ال من...

لبش را روی هم میفشارد و جابه جا میشود:

-میدونی وقتی یکی زیادی به ایده ال های ادم نزدیک باشه بیشتر از اینکه خوشحال بشی باید بررسی.

-چرا؟

-وابست

گی عزیزم...وابستگی!

-من میگم ترس از تعهد عزیزم...تعهد...

لبخند میزند و خودش را به این خودم میفشارد:

-ای بر پدرت..

نگاه بازی را تمام میکنم و سریع میپرسم:

-تو چی؟ بهم بگو تو چی میخواستی؟ بدو!

صدایش در لحظه بسیار نافذ و تاثیر گذار شد:

-من؟ من کسی رو میخواستم که با هوشش نقطه ضعفامو بفهمه، اما با شعورش از اونا استفاده نکنه...

کمکم لبخند میزنم و ناخداگاه خودم را بهش نزدیکتر میکنم:

-این حرف الانمه ماهی! حرف یکسالی هست که تو سر و کلت پیدا شد قبل از این ایده الام...

با تاسف سرتکان میدهد:

-خدای من... احمقانه بود!

-چی بودن؟

-بذار یه جو ابرو جلوی تو برام بمونه.

میخندم:

-بگو!

-چه میدونم ملاکای ظاهری و این حرفا...

-پس کیا راست میگفت پلنگ پسندی... خجالت نکش!

خندید و نوک بینی ام را بوسید... از همان فاصله نگاهم کرد و چشمها جدی شدند، لبها خودش را جمع و جور کردند و مغز داشت فرمانهای بد میداد یا خوب نمیدانم و تن که دلش افتاب میخواست و اتاقمان انگار سالها هوای نفس به خودش ندیده بود.

زمزمه کرد:

-پلنگ چیه! الان دور دور ماهیاست...

با نگاهش از نگاهم اجازه گرفت و سکوت که علامت رضا بود، مرا بوسید... و من کمی دیر اما همراهش شدم...

ماهی ها آرام بودند و خانه شان شیشه بود، دلشان شیشه و دنیایشان پشت شیشه...

با شکستن خانه نمیپرند، امان از وقتی که شیشه دلشان بشکند، شروع میکنند به رقصیدن روی آب!

به سقف نگاه میکنم و بازویی که زیر سرم بود یک ماجرای پررگ و پیچ... او در یک سکوت غریب به نیمرخ بی رنگم نگاه میکرد... انقدر خانه آرام بود و ما بیشتر، که میترسیدم عمیقتر نفس بکشم... صدایش خش داشت و بی اندازه آرام بود:

-تو خیلی خوبی!

یکجوری بود حرفش، نکه بخواهد شرایط را احساسی کند و حرفی برای خوشایند من باشد، داشت بهم خبر میداد از آنها که داد میزنند بین تو اصلا حالت هست چقدر خوبی؟ بی انکه نگاهم را از کشویی های گچی سقف بگیرم لب زدم:

-مرسی اما نسبت به توقعته؟ نسبت به انتظارت؟

پایم را بلعید میان پاهایش و نفسش را ریخت روی بالشتم:

-نسبت به تجربه های گذشته!

نمیتوانستم از تعقیب چشمی خطها چشم بردارم:

-تجربه خیلی خوبه اما از این تجربه ها حالم بهم میخوره...حتی اگه میخوای ازم تعریف کنی منو با تجربه هات مقایسه نکن!

نفسش خورد به گوشم و باز هردو ساکت شدیم، همانطور که من دست از سقف برنمیداشتم نگاه اوهم مرا رها نمیکرد...قرار بود یک ساعت دیگرمهسا پسرش را بیاورد و ما یکبار بعد از مدتها خودمان را در هم اثبات کردیم، نمیشد که هر بار شناسنامه و عقدنامه و سند و کوفت و زهرمار را از صندوق دریاوری، گاهی فقط باید ببوسی...دو لب که امضاء میزنند خط بطلان میکشند روی کاغذبازی.

دلهم میخواست کسی با موهایم بازی کند، از این کار لذت میبردم...

-دستتو بده بهم!

صدای کشیده شدن ملحفه ها بهم امد و او به پهلو خوابید دستش را زد زیر سرش و انگشت اشاره اش را به لب پایینم گرفت و رها کرد و لب زد:

-من دلمو دادم بهت دستمو میخوای چیکار؟

بالاخره برگشتم، دست بزرگش را برداشتم گذاشتم لای موهایم و غرهایم درسینه اش گنگ بود:

-شعر نگو...یه کاری بکن باهام!

دقایق طولانی گذشت و او چه خوب نوازش میکرد، داشتم خلا هایم را یک به یک پر شده میافتم اما هنوز بزرگترین خلا من گوشه ای افتاده و کسی باورش ندارد... گفتم که میخواهم برای کسی دیوانگی کنم، ارتفاع و حماقت و تحمل زخم... اینها پس کجا بودند؟

با صدای زنگ در دستش از مویم جدا شد، انگار که کشاورز داس را بیاندازد کنار و مزرعه گندم را چشم به راه رها کند، او همانطور مرا رها کرد!

و تن من بوسه های ملحفه را پس زد و دلم نمیخواست وقتی داشتم روبه روی اینه موهایم را جمع میکردم او در چهارچوب در با معین حرف بزند، حتی... حتی حرف...

داشت موهای مرا نوازش میکرد!

صدایش که میامد عصبهای مغزم کشیده میشد، کشو را بهم میکوبم و در اینه نگاه میکنم، نفس عمیق میکشم، نباید حماقت میکردم، نباید لذت آن لحظات را به هر دو مان کوفت میکردم.

در بسته شد و صدای قربان صدقه معین آمد و نزدیک اتاق شد و من لبخند گذاشتم روی لبم، خیلی سخت بوده... یعنی دو تن بار را از دوشت بگذاری روی زمین اسان تر از گذاشتن لبخند دو گرمی رو لب است.. خیلی!

- ماهی من...

ماهی او بودم و او موی مرا نوازش میکرد و مرا نسبت به تجربیات گذشته بهتر میدید...

اما... اما مهسا کسی بود که از او بچه داشت!

روبه رویشان ایستادم، موهایم مشکی بود، بینی کوفته ای و بزرگ و چشمهایم هم رنگ مادرش بود!

فقط توانستم لبخند بزخم دستی روی موهایش بکشم و به آشپزخانه بروم... این بچه هم گناهی نداشت اما من، من بی ظرفیت بودم!

از همانجا داد زدم:

-معین برایش چی بیارم؟

پسرش حرف میزد، نصفه نیمه و کوتاه کوتاه... لکنت داشت؟ داشت...

حالم یکجوری شد، به یخچال تکیه دادم و نمیخواستم دلم برایش بسوزد اما سوخت.

بیسکوییت کرمدار و شیر را در فنجان طرح گاو ریختم!

نشسته بود روی مبل و تلویزیون تماشا میکرد... معین حوله اش

را تا میکند و از همان دم اتاق نگاهم...

کنارش مینشینم، نگاهش میکنم و بهش میگویم شیر را بخورد... ازم نی میخواهد و کل کابینت هارا زیر و رو میکنم.

-یکی دوساعت دیگه میاد میبردش..

اشغالهای داخل سینک را در سبد فلزی میریزم:

-چه زود... باشه حالا!

دست میگذارد روی شانه و برم میگردداند:

-بین ماهی... فکر میکردم وقتی بینیش یه سری مسایل یه کم راحتتر بشه! تو اصولا با

بچه ها خیلی خوبی...

-من مشکلی با این قضیه ندارم معین...یعنی باهش کنار میام! هنوزم با بچه ها خوبم میتونی بری به کارت برسی من ازش مراقبت میکنم.

-جدی داری میگی؟

نه!!! معلومه که نه!!!

-اره!

-اگه نمیخوای با مهسا روبه رو بشی من می...

برمیگردم سمت سینک:

-من ازش نمیتروم توام برو...خیالت راحت بچتو خفه نمیکنم، از پنجره ام نمیندازمش پایین...درکل نمیکشمش برو!

خندید شانه ام را از پشت بوسید و رفت سمت اتاق..به همین راحتی و به همین احمقانگی دستی دستی خودم را باختم در پوست یک برد، حالا هرچه بود میارزید!

مرا بوسید، خیلی بوسید، بسیار و بسیارتر از قبل و رفت..و رفت!

به کانتر تکیه داده و نگاهش میکنم، بیست دقیقهست همینطور به تلوزیون خیره مانده با دهانش نی را پیدا میکند، نی جا خالی میدهد و مجبور میشود یک نگاه ناقابل بیاندازد..

تمام بیسکویت و شیر را تمام کرد بعد من با ان روحیه بچه دوست همانجا ایستاده بودم و یکساعت نگاهش میکردم!

قابل دانست مرا و وقتی داشتم اشپزی میکردم شلوارم را کشید و گفت "جیش دارم"

همین مانده بود پسر شوهرم را ببرم سرپا کنم، از بچه ی مثلا هوویم نگهداری کنم...

صدای در آمد و من فقط میخواستم پسرش را پشت در بگذارم بیاید و برود...

از چشمی نگاه کردم و به جای مهسا کیا انسوی در ایستاده بود! نفس اسوده ای کشیدم،
بودنش چه به موقع بود!

لبخند زدم، سلام کرد و پسر معین دوباره برگشته بود همانجای قبل و تلوزیون...

-خوبی؟

لبخند میزنم:

-کم پیدایی...

دستش را در جیبش فرو میکند و شانه میاندازد بالا...

-نمیای تو؟

-بیام؟

با تعجب در را تا انتها باز میکنم:

-خوبی تو؟

"نمیدانم" اش در عبور و بسته شدن در گم شد، با دیدن راعین چشمش چهارتا
شد... بغلش کرد، بوسید و به من نگاه میکرد، انقدر شگفتی هم نداشت واقعا!

برایش چای میریختم که آمد در اشپزخانه:

-اینجا چیکار میکنه؟

نمیخواستم در موردش حرف بزنم، خوب مسخره بود یک موجود زنده نشسته وسط خانه ما
بعد من نمیخواستم در موردش حرف بزنم:

-ببینم تو کیشیک میدی کی معین میره بعد میای اینجا؟

-چی؟

صدایش تعجب داشت، میخندم و ان سمت کانتر میایستم و فنجان چای را سر میدهم
طرفش:

-شوخی کردم.

چند لحظه نگاهم کرد بعد فنجانش را برداشت و قبل از اینکه بنوشد لب زد:

-مسخره!

یک هفته بود که ندیده بودمش و دلم برای شوخی های بی پرده اش تنگ شده بود.

-بخشید پریروز نتونستم پیام!

-ازت بیشتر از این توقع نداشتم...

لبخندم پرید:

-یعنی چی؟

-خوب کار داشتم...گفتم که اومدم پنجاه پنجاه ست.

-باشه!

چای میخورد و زیر چشمی تلوزیون نگاه میکند دست به سینه میگیرم، چرا نمیشد تحمل
کرد ازم دلخور باشد؟!

-تو که بی منطق نبودی...خونه بیتا اینا بودیم!

فنجانش را محکم میگذارد روی نعلبکی:

-ولمون کن بابا توام که همیشه خونه بیتا اینایی...

اخم میکنم:

-من اصلا لزومی به اینهمه دلخوری و عصبانیت نمیبینم کیا تو دعوتم کردی به افتتاحیه مغازه دوستت و من نتونستم خودمو برسونم اینهمه قیافه گرفتن نداره.

نگاهم میکند و لب روی هم میفشارد، بعد سر تکان میدهد و چیزی نمیگوید...

اگر برادر داشتم همانقدر برایش تلاش میکردم که برای کیا...

-مطمین باش اگر برادر خودمم بودی تلاشمو میکردم، اما خوب زندگی خودم در الویته!

نگاهم میکند و چشمانش حتی یک کلمه حرف هم نداشت یا من خیلی بیسواد بودم...

از شکلات خوری کنار دستم یکی برمیدارم... به دستم نگاه نمیکنند.. با شکلات زیر گوشش میزنم و مگس مزاحمی را انگار میپراند:

-نکن!

میخندم:

-خوب دیگه بسه، لوس نشو!!!

-بگیر اینو اشته کن.. اه چقدر بچه ای!

-ماهی!

-نمیگیری خودم بخورم؟

شکلات را از دستم کشید و من با خنده سمت یخچال رفتم و برایش میوه سوا کردم، از همانجا باهش حرف میزدم:

-دیزاین رستوران تموم شد؟

صدایش سرد بود:

-فردا پس فردا جمعش میکنن!

سیب را دست کشیدم، انقدر دست کشیدم صدای نعلبکی میداد...

-همه کارا تموم شده چرا تابلو و اسم مغازرو نمیدی بززن؟

-نمیدونم!

-خودت چی مد نظرته؟ اون اسم مسخره ای که به اتحادیه دادی تا فقط کارارو ببری جلو رو فراموش کن خواهشا.

بشقاب میوه را جلویش میگذارم و مینشینم روبه رویش...موبایلش را میچرخاند و من میپرسم:

-هوم؟

لبش را کج و کوله کرد و دست گذاشتم روی موبایل درحال چرخش:

-دارم صحبت میکنم...

نفس عمیقی کشید و تکیه داد موهایش را با دو دست کشید و گفت:

-چه میدونم...مهسا خوبه؟ رستوران مهسا!

لب روی هم فشار دادم و شیطنت و بدجنسی داشت از چشمانش بیرون میریخت:

-اسم ادم خیلی دیگه چپیه واسه رستوران.

دو دستش را گذاشت

و خم شد جلوتر:

-ماهی چطوره؟ اسم ادمم که نیست...

-جنست خرابه.

-جدی گفتم!

از خنده اش کاملا مشخص بود.

-مضحکه.

-عزیزم اصولا ادما وقتی چیزی رو نمیفهمن یا توش تخصص ندارن بهش میگن مضحک.

-تو دقیقا تو چی تخصص داری؟

چند لحظه نگاهم میکند و بعد چشم میگیرد و میخندد:

-بذار دهن من بسته بمونه ماهی گلی...

سیب را قل داد طرفم و چاقو را گذاشت کنارش...برایش پوست میکنم و او امروز با

همیشه فرق میکرد...

-ناخونارو...

سیب را چهار قاچ میکنم:

-چشمه؟! -

-کج و کولست.

دستم را عقب میگیرم و با دقت نگاه میکنم:

-نه انقدر..

-بخور!

چشمم به ناختم بود:

-حوصله این کارارو ندارم.

-حوصله چپو داری تو؟ هی بری خونه بیتا اینا...

هووووف نفسم را میاندازم بیرون و تکیه میدهم:

-پاشو برو خواهشا...

در کمال تعجب بلند میشود و من که فقط میخواستم کاری کنم دیگه ادامه ندهد:

-کجا؟

میرودم سمت در:

-گفتی برم.

-منظورم این بود اخلاقت...

حرفم را قطع میکند:

-ولم کن..

میخواستم بیرسم دقیقا دردت چیست؟

-این چه طرز برخوردی؟

قبل از اینکه در را ببندد میگوید:

-اومدم اینجا شاید بهتر بشم، اما کلا حوصله ندارم امروز.. اشتباه کردم اومدم.

در را بست و رفت و من گیج و مبهوت به سیب دهن زده و فنجان نیمه و تلوزیون نگاه میکردم...

یک روز کامل صبر کردم... فردایش طاقت نیاوردم و بالاخره زنگ زدم، وقتی جواب نداد برایش نوشتم

"من نه فکرتو میخوام نه خندتو نه هیچی.. فقط میتونی دردتو بهم بگی"

جوابم را داد، فقط میخواست صدایم را نشنود یا چه؟

"حقه باز!!! من دردامو بهت نشون نمیدم جاشونو یاد میگیری"

باران میاید و من با ان دسته گل بزرگ از لیلیومهای سفید در خیابان میدوم...

نفسم را که فوت میکنم و بخار که باهر بازدم میاید بیرون..

سر بی چتر و دلهره ام برای دیر رسیدن...

معین رفته بود اصفهان و من که تا لنگ ظهر خواب بودم!

دیشب بیتا و مهران آمدند، برای یک بار در عمرشان نه دعوا کردند نه کلکل داشتند..

آخر شب که رفتند با هم انیمیشن دیدیم، و او مرا میخندانند...

تا ساعت چهار صبح بیدار بودیم و او که یکساعت بعدش به مقصد اصفهان پرواز کرد..

با آنکه ساعت خوابم بهم ریخته بود اما حال خوشی داشتم. لحظات خوبی را با معین گذرانده بودم، بی مهسا، بی بچه اش...یک بعد از ظهر از خواب پریدم خانه را بهم ریخته رها کردم و به خود بهم ریخته ترم رسیدم...تا ساعت چهار که زدم بیرون و گلروشی ها انگار خواب بودند..

ارایشم به قطع یقین ریخته بود و گونه هایم سرخ و خیس، اما لبم مثل دخترهای شاد روستایی که در دشت شقایق میدوند میخندید...

کیا را از دور دیدم، دم در رستوران ایستاده و سیگار میکشید...نگاهش میکنم سیگار کشیدنش استایل خاصی داشت، دستش در جیب بود و وقتی پک میزد چشمش را تنگ میکرد!

با دیدنم از حالت خمودگی درمیاید و کاملا میایستد...پله ها لیز بود و من بی هوا همه را دویدم بالا:

-میخوری زمین!

رو به رویش ایستادم، غیر خیابان، تن و سر و همه جایم خیس بود و نفسم تند و سینه ام بالا پایین میپرید، گل را جلوی صورتم گرفتم روبه رویش:

-تبریک میگم جناب...عذرخواهی بندرو به خاطر تاخیر پذیرا باشید!

منتظر شدم که دیدم کاری نکرد گل را گرفتم پایین و نگاهش بین دود گم شده بود، برگشت و با صدای نچندان صمیمی گفت:

-بیا پیشبندتو بگیر، دیگه تکرار نشه..

دنبالش دویدم و خودم را زدم به کوچه علی چپ و با خنده گفتم:

-اوووه بذار یه روز از افتتاحش بگذره بعد واسه من رئیس بازی دربیار...

سهیل را دیدم و بین انبوه جمعیتی که آمده بودند در روز افتتاحیه، غذای رایگان بخورند به سمتش رفتم، با دیدنم ابرو بالا انداخت...بوسیدم و پرسید معین کجاست...مرجان را بغل کردم که او گفت:

-فک کنم بهتره یه نگاهی به اینه بندازی.

همانطور که نگاهم به در و دیوار و ست طلایی کرم رستوران بود به سمت سرویس بهداشتی رفتم و دیزاین پر خرج و فوق العاده که معلوم بود سلیقه کیاست...

با دیدن خودم سرخوش خندیدم، زیر چشمم سیاه و گونه ام سیاه و همه جانم سیاه بود. صورتم را شستم.

کیفم را باز کردم و ریمل را به مژه های پرپشت اما کوتاهم کشیدم و رژ اجری رنگ را به لبم.

دلَم میخواست زیبا به نظر برسم برای که...

شال یشمی ام را زیبا بستم و در را که باز کردم کیا پشت در ایستاده بود.

در ان پیراهن سفید و پلیور سرمه ای رویش جذاب و مردانه بود برخلاف همیشه...

کیفم را زدم تخت سینه اش و سر خوش به اطراف نگاه کردم:

-ظاهرش که خوبه، باید برم ببینم تو اشپزخونه چه گندی میزن.

فقط نگاهم میکردو چشمانش سرمای عجیبی داشت..نزدیکش میایستم و آرامتر میگویم:

-چه مرگته تو؟

پلیورش را میکشم و رها میکنم:

-باتوام کیا.

بی هوا دستم را میکشد و دنبال خودش میبرد، از در سفید طلایی عبور میکنیم و به اتاقش میرسیم...

-چیکار میکنی؟ اینجا میخوای بهم بگی چت شده؟

کیفم را پرت میکند روی مبل راحتی..و کلافه دور خودش میگردد. در نگاهش عجز و ناتوانی و بی دلیلی موج میزد.

رفتم روبه رویش ایستادم و به خودم جرات دادم و بازویش را گرفتم و در صدایم صداقت و مهربانی و همدلی ریختم:

-کیا...چته تو اخه؟ حرف بزن، حرفتو به من بزن...مگه نگفتی مثل خواهرتم؟ حالا حرفتو به خواهرت بگو..

میخواست خودش را بکشد عقب اما دستانم را فشردم:

-وضع کاریت ریخته بهم؟ مالی؟

و لبخند زدم:

-وضع دلیت چی؟

در چشمانم نگاه کرد و زمزمه کرد:

-ریدم تو این دل بابا...

و کشید عقب و پشت پنجره بلند اتاق ایستاد:

- فکر میکردم ما دیگه حرفامونو بهم می‌گیم.

دست به کمر گرفته و بی حوصلگی از پس سرش هم می‌بارید... دلم نمی‌خواست اینطور
بینمش... رفتم و روبه رویش ایستادم:

- کیا... ببین منو! مشکلتو به من بگو شاید بتونم حلش کنم.

ازم فاصله گرفت و دستش را سوالی روبه صورتم تکان داد:

- من نخوام تو مشکلمو حل کنی باید کیو ببینم؟

- من به بی ادبی و بدقلقیهات عادت دارم...

نشست پشت میز و با تاسف سر تکان داد:

- عادت... ازش متنفرم.

دو دستم را گذاشتم روی میز:

- اون دهندو باز کن!

دهنش را مثل اسب ابی باز کرد، خندیدم و او که اصلا انعطاف پذیر بنظر نمیرسید:

- دندون آخریت باید پریشه فک کنم...

- بامزه شدی امروز!

لبخند زدم و با یک پا روی میز نشستم:

- اسم رستوران فکر کی بود؟

سرش را تکیه داد:

-سهیل!

-فک کردم قراره بذارین ماهی...

از زیر چشم نگاهم میکرد و دو دستش را درهم روی شکمش گذاشته :

-خودت گفתי مضحکه.

-معلومه که مضحکه اما این یکیم چنگی به دل نمیزنه.

خندیدم و او نگاهم میکرد...همین فقط نگاه!

به شیشه باران خورده نگاه میکنم و هوا داشت تاریک میشد صدای بشقاب و قاشق میامد و ست قهوه ای طلایی اتاق به نظرم خیلی

مجلل بود...داشتم به ردیف شلفهای چوبی پشت سرش نگاه میکردم که صدایش بسیار اهنسته و نرم به گوش میرسید:

-آشنا شدن با بعضیا فقط تاوان گناهای ادمه!

-کی باعث شده یاد گناهاات بیافتی؟

-یه ادم بیگناه.

لبخند میزنم:

-گفتم که قضیه دلیه...

-از کجا میدونی دلیه؟

-فقط زمانی یه ادمو بی نقص و بیگناه میبینیم که با دلمون یه کارایی کرده باشه.

تکیه اش را برمیدارد و خم میشود جلوتر:

-پس معین کاری با دلت نکرده که انقدر عیبهاش برات عیانه؟

پشت دست راستم را به کف دست چپم میزنم:

-چندبار بهت بگم بین بحثامون رابطه ی دوتایی مارو حتی به عنوان مثالم نکش وسط.

با تاسف سر تکان میدهد و به هرجایی جز من نگاه میکند...

بازویش را میمالد و نگاهی به اطراف میاندازد:

-سرده چقدر..این سوز از کجا میاد؟

-از چشمای تو.

چشم میبندد و باز سر تکان میدهد، بلند میشود و لای پنجره باز مانده را میبندد.

کیفم را برمیدارم:

-دیگه حوصله حرف کشیدن از زیر زبون تو رو ندارم.

-کجا؟

-تو که دهن باز نمیکنی برم یه چی بگیرم از صبح هیچی نخوردم، الان مادرت و

محمودخان میان.

-محمود خان نمیاد!

-چرا؟

-کی برای من وقت گذاشته که بار دومش باشه؟

-اها پس واسه همینه ناراحتی نه؟

-عادت کردم به این وضع.

نفس عمیقی میکشم و موهایم را در شیشه پنجره درست میکنم:

-دستم درد میکنه سه روزه.

با نگرانی برمیکردم سمتش:

-کدوم دستت؟ چپ؟ اگر چپ باشه خطرناکه ها!

قلبت چی؟

میاید نزدیکم میایستد و کیفم را به آرامی از دستم میکشد:

-قلبم؟! قلبم چی؟

کلافه نفسم را فوت میکنم:

-قشنگ معلومه همه چی رو داری میگی تا اون چیزی که باید نگی.

-من چیو باید بگم؟

گرم بود اتاق و من در دلم یکچیزهایی میپچید:

-چی دوست داری بگی؟

نفسش را به شدت فوت میکند که میخورد توی صورتم:

-دوست دارم حرف بزنم اما نمیتونم.

-حاضریم به خاطر اینجارو بیچونیم و بریم جایی که تو بتونی سفره مغزتو باز کنی.

-چرا حاضری اینکارو برام بکنی؟

-چون تو خیلی اینکارو در حقم انجام دادی!

چند لحظه نگاهم میکند و با کلافگی موهایش را میدهد بالا:

-من فقط سردرگمم، خودمم نمیدونم چمه! دارم وقت تلف میکنم..

-ببین کیا! اگر خوشحالت میکنه اون وقت تلف کردن نیست.

-حرفای خودمو به خودم تحویل میدی؟

-دقیقا دارم همینکارو میکنم.

چشمانش لبخند میزند و کفشش به کفشم میچسبد:

-مشکل اینه نمیدونم خوشحالم میکنه، ناراحتم میکنه! میخوام باشه در عین حال نباشه!

ذهنم هیچ جا نمیرفت جز مهسا، جز همان دوست دختر جدیدش...

-مهساس؟

-گمشو!

-اون دختره چی؟ پگاه؟ نگاه؟

-چی؟ اون دختره چی؟ من که نگفتم عاشق شدم!

-کیا چرت میگی به خدا چررت! بالاخره دلیه، مالیه، کاریه..خوب بمیری بابا...

لبخند بیجانی میزند و کیف کدایی را برمیدارد و در گوشم میگوید:

-امشب گفتمی میپنجونی اینجارو برای من!

کشیدم عقب:

-گفتم اما فکر نمیکنی باید اینجا باشی؟ و منمهم؟ مادر و پدرم میان.

-ببین برای ما هیچ بایدی وجود نداره!

سر تکان دادم و فکر کردم مگر چقدر فرصت داریم برای خریدت؟ برای دلداری و خوشحال کردن دیگری؟

او برای خوشحال کردن من به شیوه خودش کارهای عجیبی میکرد، اینبار من هم برای او.

از در پشت رستوران سوار ماشینش شدیم و گفتم درست یکساعت دیگر باید برگردیم... چیزی نگفت و من فکر کردم باید به محمودخان زنگ بزنم.

-دانشمندا کشف کردن خوردن بستنی باعث میشه ادم احساس خوشبختی کنه!

-دانشمندا زر میزنن، خوشبختی فقط وقتییه که نگاه میکنی!

-اوووه...بعد میگه عاشق نشدم! ای بر پدر اونی که نگاه کردنش خوشبختیته.

نگاهم کرد لبخند زد و گوشه چشمانش جمع شد.

-عرقتم تنده گویا...

به اینه بغل نگاه میکند و لبخندش بی صدا اما دندان نما میشود.

-نخند...

زمزمه اش لای اصطحکاک کف دستش به فرمان گم شد:

-چشم!

حرف شنوی کیا دلچسب بود:

-راسی پس فردا شب میخوام خانواده خودم و شما رو دعوت کنم خونه..معین فردا شب میرسه..باهم برنامه شو ریختیم! بیایا توام.

کاش باز میگفت چشم..اما نگفت..

سر تکان داد و من باز گفتم:

-حرف که نمیزنی، یه بستنی به ما بده حداقل! اینم نمیتونی؟

چند کیلومتر جلوتر کنار ابمیو بستنی نگهداشت و من به سرعت شماره محمودخان را گرفتم..وقتی گفت خانه ام حرصم گرفت..خانه بود و برای کیا نیامد، خانه بود و به کیا اهمیت نمیداد...ازش خواهش کردم، از در زن معین وارد شدم...برایش ناز عروسانه کردم و خواستم امشب به رستوران بیاید.

وقتی با یک بستنی قیفی میوه برگشت از خودم احساس رضایت داشتم...باید برای او کاری میکردم، برای کیایی که به خاطرم هرکاری میکرد!

به بستنی ام لیس زدم و خواستم باهاش شوخی کنم:

-حالا نمیگی این نکبت کیه؟ کشتی مارو..

-خودت میشناسیش..

دلَم یکجوری شد، پس واقعا پای کسی درمیان بود.

-کیه؟

بی انکه نگاهم کند گفت:

-تو فکر کن پگاه...

این تو فکر کن یعنی مطمئن باش. از فشار انگشتم نان بستنی شکست:

-داداشین دیگه سلیقه هاتون عین هم!

-منظورت چیه؟

-پگاه و پلنگ و این حرفا...

نور بالا زد:

-خیلی سکسیه، نیست؟

زبانم را محکم به بستنی کشید

م:

-نه خیلی! چطور میتونی این حرفو بزنی وقتی همه جاش عملیه...

شانه میاندازد بالا:

-خوب عملیه که عملیه...مهم الانشه!

دلم میخواستم بستنی را پرت کنم توی صورتش:

-این حرف از تو بعیده..داری مسخرم میکنی؟

-توهم داری منو به خاطر انتخابم سرزنش میکنی؟

به خودم امدم، نباید اینکار را میکردم...عشق تعصب میآورد و با این حرفها فقط خودم را از چشمش میانداختم:

- در مورد ایده آنها حرف میزنم نه پگاه.

حالا در هر صورت امیدوارم خوشبخت بشین.

-خوشبخت؟ گمان نکنم.

-بالاخره خوبه یانه..

-دختره خوبیه فقط جیغ جیغویه.

از پگاه بدم میامد، از لباس پوشیدن و گونه های برجسته اش...

-بهش گفتم؟

ماشین را نگه میدارد...میخواهد پیاده شود:

-بارون میاد!

-میبینم...

خودم را بغل کردم و بهش نگاه...سرد بود و باران میبارید و سیگار روشن کرد...روی عقم پا گذاشتم و "جهنم و الضرر" گویان پیاده شدم و سمتش دویدم...

-کیا...سرده دیوانه!

-منظورت اینه که بغلت کنم گرم شی؟

خندیدم:

-اینم فکر خوبیه!

من شوخی کردم اما او با یک حرکت دستش را دور تنم انداخت و در اغوشم گرفت...تنم ترسید و دلم بیشتر...

-من با کسی شوخی ندارم...

الکی خندیدم که بگویم هیچ جدیت نگرفتم و خواستم خودم را عقب بکشم اما دستش را به بازویم فشار داد:

-مگه نمیگی خواهرمی؟

چیزی نگفتم و او صدایش کمی بلند شد:

-ها؟ خوب مگه عیب داره برادر خواهرشو بغل کنه؟

قلبم مثل گنجشک میزد، گرم شد و دلهره تمام تنم را گرفته بود...عاشق پگاه بود و برادر معین و برادر شوهر من! همه چیز به طرز شگفت انگیزی پیچیده بود.

من که جز سهیل سخت و مغرور مردی نداشتم که حرفهای زندگی دوتاییم را بشنود، کسی را نداشتم که شکایتم را از معین پیشش ببرم...اگر برادرم نبود پس چه بود؟

-مادام!

لبخند زدم به صدای نرم و اسمی که بکار برد:

-من تا اخر این هفته میرم...

مثل برق گرفته ها ازش جدا شدم و ابروهایم مثل شیروانی کج شد...انقدر خیس بود که از نوک بینی اش اب میچکید:

-کجا؟ کجا میری کیا؟

-مثه ماست منو نگاه نکن..حرف بزن!

چیزی نگفت و من سیگار خیسش را از کنار لبش کشیدم و پرت کردم کنار و او تسلیم شد:

-دارم میرم کویت...

-کویت؟

-کیا؟ اصلا میری چیکار؟ نکنه قضیه مربوط به شرکته؟ همون سفری که معین میگفت؟

فقط نگاهم کرد و من حس کردم دارم کمکم کیا را از دست میدهم..

-اون از پگاه اینم از کویت.

-یعنی چی؟

-داری رفاقتمونو بهم میزنی...

-چه ربطی به رفاقت ما داره ماهدخت؟

-هرکاری کنی بازم وقتی پگاه بیاد وقتتو با اون میگذرونی، دغدغه هات چیز دیگه میشن و

من باز تنها میشم و همه زندگیم خلاصه میشه تو دنیای دو نفرم با معین.

چند لحظه نگاهم میکند و بعد موهایم که خیس بود و چسبیده بود به پیشانیم را با

انگشت زد کنار و من با خشم دستش را پس زدم..

نفسش دیگر بخار نداشت و سرش نمیدانم برای که اما تاسف میخورد:

-هزار نفر دیگه میتونن برن کویت به جات..

داشتم میگفتم حتی معین اما زبانم لال شد.

من هردوشان را در کنار هم میخواستم...هم شوهر و هم برادرم را...من هر دو را باهم کامل میدیدم.

-ماهدخت...

-چرا میگی ماهدخت؟

این بهانه های مسخره ام چه بود؟!

-تو فقط ماهی معینی!

فکرم مشغول رفتن بود...چرا انقدر ناگهانی!؟

-چرا اخه میخوای بری؟

-چرا نداره...

-چند وقته؟

-نمیدونم! این شکلی نکن قیافتو ماهدخت.

-واقعا که...

-باید ازت معذرت خواهی کنم؟

-جهنم برو...هر غلطی میخوای بکن!

و با حرص رویم را گرفتم و رفتم سمت ماشین... صدایم زد و من حس میکردم خیلی بی دلیل از دستش عصبانیم.

در قفل بود و از جایش تکان نخورده... ضربه ای روی کاپوت کوبیدم و داد زدم تا بشنود:

-نمیخواهی بیای؟

به آرامی راه افتاد و من دلم میخواست همش سرش داد بکشم:

-در اینو وا کن!

تا خود رستوران چیزی نگفتم... نه او.. نه من! تماس معین را ریجکت کردم و اعصابم حسابی بهم ریخته بود. ماشین را که نگهداشت کیفم را از صندلی عقب برداشتم:

-ماهدخت...

-بیشتر از این گند زن.

-من نمیفهمم...

و پیاده شدم و در را محکم بهم کوبیدم... ازش جدا شدم و تا آخر شب عین برج زهرمار کنار مامان نشستم... و نگاهی که بین جمعیت روی من بود. چشمان کیا را دیدم و برقش را که محمود خان از در رستوران داخل شد... انگار دنیا را بهش داده باشند، لبخند کمرنگی زد و پر زد سمتش!

اگر محمودخان یک قدم برایش برمیداشت مطمئن بودم کیا این کار را با هزار قدم جبران میکرد.

من چه؟ چند قدم برای من برمیداشت؟ هیچ...

من که برای هردوشان حاضر بودم از خودم بگذرم..چرا برای من از چیزی نمیگذشتند..
خواهشم غیر منطقی بود؟ بود...

کاش پروازش کنسل میشد و پگاه هم از بین میرفت اگر قرار بود رفاقت ما بهم
بخورد...معلوم بود که بهم میخورد، از روزی که درگیر او شد دیگر همه چیز کمرنگ شد..
رنگها خیلی مهم اند، رابطه ها و رنگها!

داشت همه چیز از یک ابی اسمانی به خاکستری تبدیل میشد...هوای رابطه را دود گرفته و
من باید چشم امید از این رفاقت برمیداشتم...

ای دل بیچاره بفهم..

هیچ کسی ب

بیتا میگفت تمام تلاشت را به کار بگیر...هرکاری از دستت برمیاید انجام بده، فقط نگذار
کسی برایت اهمیت پیدا کند...چون درست بعد از این مرحله ناخوشی شروع میشود!

انروزها حرفش را قبول نداشتم اما حالا که میبینم داشتن ادمها چطور است و نداشتنشان
چطور، حق را به او میدهم.

ازاد بودم و رها، فقط سهیل را داشتم و مادر و پدر...هیچ کس انقدر که باید برایم مهم نبود،
بود اما آنها موقتی نبودند...پدر و مادر را که نمیشود از دست داد...سهیل را هم!

امان از وقتی که ادمها خرده خرده به زندگیت اضافه شوند. همین ها، همین ادمهای موقتی
لامذهب بیچاره ات میکنند.

ما زنها مشکل اساسیمان اصلا با همین سیاست اندک اندک است...

اندک محبت کردن، ریز لبخند زدن، اغوش نسبه ای..

بقیه زنهارا نمیدانم اما من دلم میخواهد گاهی بی هوا.. در بحبوحه بدبختی ها، وقتی خسته ام و درست همان لحظه که انتظارش را ندارم، وسط یک ترس عمیق و یک مشاجره بلند و دعوای ترسناک یکهو بغلم کند، یکهو ببوستم.. یکهو..

من دوست دارم حق را با یک اغوش به من بدهد، یا حداقل حقم را اگر میخورد با یک بوسه بخورد.

حوصله هیچ کاری را نداشتم و تنم از بی خاصیتی کرخت شده بود.. دلم معین را میخواست و اغوشش که ببینم مرا از این درد میرهاند یانه.. پشت پنجره ایستاده بودم، منتظر یک تاکسی زرد تا او با یک چمدان نقره ای ازش پیاده شود.

اما ماشین کیا را دیدم، دو دستم را گذاشتم روی شیشه و دقیق شدم..

رفته بود دنبال معین.. چمدانش را گذاشت زمین، دست دادند و کیا بی آنکه نگاهی به بالا بیاندازد سوار شد و گازش را گرفت و رفت..

و من مثل بختک روی پنجره افتاده بودم و به مسیر رفتن ادمهای موقتی زندگی ام نگاه میکردم.

کنار در منتظرش ایستادم، پیراهن خردلی نخی تنم بود و موهایم که بسیار اشفته، نوک بینی ام از بغض بی دلیل سرخ و حال خانه اصلا معمولی نبود.

چمدانش را هول داد و من که در را پشت سرش بستم... "عزیزم" اش را شنیدم اما به چیزهای مهمتری احتیاج داشتم... بازویش را کشیدم و مثل نیاز زخم سرباز به بتادین و سوزن و نخ به درز لباس، تن منم به اغوش او نیاز داشت.

خودم را بهش فشردم...سخت و طولانی هرچه زمزمه کرد جوابش را ندادم...فقط میخواستم بغلم کند شاید این حال غریب از سرم میافتاد و از دلم کوچ میکرد.

بی اغراق نیم ساعت در اغوشش ماندم، بیشتر میخورد من او را در اغوش کشیده باشم.

و هیچ کدام حرفی نزدیم...حبابهایی در دلم میترکید که نمیدانستم دارد احساس غریبم از بین میرود یا بیشتر میشود...

باید کاری میکردم وگرنه این حال سگی میخواست تا فردا شب سر دلم سنگینی کند...

من هم که به این وضعیت اصلا عادت نداشتم. هیچی بدتر از این نیست که منشا درد را ندانی...ندانی کجا درد میکند تا درمانش کنی...کجا خون میاید تا بخیه بزنی!

بلندشدم و بی هوا بوسیدمش، شاید این اولین بار بود که اینکار را میکردم...

عقب کشید، متعجب لبخند زد!

فقط نگاهش کردم و لبم را گزیدم و با صدایی که برای خودم هم غریب میآمد و به شدت بغض داشت گفتم:

-حالم خیلی بده معین...

کمرم را کشید بالا:

-چرا عزیزم؟

پیشانی ام را به چانه اش تکیه دادم و ناامید چشم بستم:

-نمیدونم.

حسم مثل فرزند طلاق شده، نه پیش خودم میماند نه پیش کسی که وجود ندارد.

-با من حرف بزن ماهی! چی ناراحت کرده؟

-مشکلم اینه نمیدونم...تو یه کاری کن برام!

لبخند زد:

-چی حالتو خوب میکنه؟

دو دستم را روی شانه اش انداختم و گونه ام را به سینه اش کشیدم که او باز گفت:

-دلت میخواد بخوابیم؟

نفسم را پلکانی فوت کردم و خودم را بهش فشردم:

-میخوای گریه کنی؟

اره اره این یکی خیلی بهتر بود.

در اغوشم کشید و مرا روی تخت گذاشت داشت میرفت که دستش را کشیدم:

-نرو...

کنارم دراز کشید و من به سرعت خودم را در اغوشش گم کردم، موهایم رانوازش کرد:

-خوابیدن کسل ترت میکنه، میخوای بریم دور بزنییم؟ هوا بخوری؟

الان فقط میتوانستم بی دلیل غصه بخورم، هوا؟ گمان نکنم.

دکمه های لباسش را به آرامی باز کردم لبخند زد:

-چیکار میکنی قربونت برم...!؟

قربانم میرفت، لبخند میزد اما این حال را خوب نمیکرد... پیراهنش را درآوردم و کنار تخت انداختم... و او که پیراهن بلند خردلی را از تنم بیرون کشید و به اغوش عریانش پناه بردم... به اغوش عزیزان هم پناه بردیم.

این بهتر بود، این حضور بی واسطه بهتر بود.

همیشه که نباید رابطه های تخت خوابی انطور باشند که تصور میکنیم.

اینطور اغوش و این آرامش یکجور قدرت به ادم میدهد. این لب چشمه رفتن و تشنه برگشتن، این داشتن و نخواستن... این بغل بی توقع...

در و دیوار اتاق که توقع دارند رویشان را بگیرند و لامپها چشم ببندند... از این خبرها نیست احمقها، من فقط میخواهم در اغوشش آرام بگیرم.

سرم را گذاشتم روی سینه اش و اشک بی جهت از تیغه بینی ام پرت شد روی تنش...

-گریه میکنی؟

لبم را روی پوست بی مویش فشردم:

-یه چیزی بذار باهش گریه کنم...

-ماهی داری نگرانم میکنی!

خودم هم داشتم برای خودم نگران میشدم.

-دردت چیه؟

-درد من درمون نداره

-فقط مرگه که درمون نداره عزیزم

-اره فقط مرگ جسمانی اخرِ زندگی نیست...ما به شکلهای مختلفی میمیریم.

-تا من هستم تو نمیگیری!

پایم را روی پایش انداختم، پوستها که بهم کشیده میشدند و لبهای من که به امید باز نمیشد و دستهای بزرگ او، انگشت اشاره اش را روی ستون فقراتم میکشید...کاش این لحظات تمام نمیشد، یا لااقل ما در همین حال میماندیم.

چیزی مثل نسیم بهاری بینمان میپیچید از زیر ملحفه رد میشد و موهایم را مثل حریر در باد تکان میداد، رایحه نرمی داشت...طپش قلبم آرام گرفته بود...

نیازم دو سو داشت، اغوش و سینه و بوسه و لمس، که پر شده بود و سوی دیگرم انگار هنوز خالی مانده...با چه پر میشد نمیدانم اما همیشه از جای خالی بدم میامد...

از ظرف خالی در یخچال، از پاکت بی سیگار، قاب خالی از عکس، کله بی مغز، موی بی نوازش، لب بی بوسه، انگشتی که نوازش بلدنیست...و دلی که از حس تهی باشد.

اخ که دل پوچ از هزار حماقت هم خطرناک تر است.

برم گرداند، موهایم را از صورتم کنار زد و اشکم را پاک کرد، لبخند ریخت در نگاهش:

-کنه من بابا شدم...این بدخلقیا برا اونه؟

-چی میگی معین؟!

لبخند میزند:

-تو چی میگی؟ نظرت چیه؟

-درباره چی؟

لبش را روی گونه ام کشید و صدایی همچون اوومم از خودش درآورد:

-مامان شدن خیلی بهت میاد!

با تعجب نگاهش میکنم حتی یک لحظه هم بهش فکر نکرده بودم...

-زندگیمون یکنواخت شده! تو انقدر پخته هستی که امدادگی مراقبت از یه بچرو داشته باشی.

از ان حرفهای احمقانه تف کردم:

-راعین کافی نیست برای تو؟

-مسيله فقط من نیستم که، درضمن من از تو بچه میخوام...یه دونه بچه ماهی.

-ما زندگیمون اصلا نرمال نیست فکر نمیکنم پیشنهاد خوبی باشه.

-شاید اینجوری نرمال بشه...

سرم را برگرداندم سمت پنجره نیمه باز و او که انگشتش را روی تیغه بینی ام میکشید..

-سرده هوا!

نفس عمیقی کشید و مجبورم کرد خودم را تکان بدهم...

-مهمونی فردارو کنسل کنم؟

-نه..نه اینکارو نکن.

-غریبه نیستن که یه مامان و باباتن، محمودخان و مامان من...

ناخداگاه برگشتم سمتش:

-کیا مگه نیست؟

-نه گفت باید رستوران باشه!

مگر دست خودش بود؟ نه...باید بفهمم چرا فکر میکرد میتواند دعوت مرا رد کند؟

بلند شد، پیشانی ام را بوسید و گفت:

-بلندشو یه دوش بگیر..پاشو! منم میرم از اون بال کبابیای معروف میخرم...پاشو ماهی!

باید بهش زنگ میزدم، چرا نمیخواست بیاید؟

فکرم جای دیگری بود و در جواب سوالهای معین فقط سر تکان میدادم.

حوله را گذاشت کنارم و بند لباس زیر سیاهم که افتاده بود روی بازویم...انگشت انداخت زیرش و کشیدش بالا، لبخند زد و زمزمه کرد "انقدر به خودت تلقین نکن"

این تلقین نبود، یک چیزی در گلویم گیر کرده، یک تخت سنگی گذاشته اند روی سینه ام که نمیتوانم بهتر از این باشم.

منتظر ماندم تا صدای در ورودی بیاید، تلفن بی سیم مانند خطر بود انگار..

مثل بچه ای که بهش گفتند دست به کبریت نزن هی مشتتم میرود و خالی برمیگردد.

در اخر برداشتمش چشم بسته شماره کیا را گرفتم و او که با چشمان باز ریجکتم کرد...بعد از دسترس خارج شد و بعدتر خاموش...

گلوله در گلویم بزرگتر شد و تخته سنگ سنگینتر.

بغضم مثل شیر روی شعله بود، دویدم به سمت حمام تا سر نرفته... شیراب را باز کردم و دوش را از جا درآوردم و نشستم روی توالت فرنگی... آب را درست روی صورتم نگهداشتم.

تنم ضعف میرفت و بدن به این وضع عادت نداشت... پیشانی ام را به دوش اب تکیه دادم که از دوش یک مرد موثر تر بود.

زیر شعله را زیاد کردم و گریه که داشت سر میرفت...

سر رفت!

معین امد و فقط توانست سوی خالی فیزیکی ام را پر کند، حالا که رفت شاید باید خودم کاری برای خودم می‌کردم و گریه راه آخر بود.

با آن چشمهای سرخ و پف کرده و موهایم که لای حوله پیچیده شده نشستم روی صندلی اشپزخانه..

گفتم که اول و آخر خودت میتوانی به داد خودت برسی... و این دوش کوتاه و گریه های بلند عالم را خیلی بهتر کرد. خیلی خیلی بهتر!

بوی جگر قبل از معین امد...

در را با پایش بست کلی خرید کرده بود.

-باله‌اش خوب نبود.. کلیم ابلیمو زده بود این دفعه میدونستم تو دوست نداری..

نگاهش کردم و او خریده‌ها را از کیسه درآورد:

-دل نداشت، جگر گرفتم..

به صورت مهربانش نگاه میکنم، و انهمه وقتی که برای خرید گذاشت...تقصیر او نبود که من خوب نشدم...

او چه گناهی داشت؟ تازه از سفر کاری برگشته و به جای اینکه ازش یک استقبال درست و حسابی بکنم عین بچه های زرزرو گریه کردم و غر زدم و دلیل هم نداشتم.

کمر حوله را محکم کردم و کنارش ایستادم و در جابه جایی خریدهای کمکش کردم...

گونه ام را بوسید:

-حالا زیر این لباس کارته چی داری یههم گرهشو سفت میکنی!؟

لبخند زدم و او که با انگشت کمر بند حوله ام را شل کرد..

رب گوجه را گذاشت روی کانتر...یاد روزی افتادم که با کیا خرید رفتیم!

-هیچی تو خونه نداشتیم حواست نیستا ماهی...حداقل بگو خودم بخرم.

سر تکان دادم و زرورق شکلات تخت را باز کرد و یکی را جلوی دهانم نگهد

اشت:

-اصلا بلد نیستی خرید کنی معین.

دو تکه شکلات گذاشت دهان خودش و انگشت شستش را مکید:

-چشه؟! به این خوبی...

-فقط سبدو میگیری هرچی دستت میاد میریزی توش. الان این ادویرو میخوایم چیکار؟

اصن تاحالا دیدی من استفاده کنم؟

خندید و رفت سمت سینک:

-خوب استفاده میکنی من بعد.

میوه های بسته بندی شده دوست نداشتم و سبزی پاک کرده و پیازداغ آماده..معین فقط میخرد:

-پولای محمودخانو خوب خرج میکنی دیگه.

-این پولای محمود خان نیست، حق بهترین دوران های زندگیه!

جگر خوردیم و او مثل یک پرستار به بیمار میرسید...نمیخواستم انقدر بچه بازی دریاورم...برای همین، خانه را تمیز کردم...برایش ذرت بودادم و کنار پنجره ایستادم و به پرنده ها غذا دادم!

حالم خیلی بهتر بود..گریه کار خودش را کرده.

دستم زیر سرم بود و به خواب معین نگاه میکردم، به لبش که روی متکا چین خورده و نفسهای عمیقش را میشمردم.

قرار بود با موهایم بازی کند تا زودتر خوابم ببرد اما خودش تسلیم شد. وقتی لازم را میکشید یکجور حس شرمندگی بی دلیل داشتم...خوابش میامد و داشت هذیون میگفت انهم زیر لب و نامفهوم بهش گفتم "قربون صدقم میری؟" همانطور زمزمه کرد "اره دورت بگردم."

دستش را از دور تنم برداشتم و گفتم "میدونی کوسه ها قبل از شکار دور طعمه اشون میگردن!؟"

توقع جواب نداشتم فقط میخواستم بخواهد که من نیازمند این سکوت و تاریکی و شب بودم.

میگفت بچه، میگفت زندگیمان نرمال میشود... از کجا معلوم همه چیز درست میشد؟ عاقلم میگفت زوده اما ته دلم چیزی بود که مرا به سمت جواب مثبت میکشاند.

شاید افسرده شدم و شاید داشتن یک کودک حال را خوب کند. حماقت محض است اگر از سر حال بد بچه بخواهم اما همه اش این نبود.

معین بیشتر درگیر خانه میشد، مهسا را کمتر میدید و قلب من هربار انطور فشرده نمیشد.

اسمش رذالت است؟

که هر دلیلی داشته باشم جز همان دلیل تکراری که همه زنها دارند... "میخواهم از مردی که عاشقشم بچه داشته باشم"

از صبح که بلند شدم چیدمان خانه را با وسواس تغییر دادم... معین را راهی کردم و بعد با اهنگ غمگین نشستم ژله و دسر درست کردم.

تراس را از کثیفی پرنده ها و نان خشک و برنج مانده پاک کردم. ساعتها به نرده اهنی تکیه دادم و شهر را به شکل دیگری دیدم...

صبح که لبخند زد اب کرفسش را خورد، گفت "ماچ مارو بده تا از دهن نیافتاده"

درست بعد همان بوسه که به نظرم خیلی گرم و زیبا میامد میخواستم بگویم با پیشنهادات موافقم، اما نشد به جایش لبخند زدم و با سر انگشت گرد فرضی روی سرشانه اش را شوت کردم.

خانه به طرز بیمارگونه ای برق میزد و این یعنی درون من چقدر نیاز به روفت و روب داشت.

دو دقیقه پیش آنلاین بود، تماس مرا جواب نمیداد و دو دقیقه پیش آنلاین بود.

حتما پگاه جانش را بی خبر نمیگذاشت!

نوشتتم "سلام..."

و پاک کردم... دوباره نوشتتم "چرا جواب نم..."

باز پاک کردم!

"چرا فکر کردی میتونی دعوت منو رد کنی؟"

نه این سوال احمقانه بود یه جمله کوتاه و خبری و معترض میخواستم پس نوشتتم

"تو غلط میکنی که امشب نمیای"

و فرستادمش... منتظر ماندم و چیزی نفرستاد، نمیتوانستم کل روز منتظرش بمانم.

میوه ها را ریختم داخل سینک پر از آب و گوشم که صدای لرزش را شنید سیب و خیار را رها کرد و برگشت.

کیا نبود اما همان لحظه دو تیک زده شد... به کانتر تکیه دادم و نگاه کردم... شروع کرد به تایپ و من یک ان ترسیدم، از چه نمیدانم...

پیامی ارسال نشد...

و چراغ روشن اسمش به همین راحتی خاموش شد.

دندان روی هم فشردم و نوشتتم "به جهنم"

و دوباره نوشتم "ازت بدم میاااد"

گوشی را انداختم کنار... این سین کردنها و جواب ندادنها یک اعلان جنگ واقعی بود، میخواست رفاقتمان را بهم بزند؟ اگر میخواست من هم از نقش دکمه اویزان پیراهن بودن بدم میامد... اجباری نبود! من هم مقابله میکردم.

کیا درست این روزهایی که حال خوبی نداشتم خودش و دوستیش را دریغ کرد، من در این وانفسا بیشتر از همسر به یک رفیق نیاز داشتم اما او چه کرد؟

تا شب اعصاب و روانم تحت یک پیام دیده شده اما بی جواب خراب ماند.

مامان زنبیلش را گذاشته بود روی کانترو و شیشه مربا های دست سازش را کنار هم میچید.

-البالو دوست داره یا توت فرنگی؟

-کی؟

-معین!

نمیدانستم، واقعا نمیدانستم.

-هیچ کدوم، هویج.

-دفعه بعدی درست میکنم.

درست نمیکرد، همیشه، هرچه دوست داشت درست میکرد.

به شیشه های رنگی نگاه میکنم و مامان که میدانست از مربا متنفرم فقط گل سرخ دوست داشتم که او به خاطر اجابت مزاج پشت هم درست نمیکرد.

-معین کی میاد؟

-هر وقت کارش تموم بشه.

دست گذاشت روی شانه ام:

-خوبی مادر؟

به سمت اتاق رفتم:

-معلومه که خوبم.

موهای نمدارم را سشوار کشیدم و ارایش چشمم به درازا کشیدم..

محمود خان و ملیحه خانم نشسته بودند کنارهم...بابا بلند بلند میخندید و معین که دیر کرده بود.

چای ریختم و میوه گذاشتم و لبخند زدم و مثل یک ادم اهنی مهمان پسند رفتار کردم.

مادر در را باز کرد و من دلم میخواست معین را به خاطر اینهمه

تاخیرش دار بزنم.

صدایش آمد و مامان که به آشپزخانه.

یک شال زرشکی گذاشت روی شانه ام و گفت "کیاشونم اومده مادر"

سینی فنجانهای دهانزده را گذاشتم روی کانترو و به سینک تکیه دادم. پس داشت شوخی میکرد؟ جوابم را نمیداد! عصبی بود، عیب نداشت اما از من اگر عصبی بود خیلی عیب داشت، خیلی زیاد.

رفتار زشتش یادم نرفته، جواب همه دوستانش را نمیداد؟

شال را انداختم روی سرم...راه رفته را برگشتم خودم را در پنجره دیدم، شالم را دادم عقبتر...لبم را گزیدم، دوباره کشیدم جلو و رفتم بیرون...

-مامان اصرار کرد برم دنبالش...ببخشید دیر شد.

صدای معین از بیخ گوشم میآمد لبخند بیجانی زدم:

-عیبی نداره!

مرا دید و برایم بلند شد...با سر سلام کرد و من فقط نگاهش کردم شاید شرمنده میشد.

گاهی دل ادم میخواهد بنشیند و هیچ کاری نکند، و به آنچه همه مغزش را فرا گرفته فکر نکند، الان دقیقا از همان وقتهاست.

اما باید میز شام را میچیدم و صدای بلند خنده معین را تحمل میکردم و مامان را که بین دست و پایم بود...

کیا امد در اشپزخانه ساعتش را درآورد و استینش را زد بالا و دستش را شست، مامان بود و من لال شدم فقط حوله ای کنار دستش گذاشتم و لیوانها را روی میز چیدم.

چیزی نمیخورد، اینهم یکجور بی اعتنایی دیگر.

داشت عصبانیم میکرد منی که صدسال یکبار جوش میآوردم، یک چای کیسه نیاز بود و یک استکان تا همه را رنگی کنم.

کنار محمود خان نشستم، پشت هم معین معین میکرد، زن معین هم که از چشمانش نمیافتاد!

کیا چای میخورد و به تلوزیون بی صدا نگاه میکرد یک لبخند بی دلیل و نرم هم روی لبش بود...دلم میخواست اوهم مثل من ناراحت باشد اما انتظار بیجایی بود، کیا کلی رفیق و

دوست داشت و منی که حتی دشمن هم نداشتم چه رسد به دوست، حق داشتم برای از دست دادنش ناراحت باشم، او حق نداشت اما طبیعی بود... من هم مثل یک زخم خشک شده روی تن رابطه هایش بودم، بعد یک مدت افتادم.

حالا باید برمیگشتم به بیتا و دوستی یکطرفه و حرفهای یکطرفه و غرهای یکطرفه...

-خانوم کیا کی میاد بالاخره؟

صدای بابا بود، بهش نگاه کردم چه جمله غریبی بود "خانوم کیا"

خندید فنجان را گذاشت روی میز و در جایش جابه جا شد.

معین گفت:

-خیلی دیره... سخت پسندم هست، کیا دچار کهولت سن شدی.

دور لبش را از هیچ پاک کرد و گفت:

-من کهولت حوصله دارم.

حرفش خنده دار نبود اما همه خندیدند، اولین بار بود امشب حرف زد و صدایش را شنیدم... چیزی درونم خرد میشد که نمیخواستم بفهمم چیست.

گاهی خیلی بد است اما اینکه خودت را به ناگاهی بزنی خیلی بدتر است، خیلی!

وقتی زودتر از همه بلند شد با بابا دست داد و خداحافظی کرد... گفت دو روز دیگر میروم و من باید امشب با او حرف میزدم اما چطور؟

ضربه ای به کتف معین زد و باز برایم سر تکان داد، فقط یک سر ناقابل...

رفت و من توانستم به اشپزخانه بروم، نفسم تنگ بود و شال داشت خفه ام میکرد...شیر را باز کردم و با دست اب گرم خوردم...احمق، احمق...چه کارش کرده بودم که اینطور میکرد!

دستم را کنار کانتر میکشم و انگشتم به جسم سرد فلزی میخورد...گفتم که چطور!

شال را انداختم سرم و رفتم سمت در:

-کیا ساعتشو جا گذاشت برم بدم بهش.

معین بلندشد:

-بده من ببرم!

در را باز کردم:

-نه خودم میبرم، یه کاریم دارم باهاش...در رابطه با رستوران.

روبه رویم میایستد:

-درباره چیه رستوران؟

-الان میره ها معین. برمیگردم توضیح میدم.

-ماهی..

میپریم داخل اسانسور و خدا خدا میکنم نرفته باشد.

با ان دمپایی های بزرگ معین دویدم سمت ماشینش، داشت سیگار روشن میکرد...زدم به شیشه!

دستم را گذاشتم روی سینه ام و پیشانی ام را به ستون ماشین تکیه دادم و تکه تکه گفتم:

-ساعتتو...جا گذاشتی!

ساعت را گرفت اما رهایش نکردم، دوباره کشید و من ول نکردم.

-مال خودت.

ماشین را روشن کرد:

-یعنی چی؟ به همین راحتی؟

داشت شیشه را میداد بالا باور نمی‌کردم اینکار را با من بکند...دو دستم را گذاشتم روی شیشه در حال حرکت:

-مگه من باهات چیکار کردم!؟

فقط با تاسف سر تکان داد:

-کیا واقعا بی‌شعوری!

نفسش را فوت کرد و نگاهم :

-چی میخوای تو؟

-این چه طرز رفتارِه؟ باشه عادت داری به رفاقتای کوتاه مدت، خسته میشی از یه نفر...باشه رفیقم زیاد داری! الکل منم پریده دیگه حال نمیکنی باهام حرف بزنی، حوصلمم ندارم، منم قبول میکنم یه ادم کسل کنندم...اما این رفتارت توهین به منه! من از شعور تو بیشتر از این توقع ندارم اما یاد بگیر حداقل اگر میخوای برای یه ادم تموم بشی مته ادم بارتو ببندی بری نه اینجوری با جواب ندادن و...واقعا واقعا رفتارت زشت و بچگانست.

لبش را تر میکند، پوفی میکند و ساعت را به آرامی از زیر دستم میکشد:

-بخشید!

-نمیبخشم، اصلا نمیتونم ادمی رو ببخشم که واقعا متاسف نیست...

-عیبی نداره من عادت دارم...همیشه منتظر حمله کسیم که بیشتر از همه بهش خوبی کردم.

پوزخند میزنم و دستم را از روی شیشه برنمیذارم نکند برود:

-تو به من خوبی کردی؟

اخم میکند:

-هر لحظه دارم اینکارو

میکنم.

-اینکه داری منو تنها میذاری لطفته؟

-کاملا.

لبخند کجی میزنم، دلم میخواست نیش بزنی مگر اینکه اوهم بزنی. به این همه آرامش بدبین بودم:

-ببین با فاصله گرفتن دل کسی برات تنگ نمیشه، فقط از یادم میری.

-شاید دنبال همینم. من دارم بهت رحم میکنم بدبخت.

خاکستر سیگار ریخت روی شلوارش، خندیدم با تمسخر خندیدم:

-وای رحم؟ داری به من رحم میکنی؟ تو کی هستی که به من رحم کنی؟

-بس کن ماهدخت.

-تو یه ادم عوضی، یه تنوع طلب اشغالی.

-حرمت خودتو نگهدار.

داد زدم:

-نگهمیدارم...

داشتم چرت و پرت تحویلش میدادم:

-من حرمت دشمنامو هم نگهمیدارم تو که یه موقعی دوست بودی.

-هرکی دوست نباشه دشمنه؟

-تو. تو وقتی دوست نباشی دشمنی. فقط تو!

-توروخدا ول کن...من دارم میرم نمیخوام اینطوری باشه آخرین دیدارمون.

-ول نمیکنم، اصلا رها کردن و بی دلیل ول کردنو بلد نیستم مثل تو.

-ببخشید نتونستم جوابتو بدم. حله؟

-نه!

-مشکل تو چیه؟

-من روتو به عنوان یه دوست، یه رفیق، یه برادر حساب کردم و وقتی بهت نیاز داشتم

نبودی.

میزند روی فرمان:

-بابا منم زندگی خودمو دارم.

من هم میزنم به در ماشین:

-همین...مشکل همینه من جزوی از زندگی تو نیستم.

چند دقیقه بی انکه پلک بزند نگاهم میکند و با صدای آرامی میپرسد:

-اصن میفهمی داری چی میگی؟ یا نمیدونی این حرفا یعنی چی یا میدونی اما حالیت نیست کاربردش مال کیه.

-میدونم و میفهمم کجا استفادش کنم.

پیاده میشود و سیگارش را پرت میکند کنار:

-نه نمیدونی. ببین ماهدخت مثل اینکه تو متوجه نیستی. من یه ادم معمولیم که حرفاتو گوش میده اینکه گاهی جوابتو نمیدم، نمیتونم یا اصلا نمیخوام اینهمه قیل و قال نداره. لزومی نداره هر لحظه که اراده کنی دم دستت باشم!

-اگر وقتی بهت نیاز دارم نباشی پس به چه دردی میخوری؟

دستش را فرو میکند در جیبش:

-به هیچ دردی، به هیچ دردی نمیخورم

-اه...اه..اه..مظلوم نمایی نکن!

میخندد، یکجور تعجب و تمسخر در خنده اش بود:

-بابا تو خودتم نمیدونی چی میخوای.

-این خیلی واضحه...

-نه واضح نیست من فقط یه برداشت از این رفتارات دارم...

...-

-ماهدخت تو عاشقمی؟

کپ میکنم:

-ها؟ دوستم داری؟ عاشقمی؟

-چی میگى؟!

-پس چه مرگته...یکيو ميخواي وقتي حالت بده بري سراغش ديگه؟! بهترين گزينه معينه نه من...نشدمادرت، نشد بيتا، نشد هر خري جز من. انقده کشش نده ماهدخت بي من که نميميري، اين اداهارو درنيار...جمع کن خودتو!

نگاه مات و دهان بازم را ديد که نمیتوانستم چیزی بگويم، دستی پشت گردنش کشيد ارامتر شد و به ماشينش تكيه داد:

- ادمو عصبی میکنی...

-تو...

-بين منو.

دستش را مياندازد زير چانه ام نگاهي به بالا مياندازد و دستش را برميدارد:

-بين ما بچه نيستيم که بهم دروغ بگيم...بدتر از اون به خودمون! من...

سيب گلوپش بالا پايين ميشود:

-ببین...یه سری احساساتی داره بین ما شکل میگیره که وحشتناکه. من از این قضیه میترسم...توام سعی کن بهش بال و پرندی چون از زنی که به شوهرش خیانت کنه متنفرم. من دوبار از خودم برای تو گذشتم، کاری که برای کسی نمیکنم...وقتی برگشتم هدفم تخریب زندگی معین بود اما دلم برای تو سوخت، حالام که انتخاب کردم نباشم برای توئه! برمیگردی بالا و از همین لحظه به بعد دست از فکرای احمقانه برمیداری...از مقایسه من و معین...

-من مقایستون نمیکنم.

لبخند میزند:

-عزیزم این حرفو دیگه به من نزن...کاریه که من هر لحظه دارم میکنم بین تو و دخترایی که دورم.

-کیا...

- تو خیلی شوتی، باید زودتر از اینا متوجه میشدی.

-من واقعا نمیدونم من...

-واجب نیست با زبونی که بند اومده حرف بزنی...

دستم را روی سینه ام گذاشتم و او گفت:

-ما که بچه نیستیم! میتونیم احساساتمونو کنترل کنیم...

-واسه همین میخوای بری؟

-ببین دو حالت وجود داره، اول اینکه یکیو میخوای اون نمیخوادت دوم یکیو میخوای و همیشه داشته باشیش، تو هر دوی این مواقع اگر همون اول بری فقط دلت میشکنه اما وقتی بمونی و اصرار بیجا بکنی غرورت میشکنه.

من خودمو تیکه تیکه نمیخوام. تو میخوای؟

سرگردان دست روی صورتت میکشم:

-این چه بازیه؟

-بازی دیگه وجود نداره ماهدخت...من خودم باختم که تو ببری. منتیم نیست، دارم به خودم و برادرم لطف میکنم.

سرش را روی شانه کج میکند و گوشه چشمانش چین میخورد:

-حالا یه بار من قهرمان باشم چه عیبی داره!

عالمی عزیزم ریختم در چشمانم وقتی دهانم انقدر پر بود از هیج و او که انگشت اشاره اش را روبه رویم تکان داد:

-ببین حواست باشه حق نداری اینجوری نگام کنی. حالیه؟

لبم خشک شده و دهان نیمه بازم را تکان میدهم:

-چجوری؟

-همینجوری که قلبم تو دهنم میزنه، بدم میادا...بدم میاد.

در ماشین را باز میکند و همانطور که سوار میشود میگوید:

-خوبه که ساعتو جا گذاشتم، وگرنه خفه میشدم.

ماشین را روشن میکند:

- برو زندگیتو روبه راه کن ماهدخت...دیگه ام به من زنگ نزن، سراغمم نگیر تا از سرت بپره. بیچارت میکنم اگر به معین خیانت بکنی، حتی تو فکرت..حتی تو خیالت!

...

-بب

ین منو!

سرم را میگیرم بالا، نفس عمیقی میکشد:

-خیلی دوست دارم...خیلی، ببین خیلی زیاد! خوب؟ اما...امان از روزی که بفهمم به خاطر من به معین بد کردی...خودم حسابتو میرسم.جدی دارم میگم ماهدخت..

همین تهدید اغشته به علاقه یا ابراز علاقه ی اغشته به تهدید را انداخت توی صورتم و پایش را روی گاز فشرد و من آخرین نشانه هایش را هم در پیچ کوچه از دست دادم.

هر ادمی یک کلید دارد...این کلید اصولا خاموش است تا اینکه یکی از راه میرسد کلید را میفشارد و همه چیز و همه جا روشن میشود.

مثل گلی که در اب ته نشین شده این منم...و سنگی که اب را گل میکند ان تویی...

همینطور ناگهانی گل و اب را قاطی کرد در من.

اگر یکچیزهایی تاریک بود او خودش روشنم کرد.میخواست بکشد اما زنده کرد...

اشتباه کرد، اشتباه بدی کرد!

زندگی هر کسی از یکجایی بالاخره شروع میشود...

غیر خروج از آن فضای تنگ و درد و زجر...

جز رَحِمِ آن دروازه روبه دنیا، همه ما یک شروع دیگری هم داریم.

یکسری با ازدواج، یکسری با طلاق، یکسری با یک تماس یکسری هم با ردِ همان
تماس یکسری عاشق میشوند یکسری فارغ.

چگونگی شروع زندگی همه ما بستگی به حجم دغدغه هایمان دارد.

و زندگی من درست از جایی شروع شد که مُردم.

این خیلی سادست و دقیقاً حسی مثل درد از دست دادن چیزی که هیچ گاه نداشته ای.

_ماهی کجا موندی؟

به سرعت اشکم را پاک و پشت لب خیسم را با داخل یقه لباسم خشک میکنم ، بلند
میشوم، از آن لبخندهای سخت، خیلی سخت اما طبیعی روی لبم مینشانم و سرم را از
چهارچوب در اتاق میاورم بیرون:

5-دقیقه دیگه امادم...

-پنج دقیقه یعنی چقدر؟

پنج دقیقه یعنی یک عمر.

ریمل را تند تند به مژه هایم میکشتم و همانطور که دهانم بازمانده داد میزنم:

- پنج دقیقه یعنی 5 دقیقه!

پیراهن مادر مرده یشمی روی چوب لباسی اویزان شده به در کمد نگاهم میکند، من هم نگاهش میکنم...موهایم را به خاطر معین هایلات کردم. در کمد را باز میکنم و بالاسر جعبه سرمه ای رنگ میایستم.

امروز صبح که بیدار شدم، دستی به خانه کشیدم و کوه لباسهای اتو نشده معین را اتو زدم و درست وقتی که معین عکسی از دو جفت گوشواره ظریف فرستاد و خواست یکی اش را انتخاب کنم، همان لحظه فهمیدم اصلا به فکر عیدی برایش نبودم و تلاش یک ماهه ام برای دوست داشتن او و زندگی و درست کردنش داشت نصفه کاره میماند...به سرعت حاضر شدم و بی مقصد به پاساژی رسیدم و حتی نمیدانستم چه چیزی خوشحالش میکند.

ساعتها گشتم و بی هیچ خلاقیتی همان هدیه تکراری را برایش خریدم.

جعبه سرمه ای را میگذارم روی میز و میخواهم دم عیدی کمی انرژی بینمان رد و بدل شود:

- گوشواره هارو رد کن بیاد!

خندید و گفت "همینجوری خالی خالی؟"

همه عقلم میخواست بقیه اش مهم نبود، دولا شدم بوسیدمش و جعبه چرمی گوشواره را از دستش کشیدم...جلوی آینه ایستادم و گوشواره را انداختم گوشم.

دو دستش را گذاشت روی شانه ام و زمزمه کرد:

- اینطوری که همیشه...ببین..

و موهایم را جمع کرد و یک طرف انداخت، به خودمان در اینه نگاه کردم این گوشواره ها و این لباس و این خانه گریه میکنند هم به حال، هم به تنم!

دیروز با محمودخان در گلخانه قدم میزدیم، مثل پلاستیکهای فشرده دور گلخانه که اب روی تنشان پایین میاید، پشتم لبم دان دان و یکچیزهایی از چشمم پایین میامد.

محمودخان گفت "چت شده دخترجان؟"

چم نبود، هیچیم نبود فقط از خودم بدم میامد...مدتهاست این حس لعنتی تمام نشدنی دنبالم راه افتاده، هی فکر میکنم صدایم میزند، هی فکر میکنم نگاهم میکند! صدایش را میشنوم میگوید "ماهی دیوانه"

ازش متنفرم و از خودم که تن خانه ام سرد مانده و تنور ذهن من جای دیگری گرم است.

ناخداگاه زمزمه کردم "من تو زندگیم هیچی نشدم"

دستم را کشید و گفت "زندگی من شدی"

زندگی معین را نمیخواستم، من ان زندگی قبلی را میخواستم...بهشت نه اما از این برزخ بهتر بود..بود..به خدا بود!

از این زخم عمیق که خورش بند نمیاید، مغزم چاقو برداشته میچرخاند در قلبم، از این دردی که مثل خالکوبی روی ذهنم مانده، همه چیز از حالا بهتر بود.

به ردیف حسن یوسف ها نگاه کردم و آتش بنفشی که در دلشان بود مرا یاد خودم انداخت، پوسته ام سبزه سبز، از دلم نگویم...

محمودخان گفت "دعوا کردین؟"

من و معین نه، من و قلبم هر لحظه.

نگفتم نه و او ازم جواب نخواست روی زانو نشست و خاک را که میزد کنار گفت "عیبی نداره"

کنارش نشستم و دستکش گلی اش را فشردم "عیب داره"

او که نمیفهمید مسئله من و معین نبودیم مسئله من و او بودیم، میترسم اسمش را بیاورم و تا انتهای این روز لکه اش از من پاک نشود!

دستکش را از دستم گرفت پوست گلیم را پاک کرد و گفت "دختر جان بعضی دعواها برای بهتر شدن رابطه ست نه تموم کردنش..."

نه این دعوای تمام نشدنی من و دلم پایانی نداشت.

روبه روی تلوزیون نشسته ایم تا سال نو شود، خدایا میشود دل من هم نوشود؟ خدایا خواهش میکنم بیا معجزه ای کن، قلبم را از حس خالی و مغزم را از خاطره پاک کن... ادامه اش با خودم!

از خودم خجالت میکشیدم، از خودم که شبها محکم بغلش میگیرم مبادا فکر دیگری مرا در اغوش بکشد.

میوسمش که مبادا...

نوازش میکنم که مبادا...

لبخند میزنم که مبادا..

از یکجایی به بعد دیگر خودم را فراموش کردم که مبادا...

به مغزم شاید نه، اما به قلبم افتخار میکنم، نه به خاطر احساسهای اشتباهی.

نگاه کن خودت؛ دروغ شنیده، با کله تو در و دیوار این رابطه رفته، شکسته، اوراقی شده،
ناامید شده اما هنوز کار میکنند...

هنوز...

این شگفت انگیز نیست؟

دستت را گذاشتی پشت کمرم گونه ام را بوسیدی و گفتی "عیدت مبارک عزیزم"

عید من بهشت من بود و بهشت من انجاییست که بی دغدغه و استرس بتوانی بمیری.

لبخند زدم، جعبه سرمه ای را روی میز کشیدم طرفش "یه جعبه مربع چی میتونه باشه
توش اصولاً؟"

-ساعت؟

ابرو انداختم بالا، دو دستم

را بین پاهایم پنهان کردم و خندیدم:

-دکمه سر دست؟

-انقدر لاکچری فکر نکن.

زد روی رانش:

-نگو که عطر خریدی؟

خندیدم و اعتراض کردم:

-پررو نشو، گوشواره هم تکراریه!

جعبه را باز کرد:

-امیدوارم حداقل مارکش جدید باشه.

زدم به شانه اش:

-انقدر پرتوقع نباش، باید هرچی من بخرمو دوست داشته باشی.

-اونا واسه اول زندگیه.

-اول زندگی بقیه یا اول زندگی ما؟

گنگ و گیج پرسید "یعنی چی؟"

اول زندگی ما اصلا مشخص نبود... ما هیچ وقت از اول شروع نکردیم، یکهو پریدیم وسطش... ان پذیرشهای شیرین و کوتاه آمدنها و سورپرایزهای اول را نداشتیم.

جهشی خواندیم از بس ادمهای احمقی بودیم.

به مامان زنگ زدم صدای بابا میامد که داشت با موبایلش حرف میزد و فکر میکرد مسافت که دور میشود باید داد بزند تا صدا برسد... گفتم میشود امسال عید دیدنی نرویم؟ گفتم بی حوصله ام... سریع ان جمله معروف و تهوع اور را گفت "زشته جلو مردم" همین مردم مرا بیچاره کردند و حرفهای تمام نشدنیشان.

به خاطر انها ازدواج کردم و پایم به همچین منجلابی کشیده شد... دیوانه شدم و باید لبخند بزدم و یاد برادر شوهرم مثل خوره افتاده به جان این خانه و تن و روح و همه وجودم. همش به خاطر مردم.

سالهاست ما و جمله "حرف مردم" در کنار هم یک زندگی مسالمت امیز راه انداخته ایم...

برای حرف مردم زندگی نمیکنیم و برای حرف مردم میمیریم.

بی کیفیت و خسته کننده، از آن زندگی های بنجل و نامرغوب که بعد از اولین شسشتو بور میشوند.

از ذهن مردم متنفرم، از عرفی که از ذهن آنها برآمده، از خودم که به حرف مردم بها میدهم، از همه انچیزی که بین من و خواسته ام بایستد و در مقابلش احساس ضعف کنم!

بین کارم به کجا رسیده "تنفر" را از "حرف مردم بیشتر دوست دارم.

میگویند زن متعهد عاشق خانه اش میشود، عاشق همسر و همبسترش.

میگویند قلبشان را باید نگهدارند، قلب است زبان که نیست بتوان در کام نگهداشت...دل است این را کسی میتواند بفهمد؟

گیرم که ان احساس وظیفه اغشته به علاقه نباشد قلب که نمیشود خالی بماند، چشم میتواند نبیند و شش میتواند نفس نخواهد؟ قلب هم خالی نمیشود، که قلب خالی خانه متروکست، تار میبندد، صدا میپیچد!

چطور میتوانند این حس درونی و این کشش ناخواسته را قضاوت کنند در صورتی که این تلاش بی نهایت را نمیبینند!؟

اصلا مگر دست ادم است؟ حس است، جان دارد اما جسم نه، حرف دارد اما زبان نه...گریه دارد و چشم نه، دلتنگی دارد و رحم..آخ رحم نه!

حس است دست ادم ازش رد میشود، تله هم بگذاری، مرگ موش هم بریزی، تور بگیری و دنبالش بدوی نمیرسی که نمیرسی که نمیرسی...

حس است و زبان ادمیزاد حالیش نیست، "جای خالی نداریم" حالیش نیست، سر خر را کج میکند و بی آنکه در بزند میاید تو، بعد کلید را از روی طاقچه برمیدارد و یکی برای خودش میزند.

رفیق باز است و اوباش، هرسری دوستانش را هم با خودش میاورد...

رنج و دلتنگی و خواستن و عطش!

من هم که مهمان نواز... شما باشی مهمان را پرت میکنی بیرون؟

در دلم گفتم گور پدر مردم و با یک ساک ناقابل به سمت شمال دویدیم، یا فرار کردیم معلوم نبود.

دلم خوش شد از آن مترو که کندم اما درون تاریکم هنوز همراهم بود.

میدانی همه ادمها فکر میکنند متروک یعنی خانه خراب و تاریک و اوار شده، کاردک بسته و خاک گرفته. اما من میگویم متروک یعنی ترک شده.. یک قلب بیچاره ترک شده، انهم قلب من!

جاده سبز بود و هوا سبز بود و معین با آن تیشرت لاجوردی بازهم سبز بود، ازش خجالت میکشیدم... کاری نکرده بودم اما ازش خجالت داشتم.

اگر یک لحظه فقط یک لحظه میتوانست ذهنم را بخواند خودم را میکشتم.

شیشلیگهای دم راهی میماسد در گلویم و انگار یکی در سرم کاسه کاسه اب میریزد در ایوان چشمم...

- ماهی چی شد؟

سرفه تصنعی زدم و اب خوردم، هیچی خاطره پرید در گلویم...این چه مسخره بازی بود؟
برای شیشلیک خوردن اوهم باید گریه میکردم؟

روزی نیست که بادلیل یابی دلیل یادش نیافتم وبسیار دلتنگ نشوم.

وقتی ادمها میروند فکر می کنی فقط یک بار میروند، بعد میبینی نه، هر روز اول میروند.

مثل پرستو بار و بندیل جمع میکنند و تمام...رفتن همان تمام است..

حالا فکر کن پرستو عاشق شود اما درست زمان کوچ!

ان کوچ کوچ نیست، تشییع جنازه است.

در تراس ایستاده و تلفن کنار گوشش و میخندد.

با مهسا میخندید، با مهسا تلفنی حرف میزد...

اشاره کرد بروم کنارش..موبایل را گذاشت رو حالت اسپیکر و با خنده گفت :

-بگو معین!

نگاهش به گوشی بود و من به صورت مشتاقش...بعد یکی دوماه هنوز بچه ای در کار نبود...

صدای خنده مهسا میامد "معین میخنده"

نباید اسمش را صدا میزد، نه انطور که من صدا میزدم.

-بابا بگو معین...بگو راعین.

بچه را کشیده بودند به بند، و صدای ناواضح از

ان سوی خط امد "مُن"

بلند خندید و گفت:

-شنیدی؟

همانطور که پرده را میزدم کنار گفتم:

-مگه کرم؟!

نمیفهمید من داشتم تلاش میکردم؟ چطور بود من هم با برادرش تماس میگرفتم؟ اشک میریختم و التماسش میکردم یکبار دیگر "ماهی" صدایم بزند.

دو چیز ر

مَرگ — ماهی] [19:53 03.03.17]

ا دوست دارم و متنفرم!

یکی دریا، یکی....

آه هر دو مرا در خودشان غرق میکنند.

کاش به اب میزدم و رسالت این اسم را لااقل ادا میکردم... ماهی تنگ او که نشدم ماهی این دریا شاید بشوم.

یک لحظه بود همه چیز به یک لحظه بند بود، اب همه ششهایم را فتح میکرد و تنم به دریا اغشته میشد...

مغزم میریخت در اب، و خاطره ها و فکرهای شوم و خجالت اور روی اب میماندند..نقشه های شرم اور و لبخندهای مصنوعی مثل مردار باد کرده یک مرد روی اب شناور میماند..

فقط یک چیز..یک چیز مثل گوله سنگ پایین می‌رود و انهم عشق حرامیست.

با خشم بیبی چک را پرت میکنم ان سمت دستشویی...روی توالت فرنگی مینشینم و صورتم را با دو دست میپوشانم.

باید شکست را میپذیرفتم؟ و باید قبول میکردم که این ماهی دیگر ماهی نمیشود؟

من بهانه میگرفتم یا منطقی بود اگر دوتایی راعین را ببرند بیرون؟! پشت تلفن صدای خنده مهسا میامد و من همه جانم را غم میگرفتم...نه به دلم رسیدم نه شوهرم را کاملاً دارم. غیر منطقی بود که بچه ای بخواهم در این وضع سگی؟! شاید دلم آرام میگرفت.

باید چه میکردم آخر؟

لبخند میزنی "چی شد؟"

خسته نشده بود از این سوال تکراری؟!

-اگه خوشحالت میکنه باید بگم بچه ای در کار نیست..حالام میتونی با خیال راحت مهسا و پسرتو برداری بری بیرون.

دستم را میکشد:

-وایسا ببینم..این مسخره بازیا چیه ماهی؟ صدمبار گفتم مجبور شدم باهش برم..

دستم را میکشم:

-دو هفتست همش مجبور میشی خیلی جالبه واقعا..

-با تو برم بیرون؟

دادش تنم را میلرزاند، با تعجب برمیگردم سمتش:

-یا بیحالی، یا خوابی. خنده هات زورکيه. ميبينم ماهی..فک میکنی خرم نمیفهمم شبا گریه میکنی؟ فقط به خاطر یه حسادت احمقانه...بابا جون حتما بچه دار نمیشی، صلاح نیست الان باردار بشی...

هرروز صبح این مسخررو میگیری دستت میری یه ساعت تو اون دستشویی میشینی. همه مشکلاتمون حل شده فقط بچه مونده؟ اگه اینا به خاطر اینه که من با راعین وقت نگذرونم باید بگم واقعا داره کارات تهوع اور میشه ماهی...این زنگ زدنا به مهسا و این رفتارای عجیب فقط منو از تو دور میکنه. دست بردار...از اون زن اروم چی مونده؟ حس میکنم خودت نیستی ماهی، واقعا خودت نیستی. نگاه به سر و ریخت بکن...

داشت تنبیهم میکرد و من دامن مادری را میخواستم تا به ان پناه ببرم...به پیراهن نخی بلند و گشادم نگاه میکنم از بس خوابیده بودم زیر تنم مانده و چروک شده بود.موهایم چرب و دورم ریخته بود و چشمهایم اب داشت و دلم مرگ میخواست. این عاقبت همه زنهاییست که به زندگی این دو برادر پا میگذاشتند.

چیزی از من نمانده بود جز یک زن دیوانه، که نه اینجا دلش بند بود نه جای دیگر خانه اش میشد.از همان عید کذایی همه چیز به طرز شگفت انگیزی رو به زوال میرفت..انقدر که در این مدت حالم خرابتر شده بود که عکسهای لب دریای شمال به نظرم برای سالهای پیش میآمد.

سالها طول میکشد که حالت خوب شود، روزها و سالها زمان میبرد، ویرانی اما کار یک ثانیست.

با دعوا و درد روز سوم به خانه برگشتیم، آن سیزده روز روزی سیزده بار میمیردم. دلم هر لحظه تنهایی میخواست و شب را صبح میکردم تا زودتر معین برود، صبح را شب تا از تنهایی نمیرم. خودم را نمیفهمیدم چه توقعی از معین بود؟!

-این ادمی که روبه روته تو همین زندگی این بلا سرش اومده..اون ماهی که خونه پدرش بود این نبود! برو..من که میدونم داری داد و قال راه میندازی که زودتر بیچی بری بیرون...برو پیش مهسا، پیش پسر منم یه روز رو این تخت میمیرم.

-بس کن..بیچم کجا برم؟ تو دیوونه شدی ماهی..شکاک!

-من شکاکم؟

-اره تو حتی به صداشم حساس شدی، یادت نیست عید چیکار کردی؟ گوشی رو گرفتی پرت کردی تو دریا، نمیداشتی با پسر من حرف بزنی حتی...کاش حداقل همونجوری میموندی، روز به روز داری بدتر میشی روز به روز غیر قابل تحمل تر.

بینی ام را با پشت دست پاک میکنم و چقدر بیچاره و حقیر به نظر میامدم در این لحظات.

همان پوسته سبز که گفتم در دلش آتش است، انهم دارد میریزد...دیگر نه دلم را میتوانم نگهدارم نه ظاهر را.

از کیا متنفرم، از او که این بلا سر من و زندگیم آورد، مرا به کجا کشاند که معین میگوید غیر قابل تحملم...به من میگفت غیر قابل تحمل.

-نمیتونم باور کنم همه اینا به خاطر دوبار دیدار من و مهسا باشه...اینهمه زن که بچه دار نمیشن، اینهمه دوا...هیچ کس مثل تو رفتار نمیکنه...دکترم رفتی لام تا کام حرف نزدی...داری خستم میکنی ماهی.

با تاسف سر تکان میدهد صورتش را میمالد و اینبار زمزمه میکند:

-چته اخه تو ماهی..چه مرگته؟

دلم یکجا بود، تنم یکجا عقم جای دیگر... همه وجودم لای عرف و شرع و انسانیت گیر کرده و هر تکه از وجودم به یک طرف کشیده میشد، قرار ندارم مرگ از این واضحتر؟

به سمت اتاق میروم:

-برو.. برو به زندگیت برس، فک کن منم یه موجود خونگیم که باید نگرهش داری. نه ازت بچه میخوام نه مدارا... اصلا چرا باید از یه زن دیوونه بچه داشته باشی؟! نسل من باید منقرض بشه، نسل ادمای بی تکلیف و صددل باید منقرض بشه. هم خودشون هم بقیرو بدبخت میکنند.

خودم را روی تخت میاندازم کنار تخت بالا سرم میایستی... چشمانت اب داشت... خودش گفته بود مردها وقتی از همه چیز ناامید میشوند گریه میکنند پس او هم از من ناامید شده بود.

مینشیند و خودش را میکشد سمتم و پیشانی اش را روی شکمم میگذارد... نمیخواستم، اینطور عذاب و درد را نمیخواستم.. انگار عاطفه هم از من رخت بسته بود... خودم را کشیدم کنار و زمزمه کردم:

-ولم کن.

-مثل ادم اهنی شدی.

اره از ان ادم اهنی هایی که گریه میکنند.

ان سمت تخت دراز میکشد، بینی اش را میکش

د بالا و من پشت میکنم و با سر انگشتم ضربه های پی در پی به اویز شبخواب میزنم...تاریخ داشت تکرار میشد، خانه همان خانه ست، تخت همان تخت، اویزها همانجا هستند و مرد کناری همان مرد..فقط من دیگر ان من نیستم.

-ازم خسته شدی؟

جوابم یک نفس عمیق بود

-مهسا خیلی بهتر از منه...اصلا هر زنی تو این شرایط بهتر از منه.

جواب هم نمیخواستم فقط باید مرا گوش میداد.

- دلیل حالمو فقط خودم میدونم...تو نمیفهمیش، هیشکی نمیفهمه! تو ازادی معین هر کاری میخوای بکن، هرجامیخوای برو...به منم کاری نداشته باش. فقط باید تنها باشم.

دستش را میگذارد روی بازویم:

-مگه میشه بهت کاری نداشته باشم.چی میگی تو؟

دستش را به آرامی پس میزنم...نفس عمیقی میکشد و هیچ نمیگوید.

هیچ وقت حس نکردم خیلی دوستم دارد این عجیب بود اما عجیبترا انجا بود که کیا را باور کردم، با همان یک جمله پر از تهدید، باور کردم که دوستم دارد...

-میدونی هیچ وقت عشق اول از یاد ادم نمیره، توام نمیتونی انقدر که مهسارو منو دوست داشته باشی...

-چرا همچین فکری میکنی؟

-چون در اون صورت منم به همون اندازه دوست داشتم.

-تو فکر میکنی مشکل زندگی ما اینه؟

-چی؟

-اینکه به اندازه کافی همدیگرو دوست نداریم؟

نه علاقه ما کافی بود، مشکل پاهایی بود که در کفش زندگی ما بود، کیا پایش در دل من و مهسا در مغز تو!

-محمودخان همیشه میگفت اگر کسی رو با دلت دوست داری زیاد جدیش نگیر، اون اصلا ارزشی نداره..کار دل دوست داشتنه دیگه، مثل پا که راه رفتن..اما اگه با عقلت کسی رو دوست داشتی به اون میگن عشق واقعی.

-حالا اگه یه نفر ندونه اینی که افتاده به جونش کار دلشه یا عقلش تکلیف چیه؟

سکوتش طولانی شد و زمزمه کرد:

-اینو نگو، حداقل به من نگو.

این سکوت انگار پر از شماتت من بود و مظلومیت معین.

-محض رضای خدا یک روز تو زندگیم آرامش نداشتم..از بچگی که دعوای پدر مادری، بعد از اون مرگ بابام...دلهره چند سال جدایی از مادر و برادرم...ناکامیم توی انتخاب ادمای زندگیم، بعد ازدواج با تو و اون افتضاح...حالام امروز...به خدا بسمه، چه خبره اخه!

در این چندماه به اندازه کل عمرمعین بدبختی کشیده بودم، حداقلش او مجبور نبود غمش را پنهان کند این داشت دیوانه ام میکرد.

-بی من زندگیت بهتره.

-چرت و پرت نگو...منو نگاه کن..برگرد ماهی!

نگاهش میکنم و چشمانش که کلی ناچاری داشت:

-به محمودخان گفتم افسرده ای، ناخوشی...زیر بار دکترم که نمیری...از خونه پاتو نمیذاری بیرون، گفتم منم نمیتونی تحمل کنی...راست میگه با مادرت اینا برنامه بریزیم..با اونا که حالت خوبه مگه نه؟

محمودخانم میاد...کیاهم تا اونموقع برمیگرده...وقتی دورت شلوغ باشه بهتره! بهتره ماهی مگه نه؟

اسمش زخم شد و روی دلم ماند...میامد؟ جایی که من باشم میامد؟

-ماهی اینکارو بکنم؟

اگر حتی یک درصد هم امکان داشت که کیا را بینم اینکار را میکردم...میدیدمش و باید به اندازه تمام این چند ماه میزدم توی صورتش، فحشش میدادم و بهش میفهماند هیچ کس اینطوری نمیرود...که مواد مخدر هم بود باید کمکم ترک میشد...عوضی احمق!
-بکن.

من نمیتوانم در ان واحد دو نفر را از خودم راضی نگهدارم.

دقیقا مثل زمانی که از سرما دو تا پتو روی خودت میاندازی، دیگه تشخیص پتوها از هم سخت است. قسمتی از یکی روی تنت و قسمتی دیگه روی پاهایت، اخر هم از درز گشاد بینشان سرما میخوری...

و من که از کوچه تاریک بین دو برادر هیچ وقت رد نشدم، فقط ترسیدم و دست و پا زدم و مردم.

حالم تهوع بود، معلوم نیست اثر پیچهای جاجرود بود یا وحشت دیدن کیا!

صندلی را برایم خواباند، پتو مخمل مسافرتی را رویم انداخت و هزارتا قرص و پاکت چید روی داشبورد، این دقیقا رفتاری بود که با بیمار میکردند و حالا معین با من...
نمیفهمید وسط خرداد تن ادم سالم یخ نمیکند؟ چون نمیفهمید من مریض نیستم اینکارها را میکرد.

قلبم از صبحی که بیدار شدم مثل گنجشک میزد، اصلا مطمئن نیستم خواب بوده باشم.

چشمم به قرصهاست دلم یکی از ان طپش قلبهایش را میخواست بردارم بیاندازم بالا و این سینه دو دقیقه آرام شود.

اما دست درازی به ردیف آینده نگرهای معین یعنی مهر تایید بر دیوانگی من.

سرم را کردم توی شیشه تا فقط جاده را نگاه کنم.

بنرهای تبلیغاتی پنجره دو جداره با چنان اطمینانی نوشته شده بود که دلم میخواست شماره شان را بردارم زنگ بزنم و از تولید کننده ها بپرسم: شما که تو کار در و پنجره اید چفت و بست دو جداره نه ها هزار جداره ، هزار جداره دارید... برای دلم، برای دل بی در و پیکرم؟

تا من این گربه سرکش که از خانه همسایه امده را بیرون کنم و قفلش را بیاندازم و دیگر هیچ کسی را راه ندهم؟ دارید؟

صدای ضبط را بلند کردم و دلم میخواست زار بزنم برای خودم اما نمیشد..

نبین امروز دارم به خاطرت دردمو توی خودم میریزم..

-ماهی.

دستم را بالا نگهداشتم چشمم رابستم یعنی چیزی نگو بگذار بفهمم بقیه اش چه میشود...

تو فقط اشاره کن ببین چطور همه دنیارو بهم میریزم.

خودم را انداختم روی صندلی و از ته دل گفتم "آخ"

نفس سنگینش را فوت کرد:

-ماهی چیزی میخوری؟

با تو نمیخوردم، با تو کوفت هم نمیخواستم...از بس که مثل دکترها رفتار میکنی و از بس

که من حس میکنم کف زمینم تو دقیقا ان بالاها.

کوه بود و سنگ بود و خطر ریزش، پیچ جدید رسید و دستم را انقدر به دستگیره در

فشردم که سفید شده بود...

-ممکنه این سنگا بریزه؟

-چرا باید بریزه؟

چرا نباید بریزه؟ مگر امکان نداشت که یک زن متاهل درگیر یک برادر شوهر مجرد بشود؟

امکان داشت...سنگ هم امکان داشت طلاق بگیرد از کوه و بریزد روی سر ما...روی سر

رابطه ی بی هویت و خسته کننده ما.

همان موقع که برگشتم سمت شیشه تو زمزمه کردی:

-از این اتفاقا اصولا تو این جاده نمیافته.

کاش جاده تمام نمیشد و این سبزه‌های اندک اندک روی کوههای بیحال جاده دماوند هم...

کاش کیا نبود و بود...

از او نمیتراسم و از معین هم..تنها چیزی که مرا میترساند عکس العمل و موجیست که از من میخیزد.

کمتر از یک ساعت در جاده بودیم ویلای نه چندان بزرگ و نما سنگهای کبود و شیروانی از سفالهای طبرستان و باران کج و بیجانی که میزد توی صورتمان...

معین ساک دستی کوچک مرا هم گرفت و با هم از پله های کم ارتفاع و پرتعداد باغ بالا رفتیم...ان دودی که از تراس و سیگار کسی صعود میکرد مال یکنفر بود...در را برایم نگهداشت و من نمیخواستم در این خانه پا بگذارم، دیگر نمیخواستم.

محمود خان با انبرک دستش هیزمهای شومینه را چپ و راست میکرد، هنوز بهار دماوند ارثیه زمستان را رها نکرده.

با دیدن معین بلند شد و صدایش رفت بالا:

-زود اومدین...

حتی حوصله و دل لبخند زدن به محمودخان را هم نداشتم فقط به اغوشش رفتم تا صورت بیحال را نبیند...گفت برویم در اتاق بزرگه وسایلمان را بگذاریم گفت برایتان چای بریزم؟ همه چیز گفت حتی از هوای سرد امروز اما نگفت کیا در تراس چه میکند.

مانتوی مشکی ام را درآوردم و پرت کردم روی تخت و با دست و پای ضعف رفته نشستم همانجا...

همانطور که در ساکش دنبال حوله دست و صورت میگشت پرسید "میخواهی بری حمام؟"

چانه انداختم بالا و تیشرت استین کوتاهم را هم درآوردم، تنم آتش بود و دلم آتش، عین گره کور شعله های شومینه سالن نشسته بودم آنجا و گر میگرفتم در خودم.. زمزمه کردم "حالم خوش نیست"

بلند شد حوله را روی دستش انداخت و زد روی شانه ام و گفت "لباستو بپوش بیا بیرون"

با تعجب به مسیر رفتنش نگاه میکنم انقدر بهم خنثی شده بود که دیگر نمینشست، دستم را نمیگرفت صورتم را نمیبوسید و از حالم نمیپرسید. فقط میزد روی شانه ام و میگفت بیا بیرون... این انتهای نگرانش بود.

در را میبندم و سعی میکنم قبل از دیدنش صدایش را نشنوم.

به خودم در آینه نگاه میکنم و دیوانگی که به چشمهایم هم رسیده بود، به لبهایم، به موهایم و به پوستم، دیوانگی مثل یکی از اعضاء بدنم شده و با چشم که نگاه با دیوانگی عاشقی میکنم.

صدای خنده میامد دو خنده، دو بوی متفاوت و دو رنگ یکی تیره و یکی روشن.. دو نفر میخندیدند و محمودخان که داد زد "پدر سوخته رو ها" خنده ها بالاتر گرفت.

من کجای این بازی بودم؟ کجای این خانه و در دل چه کسی؟ هیچ کس هیچ کس دیگر مرا نمیخواست.

بوی گوجه سرخ کرده میامد، و بربری که عطرش داغ تنور دلم را روشن کرد...

موهایم را شانه زدم و خط مشکی در چشمهایم کشیدم... زدم روی گونه ام... بس کن ماهی بس کن.. بخوای ادامه بدی تو همین استخر لجنی ته باغ خفت میکنم.

پشت کمر دیوار پنهان بودم و صورتت به شدت تیره شده به

شدت سیاه و جذابتر؟ به چشم کور من جذابتر.

معین با دندان از نان بربری کند و داد زد "ماهی کجا موندی؟"

در پیچ این راهرو مانده ام، قبلترش بین دل و عقلم، قبلترهم بین تو و برادرت و قبل و قبلترها بین ترشیدن و انتخاب تو... ببین من همیشه بین همه چیز بودم و انتخابهای احمقانه میکردم.

مثل حالا که خودم را پنهان کرده ام و چیزی در دلم تکان نمیخورد انگار نوزادم حرکت نمیکند و من مادری وحشت زده ام.

دست سردم را بهم کشیدم و به ناخن شکسته ام نگاه کردم... وقتی زیپ گیر کرده ساک را با بدخلقی باز کردم اینطور شد.

مثل امروز که زدیم در دل جاده دماوند، زدم به جاده این خانه...

دو دوستش دوطرف سیگار بود باد از پنجره میزد و کبریتش را خاموش میکرد... معین خندید فندک محمودخان را برداشت و زیر سیگارش گرفت، کاش آتش را زیر قلبم میگرفتی مثل عکسهای سیاه و سفید قدیمی جمع میشد و میسوخت. مگر اینطور تمام میشدم.

سلامم چنان ضعیف بود و طپش قلبم چنان قوی که احساس میکردم همه خانه روی دل من بالا پایین میشود...

محمودخان گفت "بدو بدو دختر جون املت کیا پز داریم، تموم میشه ها"

چشمم به او بود، که لبخند زد برایم و من در نگاهش دنبال دلتنگی و رنگ‌اشنای آن روزی بودم که گفت دوستم دارد اما نبود هیچی نبود.

باز محمودخان گفت "این معین امون نمیده"

برایم نیمخیز شد و گفت "خوبی ماهدخت؟"

نگاهم مثل دو تکه یخ بود و همه وجود او پوست، یخ من چسبیده به پوست او و کنده نمیشد.

چقدر این حوالی درد داشت و نگاه او که چیزی درش نبود دردناکتر.

چرا انقدر عادی رفتار میکرد؟ چرا برایم کنار معین جا باز کرد و گفت "بشین ماهدخت جان بشین"

جان؟ اصلا این ادبیات مال تو نبود که، تو ماهدخت جان نمیگفتی... فقط یکبار دیگر میگفت ماهی، فقط یکبار... حتی بی جان!

محمودخان برایم لقمه گرفت...

معین با موبایل حرف میزد هی میگفت "زود برمیگردم"

برای که زودتر برمیگشت؟ برای مهسا و پسرش یا کارهای خودش؟ چرا زود برمیگردد؟ چرا هنوز نیامده؟

محمودخان نشسته بود روی کنده چوبی لب شومینه و پیش را روشن میکرد:

-کیا میگفت همکارش اونجا، یه دختر داشت عین تو ماهی...عین تو!

کیا تکیه داد، امید، پایش را روی هم انداخت و گفت:

-اره ماهدخت..بهش گفتم اتفاقا! گفتم زن برادر من خیلی شبیهته...عکستو نداشتم نشونش بدم اما اونو...

و موبایلش را جلو آورد و دختر بسیار ظریف و کوتاه با موهای سیاه و بلند...اره شبیهم بود اما اینها اهمیت نداشت ان دست پیچیده دور کمرش برایم خیلی مهم بود...خیلی... فقط توانستم سر تکان بدهم و محمودخان گفت "کیا اون تخته نرد کجاست؟"

و به سمت راهروی خوابها رفت...

حتی نگفتم اره شبیه است یا..هیچی نگفتم فقط رو گرفتم و نان بربری روغنی را انداختم کنار ماهیتابه روحی بزرگ.

معین داشت دعوا میکرد؟ پرده حریر سفید با باد تکان میخورد و دست معین در هوا بود و اخمش درهم..ته صدایش میامد و کیا درست کنارم بود.

من اینجا چه میکردم؟

-مامانت اینا کی میان؟

صدات، صدات...صدایت را چقدر دلتنگ بودم...میخواستم از نت هایش ژاکتی ببافم و هرروزی که در دلم زمستان میشود تنم کنم.

صدایش در سرم میپیچید "من خودم باختم که تو ببری"

پس چرا به قیافه او میخورد پیروز باشد و من که بازنده این مهلکه؟

-ماهدخت...

دستم را گذاشتم روی صورتم و شانه هایم خم شد به داخل:

-صدام نکن...

ضربه ای از انگشت اشاره اش خورد به شانه ام، با شدت برگشتم سمتش من هم انگشت اشاره ام را بالا آوردم اما اینبار تهدیدوارانه جلوی صورتش گرفتم:

-انقدر عادی رفتار نکن...منو نسوزون!

بالاخره در چشمهایش چیزی سرازیر شد، یکچیزهایی که به خاطرم آشنا میامد...

با تاسف سر تکان داد و بلند شد...

مادر زنگ زدگفت پدرم گرفتاری دارد گفت آخرشب راه میافتند، گفت و من اصلا برایم فرقی نمیکرد چه کسی اینجا باشد و چه کسی نباشد.

محمودخان کنار استخر نشسته، داشت با آن چاقوی بزرگ و تیزش چوب بلندی را پوست میکند. کیا معین را زد زیر بغلش و برد فلور؟ پلور؟ نمیدانم کدام جهنم، رفتند ماهی بخرند و من حواسم اینجا نبود...با چوب نازکی لجن روی آب را تکان میدادم:

-ماهی کبابی دوست داری؟

لبخند زدم...ماهی کباب شده که من بودم.

-کم حرف شدی...

باد میزد و لرزم گرفت، کم حرف نه، لال...لال شده بودم!

-اما چشمهات حرف دارن...

سیمان لب استخر ور آمده بود، خرده ها را با پایم ریختم در آب:

-چشمام؟

-اره، حرفایی هست که با کلام همیشه گفت...

-محمودخان...

دست از کار کشید و نگاهم کرد، نوک کفشم را فرو کردم در آب، نگاه و صدا و همه چیزم بوی مرگ میداد، بوی کافور و غسل و صلوات، رنگ الرحمن و خاک و ربان کج مشکي:

-فک میکنی ماهی تو اب خفه میشه؟

حضورش را، گرمایش را و بوی پپیش را کنارم حس کردم:

-ماهی ای که دلش بند اب نباشه همه جا خفه میشه.

جای من هم هیچ جا نبود، این داشت خفه ام میکرد.

شکوفه ها هنوز تک و توک روی درخت بودند، اما مثل کاغذ گراف زرد و مچاله...محمودخان میگفت "امسال همه بادومهارو سرما زد"

بادام دوست داشتیم، بادام

سرما زده نه...

ماهی را همه دوست داشتند اما حالا ماهی سرمازده را نه...کسی نه!

ساعتها در باغ گشتم، روی تاب بلند با ان کفه چوبی نمکشیده نشستم...کاش کسی هولم میداد، با هر رفتی تکه ای از من کنده میشد و هری میریخت...همانطور که دلم هُری، خاطرات هم هُری، عشق هم هُری...

این درد تلخ تمام نشدنی چه داشت که انقدر دنبالش بودم؟ این تن سرد تنها مگر چه کم داشت؟ مثل مگس که به دام عنکبوت افتاده، یا خورده می‌شوم آخر یا تمام عمر بین تار نامرئی دست و پامیزنم...

کیا داشت ماهی‌ها را باد می‌زد، معین انتن را درست می‌کرد و صدای محمود خان که میگفت

"گفتم این انتن درست بشو نیست معین... گوش نمیکنی پسر"

جدیدا به من هم گوش نمی‌کرد، به نظرش حرف‌هایم یا مفت بود... خودش گفت!

مثل ادمهای مادر مرده و محو و مات که بین جمعیت ایستاده، ادمها می‌روند و می‌ایند و من این دنیا به هیچ جایم نیست... یا شاید من به هیچ جای دنیا.

دور هم نشسته بودیم و من اصلا نمیتوانستم لبم را بکشم برای اندکی خنده...

همه شان خوش بودند و من انگاری وصله ناجور این جمع. انگار بی‌حالی و رخوت حالت همیشگی ام بوده باشد، و انگار از همراهی من ناامید، خوشی را بین خودشان تقسیم کردند..

معین تیغ ماهی را برایم جدا کرد و گفت "فک کنم از پس خوردنش بریای"

محمودخان نگاهم کرد و کیا گفت "این گربه از صبح تباه شد"

بلند شد و ظرفش را برد در تراس و روی صندلی چوبی نشست، دیدم که همه ظرفش به تدریج سهم گربه شد. دلش برای گربه سوخت برای دل تباه شده من نه... کاش میتوانستم با صدای بلند بهش بگویم اما نمیشد که... نمیشد!

معین سر استخر ایستاده و منتظر تخلیه اب اش بود، محمود خان تخت فلزی را روی زمین میکشید تا کنار استخر... کیا هنوز در تراس بود، ظرف را کنار تنش نگهداشته و گربه اینبار روی پایش نشسته.. انگشتش را میکشید لای موی گردن گربه و نگاهش به حیاط بی رمق پشت خانه...

به سمت تراس رفتم، به نرده تکیه دادم و درختهای بیجان و دیوار اجری که تا آسمان رفته بود.

حضورت همین حوالی مثال طلا بود در دل سنگ و من کارگر معدن بیچاره.

دلَم میخواست بهش بگویم تو خیلی بهتر از من بودی، با وفاتر، با معرفتتر، عاقلتر اما همه اش برای برادرت نه برای من... تو تنها کاری که در قبال من انجام دادی رفتن بود، و چه بد رفتنی.

-چهار ماه کافی نبود؟

دلَم پوزخند زد.. چهار ماه دیگر چه بود؟ این زخم انگار همین دیروز روی تنم نشست.

کلاغ گردو را به منقار کشید و کوتاه کوتاه جست زد و دور خودش گشت. گربه را گذاشت زمین و بشقاب را کنارش روی زمین انداخت.

این سکوت به خاطر پر حرفی بود، انقدر حرف و بغض و دلتنگی و کینه بود که نمیدانستم کدامشان را بگویم.

-معین افسردس.

حتما ان کسی که خوب بود و میخندید و با مهسا و راعین میگشت من بودم.

-تو بدتر...

کف دستم از زنگ نرده فلزی نارنجی شده بود:

-بهت گفته بودم ک...

-جمع کن بساطت رو کیا...

-خیلی احمقی به خدا...خیلی!

-همش تقصیر تو بود..

-من؟ من ماهدخت؟ تو چشمای من نگ...

حتی نمیخواستم بشنوم...یا هنوز امدگی اش را نداشتم...

پرده را زدم کنار و دویدم داخل.

مثل بچه ای غریب در پی مادر، چشم گرداندم در باغ و معین را پیدا کردم، رفتم سمتش و

ناخداگاه از پشت استینش را گرفتم...

سرش را برگرداند و بهم لبخند زد و بعد گفت:

-میخوام استخرو بشورم.

-تو؟

سر تکان داد و شنکش را انداخت داخل استخر خالی از اب و پر از برگ و لجن...لب استخر

نشستم و به معین نگاه میکردم و تلاشش برای جمع اوری برگهای متعفن.

محمود خان میخندید "ماهدخت ازش یه عکس بگیر، تو تاریخ تکرار نمیشه"

لبخند کمجانی زدم و کیا را دیدم بالا سر استخر ایستاده و دستش در جیب و ان سیگار

همیشه روشن بین انگشتش.

خنده مصنوعی زد و معین که گفت "بیا کمک"

شانه بالا انداخت و دسته برگهارا با پایش ریخت داخل استخر...معین داد زد "مرتیکه..."

محمودخان خندید و من دلم میخواست بالاخره یک جمله ای آماده میکردم، جامع و کامل و دلخنک کن و سوزاننده..اما چیزی نیامد.

معین تا غروب یک بند سر استخر بود...منهم نشسته بالاسرش مثل مجسمه به تلاشش نگاه میکردم.

محمودخان هی میگفت "بیاین تو معین، فردا بقیشو انجام بده"

منهم نمیخواستم داخل برویم.چون کیا نشسته بود روی مبل وسط خانه و به سینگنالهایی که قطع میشد فحش میداد و من نمیخواستم انجا باشم، کنار معین چیزی برای اضطراب وجود نداشت اما دلم..اما دلم..

-برو تو ماهی هوا سرد شده، برو منم دارم میام.

مثل بره ای حرف گوش کن به سمت خانه رفتم، محمود خان پتوی مخملی ای پهن کرده بود روبه روی شومینه و گفت "بشین اونجا ماهدخت، گرمشی"

پیشنهاد چایش هم وسوسه ام کرد و خودم را زیر و روی پتوی نرم کشیدم و گونه ام را بهش مالیدم.

حواسم جمع او شد که نگاهم میکرد، بعد پلکی زد و برگشت سمت تلوزیون.

معین پاچه شلوارش خیس و گلی بود..نوک پا آمد سمت شومینه "یخ زدیم بابا"

و پتو را محکم کشید "یکم برو اونور تر دختر"

لبخند زدم به لحنش، جسم گوله شده ام را بیهوا کشید بین

خودش و من دلم میخواست از پس آن حجم نرم و گرم سرم را بلند کنم و کیا را ببینم...

نگاهش کردم، اوهم...به معین نگاه کرد و کنترل را گذاشت کنار و بلند شد:

-معین داره هوا تاریک میشه پاشو بریم اتیش درست کنیم...سیب زمینی اتیشی میچسبه ها!

معین بیشتر به من چسبید:

-بذار یه ساعت دیگه حالا...

کیا گوش نکرد امد بالای سرمان و من قلبم جایی میان دهانم میزد...بازوی معین را کشید و با خشونت و خنده گفت "گشاد خان"

محمود خان تذکر داد...کیا دو ضربه محکم به کتف معین زد و گفت "خوب گسترده ماتحت، چی بگم؟"

در را باز کرد و معین را انداخت بیرون، قبل از اینکه در را ببندد نگاه تیزش چنان کشید به تنم که همه جانم را نخکش کرد.

محمودخان فنجان چای را داد دستم و نشست جای کیا...

برای لحظه ای دلم یکچیزهای ممنوعه خواست، دلم میخواست به اغوش بکشد مرا این کیا و من اعتراض و گله ام را پیش خودش ببرم...

سرم را کردم زیر پتو و محمود خان چایش را هورت کشید:

-کجا رفتی اون زیر؟

بغضم را قورت دادم و سرم را کشیدم بیرون:

-کسلم...

چند بار با طمانینه زد روی رانش و زمزمه "دخترجان، دخترجان" اش بغضم را سنگینتر کرد.

پتو را کنار زد بغلم نشست و زمزمه کرد "به فکر تحمل معین هستی؟"

نه نبودم، دیگر به فکر هیچ کس نبودم...

"ماهدخت جان دیگه جانبداری منم کار به جایی نمیبره"

نفس عمیقی کشیدم و قطره اشکم افتاد به چای...

"یکم جمع و جور کن زندگیتونو...این وضعش نیست"

صدای کیا میامد که محمودخان را دعوت میکرد.

مجبورم کرد بلند شوم، پتو را انداخت روی شانه ام و دستی به مویم کشید "حیف زندگیتونه..."

حیف چه بود؟ کدام زندگی؟ حیف ما بودیم که کنار هم داشتیم تلف میشدیم.

سیب زمینی ها را در سبدی به دستم داد و گفت "برو من نمکدونم بیارم"

لعنت به ان موبایل بی صاحبت معین لعنت..

کیا بلندشد و برایم کنده ای از ته باغ آورد...با دست رویش را تمیز کرد و گفت "بشین"

نشست و سیب زمینی ها را زیر خاکستر آتش پنهان کرد.

محمود خان از تراس داد زد و سراغ توتونش را میگرفت... و ما که دور آتش باز تنها شده بودیم.

دو جفت دست روبه آتش بهم کشیده میشد..

یاد شبپره ها افتادم که به آتش جذب میشوند.. ما ادمها هم بهمديگر...

-نمیتونی همه چیزو بندازی گردن من...

چوب را برداشتم و کوبیدم روی آتش:

-نمیخوام در موردش حرف بزنم.

-مگه دست تویه؟

براق میشوم در صورتش:

-کاملا دست منه... تو فرار کردی کیا... وقتی این حسو گذاشتی رو دست من و رفتی مسئولیتش، درد و زجر و تحمل و عذابش با من بود و هست. حالا من تصمیم میگیرم دربارش!

لبش را روی هم فشرد و به صورتم خیره ماند... چیزی برای گفتن نداشت.

باز ضربه ای دیگر روی چوبهای داغدار زدم، واکنش آتش دانه های نارنجی بود که زود محو میشدند... دلم میخواست میامد، افتاده و ناچار و سرگردان مثل خودم میگفت ماهی چه کنیم؟ اما سرحالت از همیشه، راست راست راه میرفت و میخندید و میگفت مگر دست تویه.

حس میکردم همه چیز بارش افتاده روی دوش من، همه چیزش مال من بود...

معین داشت نزدیک میشد و قبل از رسیدنش زمزمه کرد "فقط تو نیستی که عذاب میکشی"

به اندازه من .. نه امکان نداشت به اندازه من رنج بکشد...

محمودخان ضبط صوت قدیمی اش را زده بود زیر بغل و معین با دیدنش ابرو انداخت بالا و کیا معتقد بود محمودخان در این سفر "چقدر پایه شده"

معین شوخی میکرد "محمودخان با این عتیقه چی گوش میدادی؟"

پیپ را گذاشت کنار "عتیقه نسل شماست"

از لحنش لبخند نرمی روی لبم نشست...

یک نفر از ته چاه میگفت -مرا ببوس، برای آخرین بار-

خودم را پیچاندم لای پتو و صدای گل نراقی میوزید بین ما چهار نفر و بیرون نمیرفت از این حصار.

همه جای دیگری بودند، کیا که دیگر ته ته اهنگ

قدیمی اش هتل کلفرنیا بود و معین شجریان پسند. و من هرآنچه زخمم را خونین تر میکرد...

سیب زمینی ها را در سکوت خوردیم، نمیدانم انگار امشی زدند که محمودخان ضبطش را برداشت و رفت داخل... معین چشمانش تب خواب داشت... و کیا با ان سیگار وصل به جانش هیچ نمیگفت... نمیتوانستم انجا باشم و نگاهش نکنم و در چشمانم سرزنش نریزم...

معین دستم را گرفت و با هم به همان اتاق قبل رفتیم...لباسم را که عوض میکردم از گوشه پرده میدیدمش هنوز نشسته و سیگار میکشید و معلوم نبود از جان آتش چه میخواست.

چراغ را خاموش کردم و پشت به جنازه معین دراز کشیدم...هنوز یکی از ته جان میخواند- بهار ما گذشته-

صدای ضبط کل سالن خلوت خانه را برداشته بود و انعکاسش به ما میرسید.

صدای ترکیدن و سوختن چوبها میآمد و صدایی که در سرمن میپیچید خیلی بلندتر از این حرفها بود.

باید میفهمید چقدر خسته و خردم، وجود او این بلا را سر من آورده بود، باید میفهمید چه با من کرده...چرا فقط من باید از این زخم پیچ و تاب میخوردم و بهم میگفتند دیوانه...

غلت زدم و به حجم خسته و خواب الود معین نگاه کردم...دوباره برگشتم...بلندشدم و لب تخت نشستم...به پاهایم خیره شدم و سوز صدا جگرم را سوزاند-شب سیاه سفر کند-

بلند شدم شال بافتن

ی را دورم انداختم و در را آرام بستم...مرا دیدی از همان دور چشم بستنی و کنارت که نشستم زمزمه کردی "زخم زن"

نترس عزیزم من دقیقا ان کسی بودم که فقط زخم میخورد.

دو دستم را بین پاهایم پنهان کردم و مثل تو به جایی خیره شدم که یک درصد هم به تصویر ذهنیمان نزدیک نبود..

کلی حرف داشتم و باز لال شدم اما تو زمزمه کردی "معلومه که فرار کردم"

نفس گرفتی و صدایت چقدر مظلوم شده بود "این چه زندگی که برای من ساختی؟"
چانه ام لرزید و گفتم:

-اگه اون چرت و پرتارو روز اخر نمیگفتی زندگی و حال و روزم اینطوری نمیشد.

-چقدر؟ چند روز؟ چه مدت قرار بود خودتو بزنی به اون راه؟!

بغضم را قورت دادم و نالیدم "حق نداشتی منو تنها بذاری"

سر تکان دادی:

-الان چیکار میتونم بکنم؟

پشت انگشت اشاره ام را زیر چشم کشیدم:

-الان؟ الان دیگه هیچی..دیگه دنبال درمان نیستم فقط زخم عمیقتر از این نشه کفایت
میکنه. زندگی بی اتفاق من بین یکهو چه بلایی سرش اومد.

-اتفاق...

صدای ضبط کمتر شد و سوختن چوبها بیشتر...

-دوتا اتفاق گنده، دو تا اتفاق وحشتناک تو زندگی من افتاد...دومیش عشق بود.

وقتی از عشق میگفت یعنی حسی که به من داشت همین یک کلمه حرارتم را به هزار
میرساند.

-اولیش چی بود؟

برگشت سمتم و زمزمه کرد:

-متاسفانه دیدن تو.

اشک سر خر را انداخت امد روی گونه هام شب نشینی. مثل دختر دبیرستانی های احمق و پشیمان زمزمه کردم:

-اشتباه کردم..همون روزا که صبح تا شب با تو بودم شب تا صبح با معین...اشتباه کردم.

نمیدانم پوزخند زدی یا چی اما صدایت نداشتن داشت:

-شب تا صبح باهم بودن با صبح تا شب باهم بودن خیلی فرق داره.

قلبم حالا که نباید هُری...دستم حالا که نباید هری، تمامم حالا که نباید هری...

-کاش همون دوست معمولیه معمولیه معمولی من میموندی...

-دوستی معمولی وجود نداره همیشه یک طرف یه حسی داره.

نشسته بودیم از چه میگفتیم؟

دقیقا از بلایی که سر هم آوردیم، همدیگر را مقصر میدانستیم و ته قلبمان معلوم بود دل خودمان مقصر اصلیست. حالا که یکدلیم حرفی نمانده اما باز مینالم:

-نباید میرفتی...

صورتش را مالید و صدایش از میان دستانش میامد:

-نکن توروقران.

گریه کنار کسی که عامل اشکهایت بود جور دیگری میچسبید، دلیل نشسته بود کنارم و من...

همانطور که چشم بستم و پیاله پیاله اشک ریختم سرم را گذاشتم روی شانه اش.

تکان خورد، ثابت ماند و بعد چند لحظه لبش را گذاشت روی موهایم و زمزمه کرد:

-آخرین باره...

بینی ام را کشیدم بالا:

-منظورت آخرین شبی که زنده ام؟

دستش را انداخت دورم و با خشم و مهربانی گفت:

-نه آخرین باریه که اینجایی...

و مرا سخت در اغوشش فشرد...-برای آخرین بار..خدا تورا نگهدار-

-روبه روی اتاق برادرم دارم چیکار میکنم!

-از خودم متنفرم.

-عیبی نداره بدش به من.

-از توام متنفرم.

-منم..

و مرا فشرد...

میان آن ضعف و درد عمیق مشت بیجانی به سینه اش زدم..

-فکر میکنی از وقتی رفتی دیگه نیستی..مرتیکه احمق از وقتی که رفتی بیشتر هستی.

حالا که اینجا بود...

اما نمیفهمید روزهایی که از دلتنگی در خودم میپیچیدم باید چه میکردم؟ چهار ماه کافی بود؟ هزار ماه هم کافی نبود تا وقتی میامد و داغ دلم تازه میشد یک قرن هم کافی نبود.

چندین بار برایش نوشتم و پاک کردم؟ چقدر زنگ زدم و قطع کردم؟ میخواستم بگویم بیا ببینمت تو که عاطفه نداری... تو که چهارماه برایت کافیست، میخواستم بگویم دو دقیقه بیا ببینمت نترس عشق مسری نیست، سرماخوردگی نیست نمیگیری.. اما نشد که، کلی حرف و فحش و حب و بغض داشتم برایش اما کجایند؟ پر کشیدن رفتند...

سرم را در گردنش فرو کردم و با صدا زدم زیر گریه...

گونه اش را به گونه ام کشید و صدای کور از ساختمان میامد- دختر زیبا امشب بر تو مهمانم بر پیش تو میمانم تا لب بگذاری بر لب من -

- تو نمیدونی چند ساعت ایستادن تو سرما سر یه کوچه لعنتی فقط برای دیدن چند لحظه عبور یک نفر یعنی چی... وگرنه نمیگفتی فرار کردم...

بیخبر آمده بود؟ مرا میدید؟ منی که سالی یکبار از خانه بیرون میامدم.

- به گور پدرم خندیدم اگر فرار کردم.

دیگر نه خودش را میخواستم نه... کسی را جز او.. این سردرگمی را نمیفهمید یعنی چه...

جایی خوانده بودم "آدمها در آخرین تلاشها برای تجربه عاشقی، سراغ کاراکترهای پیچیده میروند بلکه بتوانند معنا تولید کنند، در صورتی که عشق تن دادن به تکرار چیزهای ساده است"

همین جمله بی سر و ته شده بود کل زندگی من.

سرم را بلند کرد چند لحظه به چشمانم خیره شد و گفت:

-بیا تمومش کنیم ماهی...

گفت ماهی و تنم رقصید در خودش

-ما دوتا احمق کله خر دیوانه...مگه چندبار عاشق میشیم؟ چندبار میمیریم و چندبار تو
سرمای دماوند تو پیش منی؟

مگه چقد...

نمیتوانستم این وضعیت را تحمل کنم و کوتاه و کم و خجالت زده بوسیدمش و خودم را در
او مخفی کردم.

زمزمه کردم

"اره تمومش کنیم"

دریغ از آنکه هر لحظه از اول شروعش میکردیم.

دوربین عقبتر میرفت...همینطور دور میشد تا جایی که از ما تنها یک توده درهم پیچیده
مشخص بود که

مَرگ_ ماهی], [21:55 06.03.17]

در عین دوری قرابت جانی دارند...

ضبط عتیقه هنوز میخواند برای عشق عتیقه ما-بهار ما گذشته گذشته ها گذشته-

ادمها مثل اسلحه اند، داغ یک ضربه، یک گلوله، یک هدف، یک رگ و یک حادثه اند... و ادمی نیز داغ یک نگاه، یک دوستت دارم، یک بوسه و یک لمس است... درست پس از شلیک عذاب وجدان شروع میشود.

نشسته ایم پشت میز صبحانه، مامان و بابا چهار صبح رسیدند و محمود خان به گرمی ازشان استقبال کرد... حتی در آن تاریکی بامداد از اتاق بیرون نیامدم کنار معین افتاده و به صداها گوش میکردم و محمودخان که تا ساعتها دهان گل نراقی را نمیبست.

کیا بهم نگاه نمیکرد، شکر را سرریز کرد و طولانی چای را هم زد...

او از من نگاه میدزدید و من از معین، از معینی که حالش خیلی خوش بود...

بلند شد... چایش را نیمه رها کرد و بلند شد و یکجوری به اتاق اشاره کرد که فهمیدم باز میخواهد حسابم را بیچد و تنبیه و توبیخ و ...

مامان هی میپرسید حال روحیت چطور است؟ و نمیفهمید سوالهایش داشت طول میکشید و کیا منتظرم ایستاده بود... جوابها را با نه و اره و هیچی دادم و انقدر پر چانگی کرد تا بابا تشکر کرد و بلند شد و محمود خان هم...

بی انکه سوال اخرش را پاسخ بدهم لیوان خالی چایم را برداشتم و میز را ترک کردم.

قلبم گواهی بد میداد و دلم شور میزد... کسی انطرفتر تار و نی با سوز هم میزد برای احوالم.

پشت در پاهایم فلج شد و صدای محمودخان که با تمام قدرت میکوبید:

-تمام وسایلتو جمع کن، تا غروب از جلوی چشمم گم میشی... فقط برو، انقدر برو که دستم بهت نرسه کیا... نه فقط از این شهر باید از این کشور گورتو گم کنی...

تمام تنم یخ زد و به دیوار تکیه دادم:

-اتم سفر این خونه الودست به هوای تو، مایه ننگ و ابروریزی بودی و هستی...

یکی قلبم را در مشت گرفته بود و میفشرد:

-نه از پول خبریه، نه از ارث نه هیچ کوفت و زهرماری...حتی دلم نمیخواه نام خانوادگی ما پشت اسم کثافت تو باشه. برو نکبار و کثافتتم با خودت ببر!

-محمودخان...

-لال شو کیا، لال شو...از اولم میدونستم مرد نیستی...خوب شد که مته یه توله سگ انداختمت تو دامن مادرت تا نباشی...شهوت و دختر و الکل همه چیزته، دنیای ادم بزرگا با دنیای تو فرق داره..برو دنبال رویاهای حقیرت...یکبار وقتی بچه تر بودین معینو انتخاب کردم یکبار هم امروز...حالا میفهمم انتخابم اشتباه نبوده، تو نتونستی لیاقتتو نشون بدی..

نه نه دست روی نقطه ضعفش نگذار، دست روی نقطه ضعف کیا نگذار محمودخان که میشود بمب ساعتی.

-معین از همه خواسته هاش گذشت، از جوونی و نوجوونی و شیطنت و رویا و ارزوهاش، روا نبود بهش اینطور خیانت کنی...به من ربطی نداره اون سر داستان کی بوده، رابطه دست مرده، رابطه دست تو بود و خاک بر سرت که...آه..برادر؟ اونم معین؟

-اره معین فرشته..نکنه معین معصومه از اسمون ها اومده؟

-دهنتو ببند و کثافت نریز بیرون...

-اره من کثافتتم، همیشه از دید شما و همه کثافت بودم...معین اما بی گناه و بی نق...

-صداتو نبر بالا نمیخوام ته مونده ابرومون رو هم ببری.

-نه بذار همه بفهمن من کیم و معین کیه..بذار..

داشت داد میزد، داشت همه را خبر میکرد و داشت مرا بیچاره میکرد... پریدم داخل اتاق و محمود خان با دست جلوی دهان کیا را چسبیده بود و فحشش میداد... بغض چسبیده بود به مغزم، به گلویم، به کمرم، به شکمم، کف پایم همه جایم را حبابهای بغض گرفته بود... کوبیدش به دیوار و کیا داد میزد...

-با همون دو لول روی دیوار... کیا به خدا کارتو تموم میکنم اگه خفه نشی.

از زیر دستش فرار کرد به سمت در هجوم برد و من همه تنم را کشیدم دنبالش... بازویش را کشیدم و مثل بچه گربه نالیدم "توروخدا"

دستم را پس زد فریادش کل خانه را گرفت "نه بذار همه بفهمن من کیم"

معین موبایل را انداخت روی میز و گفت "چه خبره؟"

محمودخان از اتاق بیرون نیامد، کار را تمام شده میدید؟ دو لول را کجا گذاشته بود؟

-خبری نیست...دیگه هیچ راز و خبر و سری نیست...فقط میخوام همه بفهمن ما دوتا برادر کی هستیم...

و برگشت سمت پدرم:

-میدونید معین کیه؟ میدونید این فرشته مظلوم و همیشه ستم دیده و گذشته از ارمانهاش کیه؟

ناله ام تنها خراش ناخن روی تخته گچی بود

سرش را کشید سمت دیوار و فریاد زد:

-محمودخان اسطوره پاکی و نجابت میخواد بدونه چه خبره...بگم هم دل بی صاحب
خودم قرارشه هم چشمای تو باز بشه؟ بگم محمودخان؟
رفتم روبه رویش زمزمه کردم "توروخدا کیا...تورو جان من"
-برو کنار...

محمود خان فریاد کم جاننش امد "برو کیا...برو و کثافت کاریت رو هم با خودت ببر"
-نه باید بگم کسی که از جوونی و رویاهش گذشت کیه و کسی که تمام زندگیش تو دختر
و الکل و شهوت سپری شد کیه...

دستم را گذاشتم جلوی دهانش و اشک ریختم "توروقران..کیا توروقران"
مامان و بابا و معین مانده بودند، کلام درنمیامد...

معین اخم داشت، ترسناک و کنجکاو "چیو باید بگی؟ این مسخره بازییا چیه؟"

-مسخره بازی؟ تو به چی میگی مسخره بازی معین؟ تو که همه این زندگی برات
مسخرست...تو که با هممون بازی میکنی، تو از این حرفا نزن دیگه...
-میتینگ نیا کیا...

-نه نمیام...فقط میگم اگر ازدواج تو با

مهسا و بچه دار شدنش مسخره بازییه، عشق من و ماهیم مسخره بازییه...

درست در یک جمله، درست با همان یک جمله تمام این ویلا را روی سر همه ما خراب
کرد.

زانویم خم شد و ریختم روی زمین.

-خطا در برابر خطا... گناه در برابر گناه... منصفانست؟

خانه ساکتتر از قبل ، خانه قبرستان شد:

-محمود خان دیدی چطور از جوونیش گذشت؟ همینی که روزی صدبار تو سر من میکوبیش؟ اینی که به برادریش خیانت کردم سالها پیش به خودت پشت کرد... ماهی رو گول زد، محمودخان تورو... تورو گول زد... با اونهمه آهن و تولپت همه چیزو به راحتی ازت مخفی کرد... با مهسا ازدواج کرد، ثروتو زد به جیب، ماهی منم الان تو تنگشه...

محمودخان تو چی میدونی؟ کدوم دختر؟ کدوم زندگی؟

اونی که تمام عمر راز تو سینش نگهداشته و لال مونده منم... کدوم فرشته؟ من حاضرم شیطان این ماجرا باشم اما فرشته ای مثل معین نه... ادمارو جمع میکنه دور خودش و عرضه نگهداشتنشون رو نداره... برای ادمای زندگیش تلاش نمیکنه و وقتی ترکش میکنن من میشم بنده سراپا تقصیر... من باز میشم پسر بده داستان... جمع کنید بساطتونو، امپراطوری راه انداختی محمودخان، معین پسر خوبته منم حتما اونی که یه عمر منتظر مرگ و تاج و تختته.

با انگشت میزند به شقیقه اش و یک دور به همه نگاه میکند:

-این توهماتو بریزین دور... بریز دور محمودخان... اونی که رفت خودتو دوست داشت، ارزوهاشو دوست داشت که واسه پول نموند... اونی که با همه این تبعیضها و بدیایی که بهش کردی عاشقت بود منم... هنوزم هستم، خاک برسر من که همیشه بزرگترین خواستم تو زندگی کنار تو موندن بود محمودخان... نه میخواستم ازم یه تاجر بسازی نه یه میلیاردر... من فقط میخواستم باهات پیام تو گلخونه، تو که خاکارو زیر و رو میکنی بشینم

نگات کنم... من همینو ازت میخواستم. محمودخان تو از من چی میخواستی؟ نبودن، نمودن... فقط معین، فقط معین.. ای لعنت به این معین که بلد نیست یه ماهی رو نگهداره تو دستاش.. ای لعنت به من که یه عمر زندگی احساسیمو گذاشتم کنار و جایی زد بیرون که زن معین هم تنها بود...

سینه به سینه معین ایستاد:

-یک ماه سفر و کردم چهار ماه... کسی نگفت مردی؟ زنده ای!!! کجایی کیا که خط ایرانته روشنه... من مردم برای شماها... رفتم جلو چشمای زنت نباشم، من داشتم تلاش میکردم اونکاری که تو نمیکنی... با خودم گفتم کیای احمق تمومش کن... منطقی باش... اما تو بیا دو روز باهاش باش بین من منطقی ترین ادم روی زمینم که فراموشش نمیکنم... معین تو نه لیاقتشو داری نه به اندازه کافی دوستش داری... تو هیچ کسو دوست نداری معین اما من دارم.. من دوستش...

مثل اصابت ماشین پر سرعت به عابر بی حواس، دست معین با شدت به دهان کیا اصابت کرد.. و بعد یقه اش را چسبید و چنان زد و چنان زد و دفاع ندید که من روی زمین ریخته و انگار داشتند روحم را میجویدند نه میبلعیدند، سرعت این تخریب خیلی بالا بود..

بی هیچ رحمی نشسته بود روی سینه و مشت میزد، به چشمانی که با عذاب و عشق نگاهم میکرد، به گوشهایی که مرا میشنید و به لبهایی که جواب بوسه نمیداد و حقیقت اواز میکرد... بلند شد و کیا اسبی که ته مانده جانش با تکان خفیف دست داشت تمام میشد، بالا سرش ایستاد و با پا ضربه محکمی به شکمش زد و تف انداخت توی صورتش و نگاهم کرد... که نگاهش به اندازه صورت زخمی کیا درد نداشت اما کاغذی بود که میکشید روی پوستم...

انقدر نزدیک امد که دست و پایم را جمع کردم...

صدای گریه مادرم میامد و بابا انگار خشک شده بود...چطور خودم را میبخشیدم؟

-معین...

-فقط خفه شو و تو چشمام نگاه کن!

نمیشد..فکم را گرفت و نگهداشت، صدای آرامش ترسناکتر از فریادهای کیا بود:

-گفتی من جذب ادمایی مثل کیا نمیشم...

دست خودم نبود...اهنربا خاصیتش کشیدن است، اینکه کشیده شدم سمت کیا دست من نبود.

-گفتی من مثل تو خیانت نمیکنم...

اشکم قل خورد و ریخت روی دستش:

-باختن مهم نیست، عیب نداره ما هنوز جوونیم، جبران میکنیم..اما میخوام بدونم به کی باختم؟ چیه به کی باختم؟

فکم را فشرد و من از درد نالیدم:

-کیا؟ اخه کیا ماهدخت؟

-معین من...

-یادته گفتی رابطه ترک برداشته؟ قرار بود همه چیز درست بشه...گفتی ما دو تا خط موازی هستیم...منم چی گفتم؟ یادت هست؟ گفتم اره ما خط موازی هستیم بهم نمیرسیم اما به یه جا میریم...من اشتباه میکردم...من قدم تو راهی که تو گذاشتی نمیذارم...من مقصدم اونی نیست که تو...دیگه نیست.

-معین تقصیر کیا نبود...

-چرا انتخابش کردی؟ هان؟ کیا چی داشت که انتخابش کردی؟

...

داد زد:

-اینهمه ادم چرا کیا؟ ها؟

تنم لرزید و ترسید و فکم داشت خرد میشد و دهانم باز شد:

-من که انتخابش نکردم اشغال... قلبم انتخابش کرد.

خندید سرم را به شدت رها کرد و فریاد کشید:

-پس من چی بودم؟؟؟ مگه غیر از اینه که خودت انتخابم کردی؟ من کجا بودم وقتی قلبت

اینو انتخاب کرد؟

اشکم را پاک کردم و راه گلویم از حرف پر بود:

-برای ازدواج با تو انتخاب دیگه ای نداشتم..وگرنه کدوم زن احمقی با کسی ازدواج میکنه

که

مَرگ — ماهی [20:26 10.03.17],

دوشش نداره؟ وگرنه کدوم زنی اینهمه دروغو تحمل میکنه؟

-داری سرکوفت چیو به من میزنی؟ قضیه ای که یک سال پیش تموم شده؟ رفتی با کیا

چون من قبلا زن داشتم؟

-من جایی نرفتم...

-اینجا هم دیگه نیستی.

-رفتم با کیا چون قلبم اینو ازم خواست...

-حالمو بهم میزنی...

-من نمیخواستم اینطوری بشه..

-چجوری؟ ها؟ اگه قرار نبود اینجوری بشه پس چی؟ چی میخواستی پیش بیاد؟ ماهی... ماهی... وقتی تو فکر این اشغال بودی با من میخواستی؟ ازم بچه ام میخواستی؟ اه... نفرت انگیزه...

انگشت اشاره اش را تکان داد توی صوتم:

-من چیزی ندارم تا با اون ازت انتقام بگیرم... اما تو از یه چیزی همیشه میترسیدی... تنهایی و جدایی و طلاق... من میفهمیدم! حالام جوری پرتت میکنم از زندگیم بیرون ماهی... که انگار هیچ وقت نبود... یه جوری تفت میکنم انگار ماهی وجود نداره...

بلند شد و در را بهم کوبید و من یک دور چشم چرخاندم در خانه...

مادرم اشک میریخت، بابا سرش را بدست گرفته و کیا افتاده بود انطرف سالن...

تفنگ دو لول روی دیوار، درست بالای شومینه برایم کری میخواند...

گفتم که ادمها مثل اسلحه اند... معین تیر بود و کیا کسی که ماشه را چکاند... من هم... من بیچاره هم پوکه هایی که مرگ را از این تنگ دوست تر میداشت.

مادرم میگفت " حتی نمیخوام ریختتو ببینم "

پدرم نگاه کرد و به جای اشک غم ریخت...

آمده بودند اینجا به قول مامان تکلیفم را روشن کنند. تنم میلرزید و نمیتوانستم از روی تخت بلند شوم.

کیا نمیخواست بیاید نجاتم بدهد؟ میامد هم حالا دیگر چه به درد میخورد؟ همه را از دست داده بودم... پدر و مادر و شوهر و اعتماد ادمها به کنار... من آینده ام را هم، حق داشتن یک آینده خوب راهم از خودم گرفتم...

نشسته بودم روبه رویشان...

مامان وقتی خبر مرگ پدرش را آوردند، بابا وقتی اولین کارگاه نجاریش ورشکست شد و من درست وقتی این نگاه غم بار پدرم را دیدم موهایم انگار سفید شد... همیشه وقتی کار از کار میگذرد، وقتی میدانی دیگر آخر خط است پیر میشوی.

"چطور دلت اومد اینکارو با ما بکنی؟"

مامان بود که با ان بغض و درد حرف میزد و با پر روسری سیاهش اشک زیر چشمش را زدود.

کی انقدر خودخواه شده بودم؟ انقدر که به هیچ کس و هیچ چیز فکر نمیکردم... این جمله مادر انگار یک سطل آب و نور بود که رویم ریخت، انگار در خورشید را روی من باز کرده باشند، اما چیزی که روشن شد ظلمات درون من بود... قد علم کردم درست رو به تاریکی و پلیدی درونم و آگاهی به اینکه مدتهاست خودخواهی ام دامن همه ادمها را گرفته.

اما آگاهی کافی بود؟ نه... دیگر فایده ای نداشت..

از بلندی سقوط کرده و وسط راه دلم از حقیقت و ترس پر میشود اما چه فایده؟ وقتی چند قدم دیگر با مرگ فاصله ست؟

-اخه با برادش؟ با اون برادر یک لا قباش خدایا..

تمام وجودم را حرص پر کرد.. اینها به چه نقد داشتند؟ به خیانت یا با چه کسی خیانت کردن؟ من گناهکار بودم اما این نوع محاکمه احمقانه بود.

-یعنی هرکسی جز کیا برای من مجاز بود؟

مامان زد به صورتش "ماهدخت چی داری میگی؟ قبیح شدی، تاریک شدی...خدا مارو نجات بده"

کدام خدا؟ خدا که نشسته بود تخمه میشکست و به این داستان سیاه سفید و غم انگیز نگاه میکرد...قرار بر نجات بود؟ همان روز که حس کردم برادر شوهرم حرفم را بهتر از شوهرم میفهمد، درست همان لحظه باید نجاتم میداد. حالا که غرق شده ام از آسمان میخواست غریق نجات بفرستد؟ به چه درد میخورد؟ اول و آخر از سرزمین خودم دور افتادم...

بابا غرید "خودتو جمع و جور کن ماهدخت"

یکسال و خرده ای درد را تنها تنها میکشیدم و زخم را تنها تنها میخوردم و گناه مرا تنها تنها در خودش میکشید...حالا صاحب پیدا کرده بودم، حالا به خاطر تمام جرمهای یکنفره باید دسته جمعی محاکمه میشدم.

ان وقت که عذاب وجدان و درد و رنج کنار همسر بودن و فکر جای دیگر بودن همه وجودم را میخورد، تنها تنها... اینها کجا بودند؟

همه ادمها همینند، وقتی داری وسیله ها را جمع میکنی، وقتی داری شکستی ها را لای روزنامه میپیچی...موقع اسباب کشی هیچ کس نیست، تنهای تنها کارتن موزی ها را جابه جا میکنی، موقع بستن تنهایی و موقع باز کردن همه سر میرسند...موقع چیدن و نظر دادن و طرح دادن همه آماده اند..

به چه جراتی؟ به چه حقی، وقتی کسی را در سختی تنها میگذارید موقع قضاوتش سر میرسید؟

حالا همان ادمهایی که دوستشان نداشتم میتوانستند مرا بفهمند، مهسا..ملیحه خانوم.

زخم خورده ها میدانند چطور خون را میشود بند آورد.

"ماهدخت"

بابا گفت ماهدخت و در صدایش و در اسمم اثری از سرزنش و توبیخ نبود فقط یک حس داشت انهم درماندگی و عجز بود.

"خودت وسایلتو جمع کن و برگرد خونه نمیخوام با تحقیر پرت کنه بیرون"

مامان اسمش را داد کشید من ناباورانه به بابا نگاه میکردم و همه تنم شده بود بادبادک از شوق از امید از اهمیت...

داشتند دعوا میکردند...مامان داد میزد "به همین راحتی؟"

مگر دخترش نبودم؟ میخواست سختتر از اینها را متحمل شوم؟

و بابا آرامشش بیشتر بود "معین هم کم اشتباه نداشته"

دهانش را باید میبوسیدم...اه..

"اشتباه و کثافتکاری رو باهم مقایسه میکنی؟"

دلَم خون شد، به عشق ما گفتند کثافت و من حس میکردم چقدر طفلکی شدم... چرا مامان مردم را بیشتر از من دوست داشت؟

"اگر اون عقاید پوسیده قرون وسطاییت رو تو مغز ماهدخت فرو نمیکردی همون اول طلاق میگرفت و اشتباه رو با اشتباه جواب نمیداد."

دلَم هی خون میشد هی خنک میشد... پدر مادرم سر من بهم افتاده بودند.. مامان بلند شد زد روی سینه اش "پوسیده؟ من بهش یاد دادم وفادار بمونه... تو من رو به خاطر این سرزنش میکنی؟"

بابا زد روی میز چوبی کنار دستش "وفاداری به چه قیمت؟ به قیمت خیانت به خودش؟ حالا هم به خودش خیانت کرده هم به شوهرش... بیا و با اون راهکارهای احمقانه درستش کن"

بابا همیشه ساکت بود، زیاد حرف نمیزد اما زود میفهمید... مامان با تریلی خاک میریخت توی ذهنم و بابا هر از گاهی فوت میکرد و یک فوت بی رمق مگر جواب انهمه خاک بود؟ نبود...

سال دوم دانشگاه درگیر احساسات عجیبی شده بودم، خواستنی نخواستنی، هوس و عادت و بی تکلیفی... تو راه خانه بودیم، برایم با الوارهای دورریز جاسوییچی درست کرده بود... سردرگمی را میفهمید، چراغ اتاقم که تا دیروقت روشن بود را میدید و دستپاچگی ام

وقتی اسمی از ازدواج و عشق میامد... بابا گفت "هیچوقت یک نفرو در خودت سرکوب نکن"

یکبار برای همیشه به سوالِ دلت جواب بده...!"

این فوت بابا بود بین انهمه خاک و سنگ و خار مادر..همان یک جمله مرا از انهمه سردرگمی رهانید...اما چه میشد اگر بابا نفسش تنگ نمیشد و هی فوت میکرد...هی فوت میکرد!؟

"خاک بر سر من که نفهمیدم زن و بچه داره..."

دو دستش را آورد بالا و داد کشید "من و تو چشم بسته دادیمش به مردی که مطلقه بود...بچه داره...بچه داره زن تو میفهمی یعنی چی؟"

جلوی دهانم را گرفتم و بغضم را فرستادم پی کارش.

"من که نمیگم حق با اینه..."

مجازاتم همین بس که بابا به جای ماهدخت گفت این...

"غلط کرده طرح عشقی ریخته با داداشش...اما اونم دروغ گفته...دروغ بافته به چه گندگی...چقدر به ریش من خندیده"

انگشت اشاره اش را آورد بالا

"حالا نمیخوام دخترمون اینطوری پرت شه بیرون...خودش خودشو جمع کنه و برگرده"

مامان با غضب نگاهم کرد کيفش را برداشت و رفت سمت در و رو به بابا گفت "من ابرومو از سر راه نیاوردم...زن مطلقه جاش تو خونه نیست..من دیگه باهش کاری ندارم، بفرستش هرجایی غیر از تو چشم فک و فامیل من"

و در را کوبید بهم و رفت...چشم فک و فامیل مهمتر از من بود! حرف فک و فامیل، نگاه فک و فامیل...ای گه بگیرن این فک و فامیل را.

نشست روی صندلی دستش را به سر کم مویش کشید... و سایش دستان زبرش بهم... زمزمه کرد "سهیل رفت سر وقتش.. تا جایی که میخورد زدش"

قلبم تیر کشید، سرم داد زد "آه" و همه تنم برایش ضعف رفت. جای زخمهایی که معین کاشته تازه بود... مشت روی زخم تازه... آخ.

کاش میمردم...

"این چه مصیبتی بود که سرمون آوردی؟"

مگر خودم اینهمه تحقیر و افتضاح را میخواستم؟ نه نمیخواستم... من چه کنم که دل میگردد ببیند چه کسی را نباید؟! بعد درست از همان خوشش میاید. قلبم را از جا میکنم میانداختم دور خیال همه راحت میشد؟

"زودتر وسایلت رو جمع کن"

رفت.. بابا هم رفت. گفتم که کسی در بستن و جمع کردن کمکت نمیکند...

نشستم روی مستطیل زردمان... دستی به ملحفه کشیدم... گاهی اوقات اشیاء از حافظه آدم بیشتر خاطره در خودشان نگه میدارند. این ملحفه حافظه اش از اشکهای من تر بود... از عذابها و هم اغوشی های بی معنی و بازی هر شب شبخواب که از حضور معین جذابتر بود. این اواخر هم افکار مرا در سرش داشت افکاری که اغشته به مرد دیگری بود.

لباسهایم را ریختم روی تخت... به کوه لباسها خیره شدم، مشکی و طوسی و سرمه و قهوه ای و یشمی و رنگهای کدر...

کوه اشتباهات من هم به همین بیحالی و افسردگی بود...زنگ در غریبه بود، در را باز کردم و از میان زنجیر دو در همزادم را دیدم...اشتباه بزرگ شده و پیرم را...کسی که من بود و بدجایی سر رسید. پیشانی ام را به در تکیه دادم و نفسم را فوت کردم "آه نه.."

صدایی در سرم میپیچید..بهرام و گور و کوفت و زهرمار...

ملیحه خانوم دیدی که چگونه گور ماهی گرفت؟

نشست مقابلم، دستکش های توری اش را درآورد، به دستهای خودم نگاه میکنم..ناخنهای کج و معوجم...زنیت از من رخت بر بسته...

نگاهم کرد چشمانش لبخند زد یک عالمه "بین رسیدی به همین جایی که من بودم" یک عالمه "هوای این شهر غبار گرفته چطور است؟"

یک عالمه اشنایی در چشمانش داشت. انگار هم اتاق باشیم، در یک هتل وسط یک شهر غریب...فقط ما حرف هم را میفهمیدیم..

در چشمهایم نگاه کرد...نفس عمیقی کشید و حال چشمانش متعادل رو به لبخند بود...روشنایی و سبکی حضورش تحت تاثیر قرارم داد...دست روی دست گذاشت و زمزمه کرد

"لذت عشق به دیوانگی و رسواییست

رخصت ای عشق که دیوانه شود رسواتر."

یادش بخیر! ماشینهای پلاستیکی دوران کودکی که به انتهایش نخ بلندی وصل میکردیم و دنبال خودمان میکشیدیم. کودک همسایه دستانش را دراز میکرد و پیاله پیاله حسرت میریخت در چشمانش و دنبال ماشین میدوید...

زمانه نخ به دلم وصل کرده، نخ به گذشته ام بند کرده، نخ به جبران و نخ به آینده و نخ به همه دنیای من بسته و میدود...میدود و میدود..

و من که تاوان حسرت کودک همسایه ام!

من تاوان ان هیولایی ام که "درک نشدن"

ازمن ساخت.

پیراهن اییم را تا میکنم، معین میگفت این پیراهن را میپوشی انگار ماهی گلی میشوی که اسیر دریا شده...من مرگ را به اسارت ترجیح میدهم، چه اسارت در دریا، چه در افکار، چه در عشق...

مرگ رهایی همه ماست، اما درست زمانی سر وقت میاید که زیادی به همه چیز این زندگی دلبسته ای و مرگ مثل نگهبان وظیفه شناسی بازویت را میگیرد و میکشدت سمت در خروج دنیا...

سایه ات افتاد روی تخت...سایه ای که داشت از روی سرم کم میشد.

به در تکیه داده و نگاهم میکند...برخلاف این چند روز در چشمانش پیروزی و فتح و پوزخند نبود...کاملاً خنثی...

دستش را به پشتش گرفت و داشت نگاهم میکرد.

-قرار بود خیلی زجر بکشی.

شیشه عطر را بین لباسها میگذارم، من زجرهایم را مثل درد زایمان طبیعی خرد خرد قبل از وضع حمل کشیدم.

-اما من ادم تماشا کردن بدبختی دیگران نیستم...بعد با خودم گفتم اصلا زنی که خیانت میکنه ارزشش رو داره؟ دل تو که با این چیزا خنک نمیشه معین...بذار بره پی کارش، یه کیسه یخ بردار بذار رو جیگرت زودتر اثر میکنه.

انقدر آرام و ناامید و خسته بودم که حتی بغض هم تحویلیم نمیگرفت.

-خوشحالی که همه چیز داره تموم میشه؟

...

-منتظر این روز بودی نه؟ معین خر کیه...زودتر از شرش راحت شی...

...

-معین نباشه کیا هست...کیا نباشه بازم هست؟ به خدا که برای تو بازم هست...

...

رو سری سفید را از دستم کشید و انداخت کنار...چشم میبندم و زمزمه میکنم:

-همه دعواهامونو کردیم...یخ بیارم بذاری رو جگرت شاید زودتر اثر کنه..؟

پوزخند میزند و موهایش را میکشد عقب:

-من واقعا دوست داشتم اما تو چی جوابمو دادی؟

خسته بودم از این حرفهای تکراری، پیراهن را انداختم روی چمدان و طولانی پلک گذاشتم روی هم:

-نه! انقدر که بتونی یه زندگی رو نجات بدی دوستم نداشتی...هیچ کدوممون به اندازه کافی بهم علاقه مند نبودیم...من عشق به همسر رو وظیفه میدونستم و تو کسی رو میخواستی که اشتباهاتو نادیده بگیره..پیدا هم کردی.

تو منو دوست نداشتی ...اونی که با وجود تموم اشتباهات پیشت میمونه، اون واقعا دوست داره.

میخندد و یک دور دور خودش میچرخد:

-بابا خیلی باحالی...چشم میبستم، کرکررو میکشیدم پایین اقا بیخیال با داداشم ریخته روهم..اره؟ اینه دوست داشتن؟

سر تکان میدهم و زیپ چمدانم را میبندم...

-تو که دادخواست طلاق دادی...ماکه همو گم کردیم...تو که منو گم کردی...دیگه چه حرفی مونده؟

میخندد وانگشت اشاره اش را روبه صورتم تکان تکان میدهد:

-نه، نه، نه من تورو گم نکردم، اصلا هیچ کس هیچ کسی رو گم نمیکنه، این بقیه هستن که پیداشون میکنن.

نمیدانستم چه بگویم، به اندازه کافی در این چند روز باهم دعوا و نیش و کنایه داشتیم...دو سه روز اول من ظالم بودم و او مظلوم، از ان مظلومهایی که اسرائیل میشد بر سر دل اشغالی من. کم کم دیدم نه حالا که وقت گله هاست بگذار من هم بریزم بیرون..برابر شدیم، یک اشتباه روی دوش من بود یک اشتباه روی دوش معین...یک گناه در قلب من بود یک گناه در قلب او...اینطور شد که حس کردیم جنگ دو جانبه باشد دردش کمتر است. باحالتی که اصلا درش پشیمانی نبود گفتم:

-معذرت میخوام که باعث شدم ببازی..

با تاسف سر تکان میدهد:

-من نمیبازم، هیچ وقت نمیبازم...من یا میبرم یا تجربه میکنم.

-معلومه که تجربه میکنی..تو همیشه این بازی رو به نفع خودت تجربه میکنی...ماحصل

تجربه های تو ماییم..من، مهسا، عاطفه!

-شما حاصل طمع خودتونید...

برمیگردم سمتش:

-یا نه...ماهمه مهره های سوخته بازی تو و برادرتیم...

میخندد:

-ما بازی نمیکنیم زندگی میسازیم.

لبم را میگزم و میروم سمت در...دست به دستگیره نرسیده پشتم میایستد:

-میدونم چرا انقدر ارومی...خیالت مکدر نیست..فک میکنی ته این جاده کیا منتظرت

ایستاده؟

منتظرم بود!

بعد اینهمه بدبختی کیا منتظرم بود.

یعنی اگر او هم میرفت دیگه چه میخواست بماند از من، برای من؟ مرگ بران زندگی که

کسی منتظرت نباشد.

-بذار یه چیزی بهت بگم، عشق من به کیا انقدر عمیق و زیاده که هیچ زنی نمیتونه از بین ببردش...حتی اگه اون زن تو باشی.

کیا تورو قبول نمیکنه..اون حس رقابت و مقابله با وجود تمام عشق برادرانه اما هیچ وقت از بین نمیره..کیا تورو نمیخواد...میدونی چرا؟

قلبم فشرده شد و کسی روی سینه ام نشست و مریضم میکرد..مریضتر، ضعیفتر...لبش نزدیک گوشم بود:

-چون پس مونده من به کارش نمیاد.چون کیا ریزه خور سفره من نیست..

حبابی در دلم ترکید و غمش به همه جانم پاشید...

برگشتم سمتش:

-الان کجاس

ت؟

چند لحظه نگاهم کرد:

-رفته شمال...

تنهایی رفته بود شمال...اه خدایا..نمیپرسید من کجایم؟ مرا سراغ نمیگرفت؟

-منتظره جای زخماش زودتر خوب بشه.

نیش میزد به قلبم و برای آخرین بار خانه را خوب نگاه کردم، چقدر خاطره داشتم، تلخش بیشتر!

نگاه اخرم به او بوی کافور میداد، بوی مرگ و خونریزی و خداحافظی...او که نمیفهمید.

زمزمه کردم "منو ببخش"

او نیز آرامتر "تو از اون لکه های اسیدی هستی که پاک نمیشن...میبخشم اما چطور پاکت کنم؟"

دیروز گفت خیانت تو جان مرا گرفت، دلم سوخت، ازش معذرت خواستم گفت نمیبخشم، گفت کاری که مهسا و عاطفه و هر خر دیگری کردند در برابر خیانت تو هیچ بود...گفتم چه فرقی داشتیم؟ گفت عشقتر...گفت عشقتر...

در را بستم و به راننده اژانس گفتم "لطفا برین سمت ترمینال شرق"

اینطور بود که مسیرم را برای روشن کردن چراغ همه تکلیف ها از خانه پدرم چرخاندم به سمت کیا...

پس مانده بودم؟ من ته مانده معین بودم؟ این جمله با چنان زخم و غمی روی جانم نشسته بود که باید همین امروز بهش میرسیدم...همین امروز...

همه این راه سبز به نظرم زرد و کدر و پرسوال و بی تاب میامد..حالم بد بود، حالم تلخ بود، حالم گیج بود...

بهرام رادان میگفت "عشق یعنی حالت خوب باشه"

تکلیف ما چه بود؟ ماهایی که عاشقیم و حالمان اصلا خوب نیست..یا او دروغ میگفت یا ما عاشق نیستیم...و یا... گزینه تلخ و غم انگیزش اینکه ما عاشق ادم اشتباهی هستیم.

تماس پیاپی بابا را ریجکت کردم، به همه دنیا پشت کردم تا فقط بدانم کیاهم مرا پس مانده معین میدانند؟ خدا چرا غم این جمله رهایم نمیکرد؟

هوا ابری بود و من چرخ چمدان نقره ای و سنگینم را به زحمت از لابه لای گل و علف و خرچ خرچ شکستن خانه حلزونها میکشیدم... باران بی اجازه شروع کرد باریدن... داشت برای رابطه ما گریه میکرد یا خبری که قرار بود بشنوم؟

پشت هم در میزدیم و ناامید بودم از اینکه اصلا کیایی اینجا باشد که در را باز کرد، که من از نوک بینی ام اب میچکید و او زیر چشمش کبود و چانه اش پاره و حالش اصلا روبه راه نبود...

فقط گفت "اینجا چکار میکنی؟"

کاری نمیکردم، من برای کار هم نیامده بودم... از او کمک نمیخواستم اصلا امدم بگویم من بهت نیاز ندارم... اگه سراغت را گرفتم کارت ندارم، دوستت دارم!

چمدان را از دستم گرفت و من مثل گنجشک خیس به سمت شومینه رفتم و او کنار در ایستاده و نگاهم میکرد... مثل شی اضافی که نمیدانی باهش چه کنی، بیاندازی دور؟ نگهداری؟ همانطور نگاهم میکرد.

اشک که روزها از سرزمین چشمانم مهاجرت کرده بود و بغض که با گلویم قهر بود چرا یکهو برگشتند؟ چرا با دیدن چشمانش همه بلاها بازگشتند؟ نالیدم:
-کیا..

و به جای اغوشش خودم را به گرمای شومینه نزدیک کردم.

ریشش بلند شده بود، یک پتو سربازی قهوه ای هم دورش انداخته و عینهو درویشها در این کلبه بی در و پیکر ایستاده.

-ماهدخت... ماهدخت... ماهدخت!

اسمم را داشت حرام میکرد، همینطور از دهانش میریخت زمین بی آنکه فرصت جانم بدهد...

-جانم.

دست کشید روی دهانش:

-چی میخوای؟ تو چی میخوای؟

چه میخوایم؟ مشخص نبود؟ اینهمه بدبختی و رسوایی و جدایی و دعوا و کتک چه بود؟ برای که بود؟ برای من و تویی که همدیگر را دوست داشتیم...حالا که همه چیز تمام شده...حالا که کسی بین ما نیست.

-من هیچی هیچی نمیخوام! اصلا از اول چیزی نمیخواستم... نه از معین، نه از پدر مادرم نه از زندگی..من هیچی نمیخواستم تا اینکه تورو دیدم...اونوقت توقعاتم شروع شد، بهانه ها و راه دروها..بیخوابیها و دردها...تو مسئول همه اینهایی...

-تورو خدا ماهدخت!

نمیفهمیدم، واقعا نمیفهمیدم...

-مگه دوستم نداری؟

-دارم

-مگه منو نمیخوای؟

درمانده و ناتوان به اطرافش نگاه کرد و انگار که بخواهد خبر مرگ بدهد آرام شد:

-ماهدخت دوست داشتن و خواستن باهم فرق میکنه...

خبر مرگ را داد... خیلی زود گرفتم.. اب دهانم را قورت دادم و لب زدم:

-یعنی دوستم داری اما منو نمیخوای...

-من فقط...

-چون ته مونده معینم منو نمیخوای؟

-چی؟

از چه شوکه شد؟ از واقعیت؟ اره از واقعیتی که در سرش میچرخید:

-چون معین انداختم دور تو منو نمیخوای...

بغض افتاده بود در دلم چنگ میانداخت دیواره هایم را...

-میدونی کیا... من کنار تو یه حس متفاوت داشتم... اصلا فکر نکن خودم بودم.. نه.. کسی بودم که تو فیلما میدیدم و تو کتابا میخوندم... همونقدر شگفت انگیز همونقدر پرانرژی... من اونی که کنار تو بود رو خیلی دوست داشتم... من اسم اون حس متفاوت رو عشق گذاشتم! بقیه بهش میگن بی وفایی، نامردی و در اخر خیانت! من بهش میگم عشقِ احمقانه... حماقت عاشقانه، بهش چی میگن؟ همون... اما تو... کیا من همه چیمو فدای یه حماقت کردم، تو چی؟

-من چی؟ من دیگه چیو باید از دست میدادم ماهدخت؟ ارثیمو، اعتماد خانوادمو.. محمودخانو... محمودخانو از دست دادم... من همه چیمو از دست دادم تو چی داری میگی؟

داد میزنم:

-در راه چی از دست دادی؟ از دست دادی که به چی برسی؟

-اونی که میخوای رو قرار نیست از زبون من بشنوی...

با

مَرگ — ماهی] [02:27 14.03.17]

گریه و حرص سمتش میروم یقه اش را میگیرم و داد میکشم:

-چرا نباید بشنوم؟ پس من اینجا چه غلطی میکنم؟؟ تو چرا داری از زیر اونهمه مسئولیت فرار میکنی؟

-کدوم مسئولیت؟

-دوست داشتن من مسئولیت نیست؟ پس احساسمون چی میشه؟

دستم را از یقه اش رها میکند و روی صندلی چوبی کنار پنجره مینشیند...به باران نگاه میکند و صدای دریای طوفانی داشت متلاطم میکرد. صدایش آرام بود:

-میتونستی زندگی خوبی داشته باشی...میتونستی خوشبخت بشی...

چشم بستم و اشکم قل خورد روی گونه ام:

-اره اما قبل از اینکه تو رو ببینم...

-همش اشتباه میکنی...حماقت پشت حماقت..چه مرگته ماهدخت؟

-من اومدم پیش کسی که باعث شد همه زندگیم زیر و رو بشه...تو به عنوان کسی که روزگار یه ادمو زیر و رو کردی هیچی نداری بگی؟

-من حرفمو همون شب تو دماوند زدم...یه جمله خیلی کوتاه، خاطرت نیست؟ "باید تمومش کنیم."

باور نمیکردم، باور نمیکردم حالا که از معین و خانواده و همه چیزم رانده شدم از اوهم مانده شوم. کلی خوف و وحشت ریخت تو دلم نالیدم:

-من از همه چیز میترسم...همه چیز...از تو و تصمیما و ایندم و بیشتر از همه خودم...

زمزمه کرد:

-ترس موقته!

اشکم را پاک کردم:

-پشیمونی همیشگی.

-پشیمونی؟

-دقیقا از چی؟

-از دوست داشتن من.

خوب نگاهش کردم و به جز خداحافظی ام از معین که بوی مرگ میداد حالا نگاه و حرفهایم به کیا هم بوی ماهی مرده میداد:

-عشق تو تنها گناهی بود که منو انداخت وسط بهشت...همه جهنمشو دیدن، من اون حس مطبوع رهایی رو..بذار همه دنیا منو سرزنش کنن...اما کی میتونه جسم یه مرد رو داشته باشه با قلب یه مرد دیگه؟ ادما اونچیزی رو که نمیتونن داشته باشن منع میکنن...من یه ادم اسنثاییم...کی میتونه دوتا ادمو دوست داشته باشه؟ ها؟

-خدای من...تو عقلتو از دست دادی..

-از دست دادم...دادم...

بلند شدم..گفت دوستم دارد اما نمیخواهدم..گفت حرف اخرش را زده، از تمام کردن حرف میزد...تمام کردن چیزی که هیچ وقت درست و حسابی شروع نشد.

اه خدای من هیچ وقت در زندگیم به اندازه این لحظه حس حماقت نکرده ام...روی دست دنیا مانده ام...روی دست خداهم مانده ام...

بعد از من چه کسی گرفتارش میشد؟ بعد من میرفتم و این در را میبست و تمام؟ مگر میشد به همین اسانی؟ کیا هم که مرا نه...کیاهم که مرا نه پس به چه امید اری؟ اخ خدایا...داشتم از دردِ روحی ام زخم جسمانی میخوردم...داشت تنم پاره میشد و قلبم میافتاد کف اتاق.

-میدونی به چی فکر میکنم؟

-ماهدخت تو نباید اینجا باشی...

-فکرم پیش کسی که بخواد از اول با تو شروع کنه...هرچقدر تلاش کنه، هرچور بخنده، هرچور اخم کنه، هرچور حماقت کنه، هرچقدر بخواد برای تو جدید باشه نمیتونه..من همه اینها رو برات انجام دادم..حافظه توهم انقدرها ضعیف نیست که به راحتی فراموشش کنه...هست؟

-اینکارو نکن...

من که کاری نکردم...من فقط داشتم ناامید میشدم...اه خدایا چرا حالا؟ پشیمانی درست وقتی به سراغت میاید که دیگر خیلی دیرشده.

مثل میت کنار در ورودی مینشینم و به آتش خیره میشوم و به صدای باران گوش میدهم
و موج دریا دلم را گرفته.

کاش ادمها بفهمند... بفهمند... بفهمند...

اینکه دیر ازدواج کنند یا اصلا ازدواج نکنند خیلی بهتر است تا با آدم اشتباهی ازدواج کنند.

کاش بفهمند که عشق هم اشتباهی میشود.. و من که تماما حرفهای نگاه کیا را از همان
اول اشتباه میخواندم...

او فقط دوست داشت، اما من دوست داشتم و میخواستم. چطور نفهمیده بودم؟ چطور؟

ته مانده انرژی و انگیزه ام که به امید کیا بود ته کشید و من پوچ و تهی مانده بودم... مرا
نمیخواست؟ بزور که نمیشد.. نمیتوانستم مجبورش کنم که... خوب مرا نمیخواست.. وقتی او
مرا نمیخواست من هم خودم را نمیخواستم. اصلا ماهی بی او چه به درد میخورد؟ بی معنی
و نصفه نیمه و زشت... دو راه داشتم، کیا و مرگ... حالا که کیا نخواست راه بعدی بسیار
دلفریب است.

تمام شب روبه روی هم نشستیم.. در لیوان لعابی لب پر برایم جای آورد، و من محو دنیای
خیالی خودم بودم که یکی یکی داشت شکلاتها از در و دیوارش میریخت...

کیسه خواب سبز را برایم پهن کرد... گفت "ماهدخت بخواب، فردا صبح میرسونمت
ترمینال..."

و خودش پتوی سربازی را کشید دورش و روی مبل تک نفره کهنه گوشه اتاق نشسته
خوابید.

باران بند آمده بود و چک چک ته مانده باران... اه ته مانده... مثل من که ته مانده زندگی معین بودم و کیا مرا نمیخواست...

دنیا چه ارزشی دارد وقتی کسی را که دوست داری تورانخواهد؟ دیگر به چه میشود دلخوش بود؟ منی که نه آینده ای دارم، نه حالی.. از گذشته گه گرفته هم که چیزی نگویم. بودنم چه سودی داشت؟ و نبودنم؟

دریا هم آرام گرفته بود، نفسهای کیا میپیچید، صدای ترکیدن چوب میپیچید و صدای ته مانده بودن من بیشتر..

بلند شدم و بدون اینکه چیزی دورم بکشم با همان تن نمناک رفتم سمت ساحل..

هوا گرگ و میش بود و افتاب نیم ساعت دیگر طلوع میکرد و من میخواهم در انتهای این شب که هنوز به پایان نرسیده تمامش کنم... همانطور که کیا میخواست.

دوم دب

ستان که بودم مادرم سه بار مرا گذاشت کلاس شنا... یک جلسه نمیرفتم، یک جلسه در حمام استخر قایم میشدم و الباقی پارک پشت استخر روی نیمکت میخوابیدم... من ماهی بودم و از آب بیشتر از هر چیزی میترسیدم.

ماهی امی دیده بودی؟ ماهی که شنا بلد نباشد وجود دارد؟ داشت... من که از غلتیدن میان آب چیزی بلد نبودم...

حماقت مثل پوست روی تنم کشیده شده بود، مثل مو روی پوستم و مثل لباس روی مویم... بالاخره یکجایی که باید این درد و حس حماقت را تمام میکردم؟ باید این توده بدخیم و زشت را از خودم جدا میکردم و از آنجا که ویروس از بس که همه جایم را گرفته

بود دیگر قابل شناسایی نبود، من برای کندن این حماقت باید همه خودم را از بین میبردم...

یکچیزی روی وجودم و روی تنم سنگینی میکرد...یکچیزی که اگر باهش به این اب میزدم مرا میکشید ان ته...ان ته مه ها که آرامش بود و سکون و زندگی..اما من میخواستم روی اب بمانم این رو موها که آرامش بود و سکون و مرگ...

حلقه ام را دراوردم و انداختم همان گوشه کنارها...حالا انگار سبک شده بودم، هزارتن وزن روی دوشم بود حالا لاقید و رها هرکاری دلم میخواست با ته مانده زندگی معین میکردم...

پاهایم خیس شد و همه جانم...زیر اب رفتم... کسی دست و پا میزند که به فکر نجات است، مایی که برای مرگ آمده ایم تلاش بی معنیست...

اب از تنم بالا میامد و جای دستان معین را پاک میکرد...رد همه ادمها را بر من پاک میکرد...به لبم رسید و ردش هم که پاک میشد خاطره یک بوسه نیمه و ترسیده را از ذهنش نمیبرد...اب هرچه مرا به این طرف و انطرف میکوبید عشق از سر نمیپیرید...که اگر میپیرید همه اب عشقی میشد...همه اب به سمت کیا میچرخید...همه اب احمق میشد...همه اب..

شش پر از اب شد و من بالاخره مثل همه ابریان دیگر اب شش دارم...

بابا میگفت بیا ماهدخت رو نصف کنیم، نصفشو من یادگاری نگه میدارم نصفش رو تو...نمیخواستم مرا نصف کنند من خودم را در مرگ هم کامل میخواستم...

تنم داشت آرام میگرفت...داشتم سبک میشدم...داشتم میامدم بالا...

زندگی من بالاخره جایی شروع شد که حقیقتا به ان تعلق داشتم...

من برگشتم به انجایی که باید باشم...

ماهی...

ماهی خانه اش دریاست و مرگ ماهی زندگی او است.

پایان

فاطمه حیدری

www.romanbaz.ir

